



نام رمان مرگ رنگ

نویسنده: بهاره.غ

نویسنده افتخاری رمانکده

فصل اول:

سونیا

کارت بلیطم را جلوی سنسور میگیرم و بعد از اینکه بوق پرداخت را میزند، از پله های اتوبوس پایین میروم. صدای بوق ماشین ها، هوای آلوده ی تهران و شلوغی بی حد و اندازه ی پیاده روها و سواره روها، تن خسته از راه طول و دراز مرا خسته تر می کنند. صدای زنگ خوردن تلفن همراهم به گوش نمی رسد؛ اما لرزشش را از داخل کیفم حس می کنم. سریع دست در کیفم می کنم و گوشی را بیرون میکشم. نام سودابه، فرزند ارشد خانواده روی صفحه ی گوشی موبایلم، به من لبخند میزند. اسمش

هم مثل خودش خوب و مهربان است.

ROMANKADE

-سلام سودی جون.

سودابه-سلام گل دختر. چطوری؟

-مثل پلو تو دوری. چطور باید باشم؟

سودابه ی گلم با مهربانی می گوید: الهی فدات شم. بازم دارن اذیتت می کنن؟

-اوف. از اذیت گذشته. بیچاره ام کردن به خدا.

اخم ها و جدیتش حتی از پشت گوشی هم بیداد می کند؛ پس لازم شد دوباره یه سر پیام تهران.

-نه سودابه. تو رو خدا خودتو تو زحمت ننداز.

مردی از کنارم رد میشود و به من تپه می زند. برمی گردم و نگاهش می کنم. برمیگردد و سرتاپایم را

از نظر می گذرانند و لبخندی کثیف می زند! پشت چشمی برای مردک نازک می کنم و همان حین

سودابه می گوید: پاشو بیا اینجا با ما زندگی کن. چرا گوش نمیدی تو آخه؟

-همیشه که سودی. سایه رو چیکارش کنم؟ بذارمش اینجا بین این تاتارا پاشم پیام اردبیل که چی بشه؟

بعدشم پیش آقا کمیل معذبم.

خواهرم سودابه، بعد از فوت مادرم، جانشین او شد. برایمان مادری می کرد و پدرم تنها به ولخرجی و

خوشگذرانی مشغول بود. سودابه بعد از گرفتن دیپلم دیگر درس نخواند... درحالیکه همیشه و همیشه

بالاترین معدل کل مدرسه از آن او بود. پول نبود... پدرم ولخرج بود و تعداد ما زیاد. سودابه بزرگترین

خواهرم است و سی و چهار سال دارد. شانزده سال قبل، بعد از دیپلم گرفتنش، برای رهایی از خانه ی

پدری، تصمیم گرفت با آقا کمیل که چهارده سالی از او بزرگتر بود ازدواج کند و به اردبیل برود. آقا کمیل مرد مجرد و چشم و دل پاکی بود. وضع مالی اش خوب است و بارها، مستقیم و غیر مستقیم خیرش به مردم رسیده است. یک دختر دارند به اسم آما که عزیز دل من است.

ساره خواهر دوم و همچنین دومین فرزند خانواده است و در حال حاضر سی سال دارد. این یکی هم در سن بیست سالگی، برای این که دیگر زیر سایه ی آقا کمیل نباشد، با یکی از اساتید دانشگاهش به اسم رهام ازدواج کرد و راهی آلمان شد. ساره و رهام، تصمیم گرفته اند که بچه دار نشوند.

سومین فرزند خانواده سهیل است. سهیل بیست و هفت ساله، با وجود کمک های مالی سودابه و ساره، هنوز که هنوز است نتوانسته مدرک کارشناسی اش را بگیرد. بسیار تنبل و دوبهم زن است و فرد تقریباً طرد شده ی خانواده؛ البته بعد از پدرم.

سهند فرزند چهارم است. بیست و پنج سال دارد و با کمک دو خواهرم، توانسته است لیسانس کامپیوترش را از دانشگاه آزاد بگیرد. با این حال خیلی کم پیش آمده که برای خانه و خانواده اش خرج کند. هر روز شغلش را عوض می کند. هر ساعت با یک دختر دیده می شود و می شود گفت کمی تا قسمتی دون ژوان است. از نظر ولخرجی و خوشگذرانی، کپی برابر با اصلی است از پدرم.

فرزند پنجم این خانواده ی پرجمعیت منم! با کمک سودابه و ساره، در رشته ی گرافیک تحصیل کردم و فوق دیپلم را گرفته ام. همین برای کار کردن کافی است... میشود گفت خیلی هم خوب است. با وجود این، برادران مثلاً غیورم، راضی نبودند که تا اتمام درسم کار کنم. به همین خاطر امروز، در سن بیست و یک سالگی که گواهی موقت مدرکم را گرفته ام، به آلیه ی ارسلان می روم و به عنوان کارآموز مشغول میشوم. ارسلان یکی از بهترین آلیه های تهران است و هرکسی را قبول نمی کند. اما من می توانم... چون از خودم مطمئن هستم و می دانم که می شود.

آخرین فرزند خانواده مان، سایه است. سایه تنها یک سالش بود که مادرمان از بی مسئولیتی پدرمان دق کرد و رفت. درد بی مادری در روح و جان و روانش ریشه دوانده است و من و سودابه و ساره، تمام تلاشمان را می کنیم که این قضیه روی کنکورش تأثیری نگذارد.

سودابه آهی میکشد و می گوید: خب سایه رو هم بیار. من که از خداه.

-سودی جون سایه امسال کنکورشه. بذار کنکور بده، بهش میگم برای درس خوندن بیاد اردبیل پیش شما. اما فعلا همه ی درس و مشق و دوستاش اینجان. میدونی که! جونش بنده به دوستاش.

به آتلیه ی ارسلان می رسم.

-آبجی من باید برم. برام دعا کن. خب؟

سودابه-سودی به فدات. ان شاء الله قبولت می کنن.

خداحافظی می کنیم. سرم را بلند می کنم و به آسمان خراشی که آتلیه ارسلان و چندین آتلیه ی دیگر

را در خود جای داده نگاه می کنم. کمی به خود می لرزم. خدایا! نکند قبولم نکنند. ارسلان صفایی!

بهترین عکاس شهر... اسمش هم تمام اندام های درونی و بیرونی ام را به رعشه می اندازد. چشمانم را

میبندم و دمی عمیق میگیرم. باید بر خودم مسلط باشم. بازدمم را با صدا به بیرون فوت می کنم و به

سمت درب می روم. بورد را نگاه می کنم: آتلیه ارسلان... طبقه ی دهم.

زنگ را فشار میدهم. زنی می گوید بفرمایید. می گویم با آقای صفایی کار دارم. در را می زند. داخل

می روم و با دختر خوش تیپ و با کلاسی رو به رو می شوم. آتلیه ای که منشی دارد!

منشی با لبخند می گوید: بفرمایید!

صدایم را کمی صاف می کنم و سلام میدهم. اوهم با همان لبخند اغواگرانه اش، جوابم را می دهد.

سرتاپایم را از نظر می گذرانند. نه برای اینکه بخواهد تحقیرم کند... نه! معلوم است انسانیت دارد و

درست است. اما می داند کسی با سر و شکل من، مطمئناً نمی تواند در همچین آتلیه ای عکس بگیرد.

-ام... راستش برای کارآموزی اومدم اینجا.

ابروانش را بالا می اندازد: کارآموزی؟!

-بله!

منشی-عزیزم متأسفم. آقای صفایی کارآموز نمی پذیرن.

اوه! می دانستم. اما... .

-خواهش می کنم اجازه بدین ایشونو ببینم. شاید تونستم متقاعدشون کنم.

منشی با مهربانی نگاهم میکند: باشه من بهشون اطلاع می دم. ولی اگر قبول نکرد از دست من کاری

برغیاد.

-ممنونم!

شماره ای را می گیرد و پس از چند لحظه می گوید: خانومی اومدن برای کارآموزی... بله بهشون گفتم. ولی ایشون اصرار دارن که شما رو ببینن. با ناراحتی نگاهی به من می اندازد که سریع پوشه ی در دستم را پیش رویش می گذارم و عکس هایی که گرفته ام را نشانش می دهم. منشی-باشه... ولی آقای صفایی به نظر کارهاشون خیلی خوب میان. لطفاً یه نگاه بندازین چون ایشون خیلی اصرار دارن که... با لبخند ادامه میدهد: بله بله. الان میگم بیان.

گوشی را روی تلفن میگذارد و از جایش بلند میشود. پوشه ام را به دستم می دهد و با همان لبخند زیبایش می گوید: بیا آتیش پاره -خیلی گلی! ممنون. آرام می خندد. احتمالاً این دختر نجیب و در عین حال زیبا و شیک، روی ارسال صفایی نفوذ دارد. من که خودم دخترم، با نگاه اول عاشقش شده ام. چه برسد به آقایان زیباپسند مملکت ما! در اتاق را باز می کند و داخل می رود. من نیز پشت بندش وارد اتاق می شوم. اتاقی پر از عکس... هر عکسی که بخواهی از در و دیوار سرمه ای رنگ اتاق آویزان است. عکس های زیبا و خلاقانه! محو تماشای عکس ها هستم که یاد موقعیتم می افتم. به رو به رویم چشم می دوزم. دو مرد حدوداً بیست و هفت هشت ساله و قدبلند! احتمال می دهم کسی که با منشی صحبت می کند ارسال باشد. چهره اش به شدت آشناست. جدی است... اما دیگری با بی خیالی نشسته است و با گوشی اش بازی می کند. این یکی کمی شیک تر است. ساعت مچی اش، از آنهایی است که نمی توانی حتی نگاهش کنی. شاید صد میلیون تومان... شاید دویست... شاید پانصد... و یا شاید هم بیشتر از اینها قیمتش باشد. چشم از ساعت گرانیقیمتش می گیرم؛ مبادا که با نگاه من ترکی بردارد. گوشی موبایلش هم که جای خود دارد! لباس هایش هم که دیگر نگو و نپرس. مارک شناس و برند شناس نیستم اما می فهممشان! همینطور در حال دید زدن مرد گرانیقیمت هستم و در دلم می گویم: کاش میشد تو نوشیدنی ات خواب آور ریخت و ساعتتو کش رفت. با پول ساعتت می تونم تا هفت نسل بعد از خودمو سیر کنم. صدایی مردانه من را به خود می آورد: خانوم محترم! اگر مایلید دست از دید زدن رفیق ما بردارین و کارهاتونو نشون بدین.

با حرفی که ارسلان زد، سریع چشم از رفیقش می گیرم و به او نگاه می کنم. وای! خیلی بد شد. حالا چه فکری در مورد من می کند؟ شاید باید صادق باشم!

همانطور که به سمت ارسلان می روم و پوشه را به او میدهم، می گویم: اشتباه برداشت کردین. من به دوستتون نگاه نمی کردم.

نیم نگاهی به دوست ارسلان می اندازم. هنوز هم دارد با گوشی اش بازی می کند... اما اینبار نیشخند به لب دارد. دوباره به چشمان متعجب ارسلان خیره میشوم و میگویم: به ساعتشون نگاه می کردم. ارسلان لبخند کجی می زند و چشم از من می گیرد. پوشه را باز می کند و من شک دارم که حرفم را باور کرده باشد. بهر حال من حقیقت را گفتم.

عکس ها را یک به یک از نظر می گذرانند و می گویند: خانوم رافعی بهتون گفتن که من کارآموز قبول نمی کنم. ولی شما اصرار داشتن که کارآموز من بشین.

پوشه را می بندد و به چشمانم زل میزند: چرا؟

-خب... چون... چون شما بهترین هستین توی کارتون.

سعی می کند لبخندش را محو کند. اما نمی شود. زیادی صادق بودم!

پوشه را به دستم می دهد: کاراتون خوبه. دانشجویین؟

-نه. درسم تموم شده.

ارسلان-چه رشته ای؟

-فوق دیپلم گرافیکم.

سری تکان میدهد و می گوید: حرفه ای نیستی. اما آماژور هم محسوب نمیشی. با این حال زیاد سخت

نیست که بهت کار یاد بدم. یه جورایی نیمه حرفه ای هستی.

-یعنی می تونم بیام؟

لبخند می زند: اگر قول بدین سریع کار یاد بگیرین قبوله. چون من اصلاً اعصاب آموزش و اینجور کارا رو ندارم.

-باشه... تمام سعیمو می کنم.

ساره و سودابه گفته بودند که هرچقدر خرج آموزشم شد را پرداخت می کنند. عزیزان دلم از صد تا برادر بهتر هستند.

-ام... چقدر باید بابت آموزشم پرداخت کنم؟
این بار ارسلان است که سرتاپایم را برانداز می کند. با جدیت میگوید: من می خوام ازتون کار بکشم.
شما چرا باید پول بدین؟
می دانم از سر و وضعم فهمیده که من از یک خانواده ی متوسط رو به پایین هستم. اما آنقدر مرد هست که به رویم نمی آورد.
سرم را پایین می اندازم که ارسلان میگوید: پاشو بهادر!
رفیقش یک تای ابرویش را بالا می اندازد و به ارسلان نگاه می کند.
ارسلان-مگه نمیخواهی عکس بگیری؟ بیا بریم ببینیم کار این خانوم چجوری است.
رو به من می کند: اسمتون چیه؟
-سونیا شهبال.
از جایش بلند میشود: خيله خب. راه بیفتین خانم شهبال.
-شهبال... ل!
می خندد: اوکی! شهبال. بفرمایید.
همراه ارسلان و بهادر و خانم رافعی می روم. خانم رافعی با چشمکی به من پشت میزش می نشیند و ارسلان مرا راهنمایی می کند. بهادر که کنار من است، سرش را نزدیک گوشم می آورد و می گوید: وای به حالت اگر از من خوب عکس نگیری.
با تعجب نگاهش می کنم. او به رو به رویمان خیره شده و لبخند به لب دارد. شوخ طبعی اش هم چه وقتی گل کرده است. درست در زمانی که من پر از استرس هستم!
ارسلان درب اتاق را باز می کند و میگوید: خانوم شهبال! بفرمایید خواهش می کنم. دست از سر این رفیق ما هم بردارین.
و بعد همراه بهادر می خندد. این دو نفر خیال می کنند که من عاشق بهادر هستم. چه خیال خامی!
ارسلان-انتخاب کن دکور چی باشه.
به وسایل داخل اتاق نگاه می اندازم و فضای وسیعی که می توانم هر چقدر میخواهم، جولان دهم. با توجه به رنگ لباس بهادر، وسایل را یک به یک انتخابشان می کنم و مثل یک پازل، کنار هم می چینم.
بهادر-حالا نمیشه مارو موش آزمایشگاهی این خانوم موشه نکنی؟ بابا من کار و زندگی دارما.

ارسلان- فعلاً که این خانوم موشه با انتخاب دکورش منو هیجان زده کرده.
 دکور تمام میشود و من رو به ارسلان می گویم: هیجان چجوری؟ خوب یا بد؟
 ارسلان لبخند می زند: خوبه! بیاین پشت دوربین.
 رو به بهادر می کند: تو هم برو اونجا بشین.
 از بهادر می خواهم ژست های مختلف بگیرد. مدام دکور را عوض می کنم و عکس هایی جدید تر می گیرم. به بهادر می گویم چه کار کند که ارسلان می گوید: برو خودت تکونش بده. چقدر خودتو آزار میدی.

با تعجب نگاهش می کنم: من؟!
 به عمق نگاهم که نفوذ می کند، منظوم را می گیرد و دوباره لبخند می زند: نه... خوشم اومد. الان هرکی جای شما بود، سعی می کرد خودشو به چجوری آویزون این بهادر کنه.
 -چرا؟!
 ارسلان- چون این بهادر واسه ی هر کدوم از دوست دخترش اندازه ی یه ایران خرج می کنه.
 بهادر که کلافه شده است، می گوید: ای بابا! بسه دیگه. تموم نشد؟
 ارسلان نفس عمیقی می کشد و می گوید: یه عکس دیگه بگیره تمومه.

سه نفری عکس ها را نگاه می کنیم. می ترسم خوششان نیامده باشد. اما در کمال حیرت، بهادر می گوید: خاک تو اون سرت ارسلان. از تو خیلی بهتره این جقله
 نمی دانم چه اصراری دارد که مرا خانوم موشه و جقله و... خطاب کند. چیزی نمی گویم. می ترسم آقازاده از آب دریاید و دودمانم را به باد دهد.

ارسلان- خداییش کارتون خوبه خانوم شهبال. پرتره رو بهتر کار می کنید.
 پر از شادی می شوم: مرسی. لطف دارین.
 بهادر-هه! چه سرخ و سفیدم میشه.
 ارسلان میخندد: سر به سرش نذار بهادر.
 بهادر ابروهایش را بالا می اندازد: اه؟ باشه!
 و بعد لبخند زنان به سمت در می رود و با یک دست تکان دادن ما را تنها می گذارد.

ارسلان-عکاس خانوم ندارم. رفته. می تونین از پیشش بریاین؟ اگر خوب بودین استخدامتون می کنم.
 -به این زودی؟ اما مگه یکی از شرایط کار تو اینجا، تجربه داشتن نیست؟
 ارسلان-چند نفری اومدن. با اینکه تجربه شون از شما زیادتر بود اما هیچ کدوم کارشون مثل شما خوب نبود. با این حال اونا رو یدکی دارم. در ضمن؛ من میخوام بهتر باشین. باید آموزش ببینید.
 خوشحالی ام وصف ناپذیر است. مرخصم می کند و میگوید که فردا صبح منتظرم می ماند. از او و رافعی خداحافظی می کنم و راهی خانه می شوم. خستگی راه از تنم به در می رود. دیگر باید عادت کنم. شاید من عکاس آنجا بشوم. آنقدر در فکر و خیالات خود فرو رفته ام که نمی فهمم، اتوبوس به ایستگاه آخر رسیده است.

راننده-خانوم پیاده نمیشین؟
 عذرخواهی می کنم و پیاده می شوم. چقدر اینجا، این محله، این خانه ها... و شاید هم این مردم، با جایی که یک ساعت و نیم پیش در آنجا بودم فرق دارند! دلم می گیرد از این همه تفاوت. نزدیک خانه مان که میشوم، صدای جر و بحث سایه و سهند را می شنوم. وای خدایا! می دانم کار سهیل است. کلید را در قفل می چرخانم و وارد خانه ی کلنکی پدرم میشوم. خدا را شکر خانه ای داریم که در آن زندگی کنیم. پدرم حداقل در این یک مورد کوتاه آمد و خانه را نگه داشت. از حیاط که می گذرم، صدای داد و فریاد شدیدتر می شود. کفش هایم را از پا می کنم و داخل خانه می شوم.
 -چه خبرتونه خونه رو گذاشتین رو سرتون؟
 سایه رو به من می کند و معترضانه می گوید: می دونی شازده چیکار کرده؟
 رو به سهند می کنم: چیکار کردی تو؟
 سایه-احمق بیشعور به یکی از دخترای همکلاسیم نخ داده. یعنی اگر بفهمن این داداش منه، خودکشی می کنم.

می خندم و سایه را بغل می گیرم و در همان حال می گویم: سهیل تو یه روز خبرچینی نکنی نمی میرا.

و بعد خطاب به سهند می گویم: توی خنگ رفتی سراغ دختر بچه ها؟ میخوای مهد کودک بزنی؟
 سایه، معترضانه نامم را صدا می زند و من باز هم می خندم.

سهیل-تقصیر من چیه؟ تا من و سهند رسیدیم خونه، سایه پرسید چه خبر؟ منم براش تعریف کردم دیگه.

همه، همزمان با هم می گوییم: برو بابا!

انگار نه انگار که آن ها برادران بزرگتر هستند. من باید نصیحتشان کنم. من باید به آنها تذکر بدهم. خسته شدم از این همه بی مسئولیتیشان.

سایه را روی مبل می نشانم و به سمت سهند می روم: تو خجالت نمیکشی مزاحم دختر مردم میشی؟ سهند جان تو بیست و پنج سالته ها. همکلاسی سایه فقط هفده سالشه. آخه چجوری می تونی انقدر بی فکر باشی؟

سهند رویش را به سمت سهیل می چرخاند: یعنی من میروم، رازامو به تو نمیگم. چقدر تو خاله زنی آخه؟ تو یه مردی سهیل... به خودت بی احترامی کن: من یه مردم... یه مردم! و بعد شروع می کند به خندیدن و به اتاق خواب می رود. پشت چشمی به سهیل که لبخند موزیانه ای زده، نازک می کنم و به اتاق می روم تا لباس هایم را عوض کنم. سهیل از پذیرایی داد می زند: چی شد سونیا؟ قبولت کردن؟

ای وای از دست این سهیل. جواب نمی دهم و روی زمین، دراز می کشم تا کمی استراحت کنم که سهند وارد اتاقم میشود. مثلاً غیرتی شده است. سعی می کنم به ژست مسخره اش پوزخند نزنم. سهند-مگه نگفتم حق نداری بری اونجا کار کنی؟ پشتم را به او می کنم: برو بابا حال ندارم. بازویم را می گیرد و مرا سمت خودش می چرخاند: منو ببین! تو حق نداری اونجا کار کنی. اونجا مایه دارای عوضی رفت و آمد دارن.

-عوضی؟ تو از کجا می دونی عوضین؟ کافر همه را به کیش خود پندارد!

سهند-سونیا حرف گوش کن. اونجا به درد تو...

-هیس. هیچی نگو. این قضیه به هیچ وجه به تو مربوط نمیشه. زیاد هم حرف بزنی سودابه رو میندازم به جونت. برو بخواب اعصاب ندارم.

سهند-غذا نخوردیم هنوز که!

-ای بابا. یعنی یه روز من بدبخت نباشم سنگ رو سنگ بند نمیشه. سایه چیزی درست نکرده؟

سهند به دیوار تکیه می دهد و می گوید: نه بابا. همه اش پای اون درس کوفتیشه.
 -خدا رو شکر! عیب نداره. دیگه باید عادت کنین خودتون یه چیزی پیزین و بخورین.
 سهند-من که شب می رسم خونه و خسته ام. به اون سهیل مفت خور بگو یه چیزی سر هم کنه.
 -خیله خب بابا. برو تخم مرغ و گوجه بخر املت بذاریم.
 سهند-بیا. خرج چهارتا مفت خور بی رحمو من بیچاره باید بدم.
 -سهند بسه دیگه. برو و بحثو کشش نده.
 خنده ام می گیرد وقتی می گوید که خرج ما را می دهد. از حق نگذریم مثلاً مرد خانواده است. اما
 اگر پولی که سودابه و ساره می فرستند نبود، حقیقتاً ما از فقر و بیچارگی می مردیم.
 از اتاق که خارج می شود، صدایش را می شنوم: مفت خور شماره یک. بیا این پولو بگیر و برو گوجه و
 تخم مرغ بخر.
 سهیل-درست صحبت کنا. میزنم لهت می کنم و اونوقت...
 داد میزنم: قهوش کنید.
 سهیل با غرولند فراوان شام اعیانی مان را فراهم می کند و قوم تاتار که شامل دو برادر و پدرم که تازه
 از شمال و خوشگذرانی اش برگشته است، به ماهیتابه ی املت شبیخون می زنند. چیزی برای من و
 سایه نمی ماند. سایه خسته از درس خواندن و من خسته از فضای بیرون خانه، هیچ کدامان نای
 دوباره آماده کردن غذا را نداریم.
 به اتاقم می روم که سایه پشت سرم راهی می شود و در اتاقم را می بندد.
 -ها؟
 لبخند زیرکانه ای می زند و از داخل کوله پشتی اش، دو عدد ساندویچ بیرون می کشد.
 سایه-اینو وقتی داشتم از آموزشگاه میومدم واسه خودم و خودت گرفتم. دلم نیومد پول بی زبونو خرج
 اونا کنم.
 لبخند می زنم: خوب کردی. بیا بشین که از گشنگی مردیم.

رافعی می گوید که به اتاق عکس شماره دو بروم. همان اتاقی که مخصوص بانوان است. می روم و
 ارسلان را می بینم که سعی می کند دختر جوانی را تکان دهد تا ژست دلخواه او را بگیرد. نمی دانم

دختر چه می گوید که هر دو می خندند. ارسلان پشت به من ایستاده و مرا نبیند. اما وقتی رد نگاه دختر را می گیرد به من می رسد.

-سلام.

لبخند می زند: سلام. خوب شد اومدین. مشغول شین.

و دختر را رها می کند و از اتاق خارج می شود. آدم عجیبی است!

دختر-عکاس جدیدی؟

-بله چطور؟

کمکش می کنم که ژست های حرفه ای بگیرد.

دختر-هیچی آخه قبلاً ندیده بودمت.

عکس می گیرم و او می پرسد: به نظرت دوست دختر داره؟

-کی؟!

دختر-ای بابا. ارسلان دیگه.

خنده ام می گیرد: نمی دونم.

دختر-چطور با تو انقدر رسمی حرف می زنه؟

-رسمی؟!

دختر-آره. آخه اون کلاً اهل این حرفا نیست.

-نمی دونم. شاید چون من باهاش رسمی حرفی می زنم. هوم؟

دختر-آره... اینم میشه.

دخترک دیوانه با آن عقل معیوب و سن کمش به چه چیزهایی فکر می کند. همسن و سال سایه است

و زمین تا آسمان با خواهرکم فرق می کند.

دختر-حالا نمیشد یکم دیرتر بیای؟ میخوام خودم اینجا باشم.

میخندم. دخترک ورپریده ارسلان را می خواهد.

-اینجا باش چند دقیقه.

از اتاق خارج می شوم و به سمت اتاق ارسلان راه می افتم. در می زنم و او اجازه ی ورود می دهد.

ارسلان-مشکلی پیش اومده؟

خنده ام می گیرد. ارسلان با این چشمان جدی و ابروهای شیطانی اش از یک طرف... و دخترک کم سن و سال و ناقص العقل و کلکسیون جراحی های زیبایی طرف دیگر قصه... چقدر به هم می آیند!

ارسلان- چرا زیریرکی می خندین؟ چی شده؟

به لبخند های من خنده اش گرفته است.

-این دختره، میخواد شما ازش عکس بگیرین.

با انگشتان سبابه و میانی اش، شقیقه هایش را ماساژ میدهد: یه روزی از دستش خودکشی می کنم.

صدای ظریف و آرام خنده ام، به گوش های تیزش می رسد. چشمانش را به چشمانم می دوزد و با لبخند می گوید: نخندین خانوم. این دختره ی دیوونه، فکر می کنه من عاشق سینه چاکشم. از اونجایی هم که خیلی خول و چله، منم همه اش به حرفاش خنده ام میگیره و این بیشتر توهم برش میداره. تورو خدا یه جورى دست به سرش کنيد؟

-آخه چی بگم بهش؟ خوبه بگم شما توبه کردین که از خانوما عکس بگیرین؟

می خندد: آره... خودشم کی؟ من!

-میخواين بگم شما ازش خوشتون نمياد و خلاص؟

ارسلان- نه نه! این دیوانه باباش از کله گنده هاست. اگر اینو بگین من بیچاره میشم.

-پس چی بگم؟! می خواين بگم... ام... رفتين... ام... سرويس بهداشتي؟

سرخ و سفید میشوم دوباره و این سر و امانده ناخودآگاه به زیر می افتد. او تنها می خندد و می گوید: نه بابا. من میخوام کلاً بیخیال ما بشه. دستشویی یه بار... دوبار. من میخوام این دختره کلاً دیگه دست از سر این آتلیه برداره.

کمی به فکر فرو می رویم که به یکباره جرقه ای در ذهنم زده می شود: آهان! من یه راهی پیدا کردم. می تونید بهش بگین نامزدی دوست دختری چیزی دارین. اینجوری دیگه بی خیال میشه.

ارسلان- بابا این دختره میره ته ماجرا رو درمیاره. هنوز نمیشناسینش. ما هم که تنهای تنها. دوست دختر و اینا هم که نداریم.

به چشمانش خیره میشوم و با تردید می گویم: الکی... الکی بهش بگین... خب... خانم رافعی... یعنی با هماهنگی خودشون...

می خندد: نمیشه. رافعی خاله ی منه. اون دیوونه هم اینو میدونه.

درب اتاق باز می شود و دخترک رو به ارسلان می گوید: پس چرا هیچ کدوم نمیاین؟ خسته شدم! ارسلان نگاہی به من می اندازد و از جایش بلند میشود. به سمت من می آید و پشت به او و رو به من می کند. چشمکی می زند و یک "با اجازه" ی زیر لبی می گوید و بعد با صدای بلندتر مرا مورد خطاب قرار میدهد: خانومم شما زحمت می کشی؟ من خیلی خسته ام. خوب است که از دید دخترک پنهان هستم وگرنه حتماً می فهمید که رنگم پریده است و نقشه لو می رفت. من و من کنان می گویم: م... من؟!

ارسلان نگاہش را التماس آمیز می کند: بلہ عزیزم. شما.

منی دانم چه واکنشی نشان دهم. تنها می توانم از جلوی چشمان ارسلان محو شوم و با خونسردی صد درصد کذایی به سمت دختر بروم. آنقدر معذب شده ام که نفیہمم دختر چه حالی دارد. قبل از خروجمان، ارسلان من و دخترک را صریحاً فیی می کند: عشقم امروز میام خونه تون که تاریخ نامزدی و مشخص کنیم.

یا خدا! این ارسلان چقدر قضیہ را جدی گرفته است... شاید ہم من زیاد از حد جدی گرفته ام. تنها می توانم بگویم: اوہوم!

و بعد در را می بندم. قلبم... انگار... بیشتر می تپد. مثل روزہایی کہ در بستنی فروشی آقا انیشتین را می دیدم. خدایا! من چه مرگم شده است؟ این چه حس و حالی ست؟ نہ... سونیا نباید آنقدر بی جنبہ باشد. سونیا باید قوی باشد. نباید قلبش تند بزند. درست است کہ ارسلان شباهت خیلی زیادی بہ آقای انیشتین دارد؛ اما من نباید بہ او علاقہ مند شوم... او... من... در سطح ہم نیستیم. من یک دختر سادہ و او... صاحب آتلیہی ارسلان!

از دخترک افسردہ عکس می گیرم و او سؤال پیچم می کند. منی دانم چه جوابی می دهم... فقط می دانم کہ یک مشت دروغ سر ہم می کنم و تحویل مغز آکبندش می دهم. بالاخرہ دختر می رود و من... همانجا در اتاق می مانم. خجالت می کشم کہ بیرون بروم و با ارسلان رو در رو شوم. نیم ساعتی می گذرد کہ تقہ ای بہ در می خورد.

-بفرمایید!

ارسلان با دو ماگ در دست، با آرنجش در را باز می کند. وارد میشود و با پایش در را می بندد و سمت من می آید. وای خدایا! چقدر برازنده و دوست داشتنی است! کنارم روی مبل می نشیند و یکی از ماگ ها را به دستم می دهد. شاید قهوه کمی از التهام کم کند!

ارسلان- چرا نمیاین بیرون؟

همانطور که سرم به زیر است و انگشت اشاره ام را دور لبه ی ماگ می کشم، می گویم: همینجوری.

ارسلان- از من ناراحت شدین؟

جوابی نمی دهم که خنده ی کوتاهی می کند و می گوید: شرمند تونم. ولی تقصیر خودتونه که اون فکرو تو سرم انداختین.

باز هم جوابی نمی دهم.

ارسلان- قهوه تونو بخورین که میخویم آموزش شروع کنیم.

از خواب بیدار می شوم اما حقیقتاً باز هم دلم خوابیدن میخواهد. دیشب برای تاتارها پیتزا خریدم. اما امشب دیگر خودشان باید دست به کار شوند. من که سودابه یا ساره نیستم... من که مادرشان نیستم. البته که سایه جای خودش را دارد و هرکاری برای آرامش و خوشبختی اش انجام می دهم. او شبیه به مادر و سودابه است. چشمان درشت قهوه ای رنگ دارد که در زیر آفتاب عسلی می شود. قد متوسط و اندام ظریفش را هم از مادرم به ارث برده است. ابروهای کمانی و زیباییش نیز دلبری می کند. چهره ی من شبیه مادر بزرگ خدایا مرزم است. مادر مادرم! خدا را شکر که شبیه قوم پدرم نیستم. همه شان مثل هم هستند. چشمانم سیاه است. قدم متوسط... و شاید بتوان گفت، بین سایه و ساره و سودابه چهره ی من از همه شان بدتر است. سودابه زیباست... سایه از او زیباتر... ساره هم شبیه به پدرم است اما او هم زیباست. ولی من... به گمانم باید قید شوهر را بزنم. چون تا به امروز یک خواستگار هم نداشته ام.

وقتی به آتلیه می رسم، به سمت آبدارخانه می روم تا یک چای بنوشم. رافعی و ارسلان هم می آیند.

- بشینید من براتون می ریزم.

دور میز می نشینند و منتظر می شوند. رافعی که اسم کوچکش پروانه است، می گوید: چه خبر سونیا جون؟ ارسلان میگه کارت خیلی خوبه.

چای را روبه‌رویشان می‌گذارم و می‌نشینم و رو به ارسلان می‌گویم: واقعاً؟ همانطور که دستانش را دور فنجان حلقه کرده است، با لبخند می‌گوید: بله. ماشاءالله خودتون یه پا عکاسین. فکر نکنم نیازی به آموزش باشه. اگر هم کارای قبلیتون زیاد مورد پسندم واقع نشد، ایراد از دوربینتون بود... نه مهارت شما.

سر به زیر می‌اندازم: لطف دارین.

ارسلان... از من تعریف کرد. از کار من خوشش آمده است. خدای من شکرت.

پروانه-سونیا جون این خواهرزاده‌ی من یه مقدار سختشده رسمی حرف زدن.

سر بلند می‌کنم و به چشمان پروانه خیره می‌شوم. انگار که ارسلان با پایش به او تشر می‌زد... اما

پروانه به صحبتش ادامه می‌دهد: اشکالی نداره باهاش غیررسمی حرف بزنه؟

نگاه ارسلان می‌کنم. گویی هم منتظر جواب است و هم اینکه کمی خجالت می‌کشد. دوباره به

پروانه نگاه می‌کنم: نه مانعی نداره.

و برای اینکه بحث تمام شود، از جایم بلند میشوم و فنجانم را در سینک می‌شویم. اگر ارسلان با من

غیررسمی صحبت کند، التهاجم بیشتر می‌شود... می‌دانم. خود بی‌جنبه‌ام را می‌شناسم.

مشتری‌ها می‌آیند و می‌روند. ژست‌های مختلف و آدم‌های مختلف... و ارسلان و من بخاطر

جریانات پیش آمده، روی دیدن یکدیگر را نداریم و از هم فرار می‌کنیم. بعضی از دخترها می‌خواهد

که خود ارسلان از آنها عکس بگیرد. به پروانه می‌گویم که به ارسلان اطلاع دهد یک دختر می‌آید و

من آماده می‌شوم. اما او هم خواستار ارسلان است. می‌روم و باز هم به پروانه اطلاع می‌دهم.

خودم هم به گوشه‌ای از آن آتلیه‌ی وسیع پناه می‌برم. تا می‌نشینم، یادم افتد که موبایلم را در اتاق

جا گذاشته‌ام. سریع از جا بلند می‌شوم و سعی می‌کنم خودم را قبل از ارسلان به اتاق برسانم. در را

که باز می‌کنم، ارسلان و دختر را آنجا می‌بینم. می‌خندند و ارسلان به او در ژست گرفتن کمک می‌

کند. صدایم را صاف می‌کنم که متوجه حضورم شوند. من... نه اهل بی‌بند و باری هستم و نه از

دیدنش خوشم می‌آید.

-ببخشید من گوشی‌مو جا گذاشته بودم.

دختر-عزیزم فکر نمی‌کنی قبل از اومدن باید در بزنی؟

ارسلان مرا نگاه می کند و قبل از اینکه او چیزی بگوید، خودم جواب دختر را می دهم: درسته. عذر میخوام.

حق با دختر است. من هم در برابر حق تسلیمم! گوشی موبایلم را برمی دارم و سریع به سمت در می روم. قبل از اینکه خارج شوم، صدای ارسلان مرا متوقف می کند: سونیا یه دقیقه بیا اینجا. غیررسمی حرف زدن! فکر نمی کردم اینقدر غیررسمی شود که نامم را بدون پرسوند خانم بگویم! خواهش می کنم بی جنبه نشو. به سمتشان می روم و محو تماشای دختر زیبا در آن لباس شب و زیبایی که پوشیده، می شوم.

ارسلان-ببین این دختر خیلی بدنش خشکه. تو می تونی بهش نشون بدی؟ همین مانده که من در مانتوی معمولی و مقنعه ای سیاهم. جلوی ارسلان پوز های عشو و مکش مرگ من بگیرم. دختر-وا ارسلان! من که هرچی میگی انجام میدم. ارسلان-مصنوعیه حرکات.

رو به من می کند: بهش نشون بده. دختر را از روی مبل بلند می کند: بیا سونیا. بیا بشین و نشونش بده چه ژستایی می توله روی این مبل بگیره.

سرتاپایم سرخ می شود. من جلوی ارسلان... با این لباس های بیخودی! نه... نمی توانم. سر به زیر انداخته می گویم: اگر میشه شما بفرمایید بیرون من به ایشون نشون بدم و بعد برگردین. وقتی سرم را بلند می کنم، ارسلان در اتاق نیست. دختر-زود باش دیگه. معطل چی هستی؟

لباسم کمی گشاد است؛ به همین خاطر مانتویم را در می آوردم و روی مبل می نشینم. به او نشان میدهم که حرکات بدنش چگونه باشد. پوزهای مختلف می گیرم و او هم یاد می گیرد. انگار که از من خوشش آمده، تشکر می کند. می نشیند و ژست می گیرد. از او عکس می اندازم و نشانش می دهم. از من میخواهد خودم عکس هایش را بگیرم. کارمان که تمام میشود، می گوید: ازت خوشم اومده. یه نجابت خاصی داری.

دوربین را خاموش می کنم و با لبخند می گویم: چطور؟

دختر-جلف نیستی دیگه. البته منم جلف نیستم. اما همه فکر می کنن جلفم.
 خنده ام شدت می گیرد. یعنی واقعاً نمی داند که رفتارهای خودش باعث این حرفها می شود؟
 دستش را جلو می آورد و با من دست می دهد: من ملینام.
 -سونیا!

ملینا-شماره تو بگو داشته باشم.
 می گویم و او تک زنگ می زند تا من هم شماره ی او را داشته باشم.
 ملینا-باهات تماس می گیرم.

خداحافظی می کند و می رود. اتاق را مرتب می کنم و به سمت مانتویم می روم تا آن را به تن کنم
 که این بار ارسلان بدون در زدن وارد می شود. آنقدر دستپاچه می شوم که مانتو را جلوی بدنم می
 گیرم و جیغ کوتاهی می کشم.
 خنده کنان عذرخواهی می کند و از اتاق بیرون می رود. انگار در نردن توی خون عکاس هاست!
 مانتو را که می پوشم از اتاق بیرون می روم. پشت در ایستاده است.
 ارسلان-چی شد پس؟ کجا رفت؟
 -عکاسشو گرفت و رفت دیگه. مگه نفرت پیش خانوم رافعی؟
 ارسلان-نمی دونم. مگه قرار نبود من ازش عکس بگیرم؟
 چقدر دوست دارد که خودش از آن دختر عکس بگیرد! احساس بدی به قلبم هجوم می آورد.
 -خودش گفت من عکاسشو بگیرم. تازه شماره شو هم بهم داد.
 چشمانش گرد می شود: دختر منصور نوریان بهت شماره داد؟
 این بار من چشمانم را گرد می کنم: دختر اون بود؟!
 میخندد: چجوری مخشو زدی؟

میخندم و از کنارش عبور می کنم. به آبدارخانه می روم و یک قهوه می خورم. هنوز باورم نشده که با
 دختر منصور نوریان، یکی از مرفه ترین و کله گنده ترین مردان ایران دوست شده ام. استرس می گیرم.
 میترسم از آدم های مهم. میترسم که یک وقت از گل نازکتر به او بگویم و او مرا از هستی ساقط کند.

مرگ رنگ نویسنده: بهاره.غ

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

صبح روز بعد، در حالیکه همگی مشغول نوشیدن چای هستیم، پروانه می گوید: میگما... سونیا جون! چرا صبحا انقدر داغون و خسته ای؟ ما که ساعت نه کارمون شروع میشه.

خنده ام می گیرد: بله. اما راه من خیلی طول و درازه. یکی دو ساعتی تو راهم. یعنی باید از ساعت شش بیدار بشم. تا آماده بشم میشه شش و نیم. تا برسم ایستگاه اتوبوس و اتوبوس بیاد میشه هفت. از اونجا هم میرم مترو. تا مترو نیم ساعتی راهه. یعنی هفت و نیم. قطار هم که طول میکشه تا برسه... میشه هشت. از قطار که پیاده میشم میشه هشت و نیم اینا. بعد از اونم دوباره با اتوبوسو...

پروانه-اووو! یعنی تو انقدر تو راهی؟

-آره. واسه همینم خیلی داغونم.

پروانه-مگه خونه ات کجاست؟

-جنوب شهر.

پروانه-برگشتنی چی؟

-اونم طرفای ساعت ده شب می رسم خونه.

ارسلان-ده شب؟

-بله.

پروانه-نمی ترسی؟

-چرا. ولی خب چاره ای نیست.

پروانه-خونواده معترض نمیشن؟

پوزخند می زنم: یکی از داداشام ادای غیرتیا رو درمیاره. اما من از پشش برميام.

ارسلان-میخوای معرفیت کنم به یه آتلیه ی خوب نزدیکای خونه تون؟

-نه. من دوست دارم اینجا باشم.

اینجا... و در کنار تو!

لبخند میزند: پس از امروز هرکاری میکنی با حقوقه.

خوشحال می شوم. بال در می آورم: جدی میکنی؟

ارسلان-آره. حالا هم پاشو بیا فرم رو پر کن.

مرا به اتاقش می برد. فرمی پیش رویم می گذارد و من همه چیز را می نویسم. نگاهی به نوشته هایم می اندازد و میگوید: راحت خیلی دوره. بهتر نیست با آژانس بری خونه؟

سرم را به زیر می اندازم: چرا. اما خب...

ارسلان-خب چی؟

-هزینه اش زیاده. سی تومن تا خونه ی ما میگیره.

ارسلان-من راضی نیستم تو اون وقت شب برسی خونه. از این به بعد یه ساعت زودتر میری.

ارسلان نگرانم می شود. دوباره قلم دیوانه می شود و خودش را به قفسه ی سینه ام می کوبد. می خواهم حرفی بزنم که می گوید: بهادر امروز میاد عکساشو بگیره. آماده است دیگه؟

-بله. تو کشوی میزمو. آماده است.

ارسلان-خوبه.

از روی صندلی بلند میشوم و با اجازه ای می گویم و سپس به سمت در می روم.

ارسلان-سونیا!

برمیگردم سمتش و نگاهش می کنم. وقتی می گوید "سونیا" بیشتر بی جنبه می شوم. با خودکار در دستش بازی می کند و نگاهش را از من می دزدد: راستش حس می کنم تو راجع به من اشتباه فکر می کنی. اگر... اگر دختری میاد و من میرم بهش میگویم چیکارا کنه. دلیل بر این نیست که بی غیرتم و از اون کارا خوشحال میشم.

خوب است... به من توضیح می دهد. از کارهایش دلگیرم... اما، در حقیقت چیزی بین من و ارسلان وجود ندارد و من هم نباید زودتر از او عشقم را بروز دهم.

-من راجع به شما فکری نمیکنم آقای صفایی. نیازی نیست به من توضیح بدین.

اخمی بین دو ابرویش می نشیند و من از اتاقش خارج می شوم. از تجسس در زندگی مردم خوشم نمی آید. حتی اگر آن شخص ارسلان باشد. ارسلان هم مختار است که هر جور میخواهد رفتار کند. پشت میزم می نشینم و نیم ساعتی با کامپیوتر سرگرم میشوم که تلفنم زنگ میخورد.

-بله؟

ارسلان-عکسای بهادرو بیار.

و بعد قطع می کند. چرا عصبی بود؟

به اتاقش می روم. بهادر اینبار با کت و شلواری فوق العاده آمده است. از آن کت و شلوارهایی که

تنها عده ای خاص به تن می کنند... از همان مارکدارها... از همان بهترین ها... بهترین های دنیا!

ساعتش با قبلی فرق دارد. به سویچ ماشینش که دور انگشت اشاره اش می چرخاند نگاه می کنم.

پورشه! در دلم آه میکشم و میگویم: پیشونی... مارو کجا میشونی؟

بهادر-پسندیدی؟

لبخند موزیانه ای به لب دارد. پلک می زنم و چشمم از او می گیرم.

بهادر-حیف الان سرم شلوغه. وگرنه به گرفتن نخ می دادم که بهم میاد فکر می کردم.

و بعد قاه قاه می خندد. سرخ و سفید میشوم. هم اینکه از او عصبانی ام و هم اینکه شدیداً خجالت

کشیده ام. ارسلان هم که...

بهادر-خیله خب حالا. نمیخواه انقدر جدی بگیری. من کلاً دور و برت نمیدانم موشه. از تیپ و

قیافه ات خوشم نمیداد. خیالت راحت!

خودم را به نشنیدن میزنم و عکس ها را به دست ارسلان می دهم. اخمش غلیظ تر شده است. یک

تای ابرویش را بالا می اندازد و عکس ها را می گیرد.

ارسلان-می تونی بری.

بهادر-کجا بره؟ بشین یه دقیقه خانوم موشه.

بی توجه به حرف او به سمت در می روم. به دنبالم می دود و سد راهم میشه: میگم بشین.

جدی شده است. می نشینم.

-بله؟

کنارم جا خوش می کند و سمت من خم می شود. عطرش هم مثل همه ی دارایی هایش گرانبها و

فوق العاده است. در کنار این موجود قیمتی، احساس حقارت و ضعف می کنم.

انگشت شستش را، کنار پره ی بینی اش می کشد و با لبخندی جذاب می گوید: ارسلان میگفت با ملینا

رفیق شدی. آره؟

-هنوز که نه. فقط شماره مو گرفته.

بهادر-همینم خوبه.

-چیش خوبه؟

ارسلان-بهادر ولش کن.

بهادر-تو هیس!

دوباره رو به من می کند: بین دختر خوب... من حاضرم به تو صد میلیون بدم. به شرطی که تو یه جوری از زیر زبونش بیرون بکشی که باباش برای دور بعدی انتخابات چه نقشه ای داره. مات و مبهوت نگاهش می کنم.

بهادر-چته؟ چرا تا کسیدمی شدی؟

ارسلان-بهادر اذیتش نکن. اون اینکاره نیست.

-حق با دوستونه.

از جایم بلند میشوم و عزم رفتن می کنم. نمی خواهم وارد بازی کثیف او شوم. من خبرچین نیستم. من اینکاره نیستم. دستم را می گیرد و مرا دوباره می نشاند. بهادر-دویست میلیون.

دستم را از دستش بیرون می کشم: نه!

بهادر-بین جقله... من اگر بخوام میتونم بلایی سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت زار بزنن. بلایی که مثل چی توش گیر کنی و دست و پا بزنی. اینم بدون که بعدش هیچ کاری ازت ساخته نیست و هیچکس به حرفت گوش نمیده. پس مثل بچه ی آدم...
ارسلان-بسه دیگه بهادر.

-حاضرم بهیرم ولی سر مردم کلاه ندارم. از یه دوستی ساده سوء استفاده نکنم.

بهادر لبخند کجی می زند و میگوید: جدی؟ پس حاضری همیری و به حرف من گوش ندی... باشه.

رو به ارسلان کرده و می گوید: منو با این خانومی تنها میذاری؟

ارسلان با جدیت تمام می گوید: بسه بهادر!

بهادر-خیله خب. بشین تماشا کن.

خودش را بیشتر سمت من خم می کند. دستانش را دو طرف مبلم گذاشته و عملاً اسیرم کرده است. نیم تنه ی بالایی ام را عقب می کشم و پاهایم را جمع می کنم. استرس کل هیكلم را می لرزاند و عرق سردی از پایین گردنم تا بالای نشیمنگاهم را خیس می کند. آنقدر خودش را نزدیک می کند که مانتویم را چنگ میزنم. بازدم خوشبویش به صورتم شلاق میزند و او به چشمانم خیره میشود. از گوشه ی چشم می بینم که ارسلان از جا برخاسته و سمت ما می آید: مسخره بازی در نیار بهادر. قبل از اینکه ارسلان برسد، به یکباره بهادر خودش را عقب می کشد و قهقهه می زند. نفس راحتی می کشم و منبسط شدن عضلاتم را به خوبی حس می کنم. بهادر بین خنده های مستانه اش می گوید: بابا تو خیلی جقلی هنوز. آخه دختر تو التماسم کنی من طرفت نیام. چه برسه به اینکه... آنقدر می خندد که نمی تواند به حرفهایش ادامه دهد. ریتم نفس هایم منظمتر می شود و ارسلان که هاج و واج خیره به رقیفش شده بود، تکانی به خودش می دهد و به سمت من و بهادر می آید. رو به من با یک ابهت و جذبه مردانه می گوید: پاشو برو به کارت برس. سرم را تکان میدهم و میروم و بهادر هنوز هم که هنوز است قهقهه می زند. زیر لب غرولند می کنم: پسره ی عوضی. حالتو میگیرم. فرقی نداره بابات کیه. بیچاره ات می کنم. در را بهم می گویم که پروانه با تعجب نگاهم می کنم: چی شده سونیا؟ از کنار میزش با عصبانیت رد می شوم: این یارو بهادر... خیلی آدم مزخرفیه. خیلی!

به خانه که می رسم، سرسام می گیرم. باز هم سهیل افراد خانواده را به جان هم انداخته و گوشه ای به قماشاش نشسته است. بابا هم با بی خیالی تلویزیون نگاه می کند. ارسلان گفت که برای فردا، عکاس های زاپاسش را به آتلیه می فرستد. گفت من نمی آیم؛ تو هم نیا و استراحت کن. من هم قبول کردم. سه چهار عکاس خوب را در چنته دارد، اما آنها را فقط مواقعی به کار و می دارد که می خواهد استراحت کند. انگار او هم مثل من عاشق شغلش است. گفت عکاس های خانم آتلیه به پای من نمی رسند و من عکاس شماره یک هستم.

بعد از اینکه غذای بینوا را در حلقوم قوم الظالمین می ریزم، با خستگی زیاد، به اتاقم می روم تا استراحت کنم. خانه ی ما اتاق های تو در تو دارد. قدیمی است و این مسئله یک امر کاملاً عادی محسوب می شود. ولی اتاق من با اتاق بقیه فرق دارد. این یکی اتاق، گوشه ی دنج خانه ساخته شده

و تنهاست. اتاق سهند و سهیل، وقتی اتاق می شود که درب فلزی پذیرایی را ببندیم و آن را از حال خانه جدا کنیم. که تقریباً همیشه اینطور است. پشت اتاق آنها نیز، اتاق سایه قرار دارد. اتاق او هم قسمتی از پذیرایی بود اما چون کنکور دارد، دیوار و در و تخته ای جور کردیم و یک اتاق برایش ساختیم تا بتواند از من جدا باشد و با خیال آسوده درس بخواند. آخر من نمی توانم با چراغ روشن به خواب بروم و سایه، شب ها تست می زند. بابا را نمی دانم کجا می خوابد! یعنی اهمیتی ندارد. چراغ را خاموش می کنم تا به خواب بروم که صدای گوشی ام بلند میشود. پیامی از طرف یک شماره ی ناشناس: سلام. ارسلانم! بابت رفتار امروز بهادر ازت عذر میخوابم.

-سلام. خواهش می کنم. ولی لطفاً بهش بگین که دیگه منو اذیت نکنه.

ارسلان- باشه. چیکار می کنی؟ چرا نمی خوابی؟

-داشتم می خوابیدم که شما اس ام اس دادین.

ارسلان-اوکی. ببخشید مزاحمت شدم. شب خوش.

-مراحمین. شب خوش.

شماره ام را توی فرم نوشته بودم. لابد از همان کش رفته است. بنده ی خدا بجای دوستش از من معذرت خواست. ارسلان واقعاً عجیب است! خوشم می آید که ارسلان به من پیام داده است. این یعنی به من اهمیت می دهد. یعنی برایش مهم هستم.

ساعت حوالی نه صبح است و من نای بلند شدن از رختخواب را ندارم که به یکباره، صدای داد و فریاد و اشک ریزان به گوش می رسد. به در خانه می گویند و ناسزا می گویند. چادر را روی سرم می اندازم و از اتاقم بیرون می روم. اهالی خانه، خواب و بیدار هستند و طبق معمول بی مسئولیت! خودم را به حیاط می رسانم و در را باز می کنم. یک زن که فحاشی می کند و یک دختر گریان و جمع کثیری از همسایه های محترم، دور خانه مان جمع شدند. سرووضع زن و دختر درست و حسابی نیست. شال را روی سرشان نمی انداختند شاید سنگین تر بودند. جلوی مانتوهایشان باز است و بجای شلوار، از همان جوراب های ضخیمی که شنیده ام اسمشان ساپورت است، پوشیده اند. مرا یاد ملینا می اندازند منتهی ملینا بسیا شیک تر و گرانیقیمت تر از این هاست. اصلاً مقایسه شان کار اشتباهی است.

-چی شده خانوم؟

داد می زند: دیگه می خواستی چی بشه؟ ها؟! کو اون پسره ی بی همه چیز؟
من هم کمی صدایم را بالا می برم: دنبال کی می گردی؟ چی میخوای؟
بی توجه به من، گردن می کشد و داخل حیاط را نگاه می کند و داد می زند: سهند آشغال. بیا بیرون کارت دارم.

به عقب سوقش می دهم: خانوم مؤدب باشین. سهند داداش منه. بهم بگین چی شده؟
زن-میخواستی چی بشه؟ داداش عوضیت خواهر منو بدبخت کرده.
عجیب است که زن جلوی این همه آدم، آبروی خواهرش را می برد. همه ی اعضای خانواده خودشان را به من می رسانند.

سایه-چی شده آخی؟
رو می کنم به سهند. داد می زنم: سهند تو چه غلطی کردی؟
سهند اخمی می کند و مرا کنار می زند و رو به زن می گوید: چته هار شدی پاچه میگیری؟
زن همانطور که یقه ی سهند را می گیرد، میگوید: خفه شو پسره ی نفهم. خواهر منو بی آبرو می کنی و در میری... آره؟

دستان زن را می گیرم و او را از سهند جدا می کنم. آبرویمان به طور کامل در محل رفت. زن و دختر را به داخل حیاط می آورم و می گذارم آنجا قیل و قال کنند.
-سهند تو چیکار کردی؟
به گریه می افتم. سایه دستش را دور بازویم حلقه می کند. سهند با خشم به زن و دختر نگاه می کند. سهیل و بابا هم با بی خیالی تمام به تماشا ایستاده اند.
سهند-دردتون چیه؟ چی میخواین؟

زن-دردمون چیه؟ خواهر منو تو مهمونی مست می کنی و بعدش بهش دست درازی می کنی؟ ازت شکایت می کنم. بیچاره ات می کنم.

سهند پوزخند صدا داری می زند: هه! برو هرکاری دوست داری بکن.
خودم را روی زمین می اندازم و چهار زانو می نشینم. جیغ می زنم... همراه با گریه: خاک تو سرمون شد. سهند تو واقعاً اینکارو کردی؟

حال زار مرا که می بیند، به سمت می آید و رو به رویم روی زمین می نشیند. دستش را روی کتفم می گذارد: نه سونیا! داره مثل سگ دروغ میگه. تو این دوتا رو نمی شناسی مگه؟ زنیکه بدنامه. خواهرشم کم از خودش نداره.

از کجا باید بدنام های محل را بشناسم؟!

زن از پشت به کمر سهند لگد می زند: من بدنامم پسره ی هرزه؟ آبجی من بدنامه؟! سهند برمیگردد و گلوی زن را می گیرد و او را با ضرب به دیوار حیاط می کوبد. هنوز هم دستش روی گردن زن است. از بین دندان های به هم قفل شده اش، می غرد: خفه شو زنیکه. آره... بدنامی. چند بار دور و بر من چرخیدی که نگات کنم... ها؟ یادت نمیاد؟ یادت نمیاد صیغه ی محسن شدی؟ این خواهرتم لنگه ی خودته. اون شب توی مهمونی مثل خود زیگیلت به من گیر داده بود. مست که شد، شهرام رفت سراغش. بعدشم اومد به ما گفت خواهر جنابعالی دست خورده بوده. خلاصه اینکه اگر بحث سر شب مهمونیه، باید بدونی اون پسر شهرام بوده نه من. برو از اون بچاپ. دختر گریان اینبار به حرف می آید: آبجی بیا بریم. من که گفتم شک دارم شهرام بوده یا سهند. زن آدرس شهرام را می گیرد و از خانه بیرون می رود. در خانه که باز می شود، می بینم که همسایه ها باز هم پشت درب هستند. پس خدا را شکر این را هم شنیدند که برادر من آنقدرها هم بد نیست. در بسته می شود و من روی زمین نشسته ام و صورتم را ماساژ می دهم. سایه-آبجی! حالت خوبه؟

اشک هایم را پاک می کنم و با بغضی در گلو می گویم: خوب شد مامان نیست تا این چیزا رو ببینه. خوب شد نیست.

سهند دوباره رو به رویم می نشیند: سونیا گریه نکن. پاشو بریم تو. اشکم را پاک می کند که دستش را پس می زنم: خسته شدم ازتون. تا کی باید شماها رو جمع کنم؟ تا کی باید انقدر فشار عصبی رو تحمل کنم؟ می دونی چه حالی داشتم وقتی اون زن داشت اون کارا رو به تو نسبت می داد؟ می دونی؟

خواستم بگویم "حس مادری را داشتم که فرزندش را از دست رفته می دید". اما نگفتم. سهند در آغوشم می گیرد: ببخشید. آخه تقصیر من چیه که اونا پاشدن اومدن اینجا و...

-تو اگر درست بودی، اگر خوب بودی، اونا نمیومدن. می فهمی سهند؟ گند زدی به زندگیت. برای چی تو باید بری پارتی؟ برای چی باید بری جایی که دخترا مست می کنند و بهشون دست درازی میشه؟ چرا شماها آدم نمیشین؟ من که ساره و سودابه نیستم. لعنتیا من از شما کوچیکترم. نمی تونم دائم مراقبتون باشم. نمی تونم براتون مادری کنم. به خدا نمی تونم دیگه. هق هقم که شدت می گیرد، کتفم را نوازش می دهد و مرا از روی زمین بلند می کند. به همراه سایه کمکم می کنند که روی تشکم دراز بکشم. این هم از روز استراحتم! میخواهند از اتاقم بروند که دست سایه را می گیرم: تو بمون.

لبخند می زند و کنارم می نشیند.

سایه-جانم آبجی؟ از او می خواهم کنارم دراز بکشد. هر دو به پهلو و رو به هم هستیم.

-سایه! یه چیزی بهت میگم، تو رو خدا نه نگو.

سایه-باشه.

-قول میدی؟

می خندد: نه. ولی سعی می کنم نه نگم.

لبخند می زند و دستش را می گیرم: می دونم دوستاتو خیلی دوست داری. می دونم که جونت به جوشون بنده. اما سایه! دوستامون، ممکنه یه روزی ولون کنن و برن و به زندگی خودشون برسن.

میخواستم تورو بعد از کنکور بفرستم اردبیل که اونجا درس بخونی اما حالا...

سایه-چی؟ من برم اردبیل؟!

-آره. چون نمیخوام هرروز جنگ اعصاب داشته باشی. چون نمی خوام مثل ساره، برای فرار از خونه با کسی ازدواج کنی. ببین سایه. من می تونم تحمل کنم. چون اینجا اهدافی دارم. چون میخوام یه عکاس حرفه ای بشم. اما تو می تونی تو اردبیل یا یه دانشگاهی نزدیک اونجا درس بخونی.

سایه-پس دوستام چی میشن؟

طفلک خواهرم غمگین شده است. پیشانی اش را می بوسم: خب توی دانشگاهم دوست پیدا می کنی. تازه الانم که تکنولوژی کلی پیشرفت کرده. با دوستای اینجام می تونی از هزار طریق در ارتباط باشی. ولی سایه می دونی؟ من با عرض پوزش، برای اینکه ازت بیشتر مراقبت بشه و بیشتر آرامش

داشته باشی، یه تصمیم دیگه گرفتم. می دونم این تویی که باید واسه خودت تصمیم بگیری. ولی به خدا این به نفعته. من نمیخوام تو دیگه توی این دیوونه خونه باشی. نمی خوام دیگه این آدم رو تحمل کنی.

سؤالی نگاهم می کند و می گوید: سونیا! می خوای چیکار کنی؟ من نمی تونم از تو دور باشم. دلم واست تنگ میشه.

اینبار در آغوشش می گیرم و هر دو گریه می کنیم: منم دلم تنگ میشه به خدا. ولی ازت خواهش می کنم فردا پرونده تو بگیری و بری اردبیل پیش سودابه. خونه ی اونا خوبه. سودابه برات مادری می کنه. هر روز کنارته و مثل آما بهت رسیدگی میشه. آقا کامیل هم مثل یه پدر یا برادر بزرگتر کنارته. ازت حمایت می کنه. عزیزم! اینجا خیلی داغونه. اینجا نه پدری هست... نه حمایتی... نه برادر بزرگتری که دستتو بگیره و حمایت باشه. اینجا منم دیگه نمی تونم برات کاری بکنم چون خودمم بریدم. اینجا آرامشی وجود نداره. برو اردبیل. بهت دستور میدم. ازت خواهش می کنم. به پات می افتم. اینجا جای تو نیست.

ارسلان-سونیا فکر نمی کنی الان باید لنز وایدانگل رو برداری و بجاش تله فونو رو بذاری؟ من که گیج و ناراحت هستم، بابی خیالی لنزها را جا به جا می کنم. حالا که میخواد از خودش عکس بگیرم، شروع به گیر دادن کرده است. پوز میگیرد و من از او عکس می گیرم. ارسلان که چشمانش قهوه ایست. فکر می کردم سیاه است. از جایش بلند می شود تا عکس ها را ببیند. ارسلان-اینا که دیافراگمشون خیلی پایینه.

اوه! تازه متوجه میشوم که چرا چشمانش از سیاه به قهوه ای تغییر رنگ داده بودند. نور زیاد! -ام... ببخشید... حواسم نبود.

به چشمانم خیره میشود و دست به سینه و با لبخند می گوید: تو چته امروز؟ چرا اینجوری شدی؟ آهی می کشم و سرم را به زیر می اندازم که پروانه وارد اتاق میشود: سونیا جون! خاواهرات اومدن کارت دارن.

سری تکان می دهم و با گفتن یک " ببخشید " از ارسلان جدا می شوم و به بیرون از اتاق می روم.
سودابه و سایه، روی صندلی نشسته اند، که با دیدن من از جا بلند میشوند و سودابه به سمت من
دود: الهی فدات بشه سودی.

از اینکه یک همدم دیگرم، یک خواهر دیگرم نیز می رود، اشک میریزم و با حق حق می گویم: سلام
آبجی.

همدیگر را در آغوش میگیریم: وای چقدر دلتنگت بودم.

دست مهربانش که روی سرم مینشیند و نوازشوار مادری می کند را دوست دارم... آرام می شوم. رو
بوسی می کنیم و تازه چشمم به چمدان سایه می افتد.

ROMANKADE

-سودابه تو رو خدا حواست بهش باشه.
سایه را بغل می گیرم و هر دو اشک می ریزیم.
سودابه- خبه خبه! سفر قندهار که نمیره. همین اردبیل خودمونه. براتون بلیط میگیرم که تند تند
همدیگرو ببینید. گریه نکنید زشته جلوی مردم.
از آغوش هم کنده می شویم.

سایه-سونیا! هر روز باهم حرف بزنیم. خب؟
-خب.

آنقدر بغض در گلویم جمع شده که نمی توانم صحبت کنم. اما به هر زحمتی است، می گویم: مراقب
خودت باش. درسام خوب بخون. به حرف سودابه و آقا کمیل هم گوش کن. باشه؟
سایه-باشه آبجی. تو هم مراقب خودت باش. خودتو خسته نکن. اونا رو هم محل نده.
منظورش از " اونا " پدر و برادرانم است. سرم را تکان می دهم و خداحافظی می کنیم... و آنها می
روند. حالا دیگر به معنای واقعی، تنها شدم!

از میان نگاه های متعجب پروانه و ارسلان عبور می کنم و به آبدارخانه پناه می برم. بغض های باقی
مانده را بیرون می ریزم و حق حق کنار سرم را روی میز میگذارم.

دستی روی سرم را نوازش می کند.

پروانه-عزیزم... انقدر گریه نکن. داری خودتو اذیت می کنی.

فین فینم بلند میشود. سرم را بلند می کنم که ارسلان سریع یک دستمال کاغذی به سمتم می گیرد. آب بینی ام را پاک می کنم و می گویم: من... دیگه تنها شدم. همه آبجیام از پیشم رفتن. و دوباره زیر گریه می زنم. ارسلان لیوانی آب به دستم می دهد: اینو بخور آروم میشی. جرعه ای از آب می نوشم که پروانه دست آزادم را می گیرد: خب می بینیشون بازم. اینکه گریه نداره. به خودت مسلط باش.

-این یکی فرق داشت. این یکی رو من بزرگش کردم. با اینکه فقط چهار سال ازش بزرگترم، ازش حمایت کردم. اما خودم مجبورش کردم بره.

پروانه-بفرما. خودت مجبورش کردی و اونوقت اینجا واسه ما آبغوره میگیری.

-آخه... آخه راه لایگه ای نبود. باید میرفت. زندگیش اینجا تباہ میشد. روح و روانش اینجا...

باقی حرفم را قورت میدهم و در دلم تلنگار می کنم. ارسلان-برو خونه استراحت کن. با این روحیه نمی تونی کار کنی. برو هر وقت حالت خوب شد برگرد. بروم خانه؟ آنجا که بروم می میرم. جای خالی سایه را حس می کنم و جان می دهم بین سه مرد بی مسئولیت.

-نه. خونه نمیرم اونجا بدتره.

گوشی موبایلم زنگ می خورد. سهند است.

-چیہ؟

سهند-علیک سلام. سودابه گفت پیام دفالت برت گردونم خونه.

-نمیام.

میخواهم تماس را قطع کنم که می گوید: من الان نزدیک آتلیه ام. اینورا کار داشتم. الان میرسم. بیا پایین بریم.

-نمیام. ولم کن.

داد میزند: اعصاب ندارما سونیا. وقتی میگم بیا یعنی بیا. من رسیدم جلوی این برجه. بیا پایین.

-برو بابا.

و بعد تماس را قطع می کنم. بلافاصله صدای بسته شدن درب آتلیه می آید: هی... سلام. کسی نیست؟ همین را کم داشتم. بهادر فلان فلان شده!

بهادر-اینجایی؟ در ورودی چرا باز بود؟
 با ارسلان و پروانه سلام علیک می کند و رو به من می گوید: این خانوم موشه رو باش. چه گریه ای کرده!

چشم غره ای به او می روم که می گوید: چیه؟ نامزدت مرده که انقدر چشمت پف کرده؟
 ارسلان از روی صندلی بلند می شود و به سمت بهادر می رود: بیا بریم اتاق من.
 بهادر-نه همیشه. من تا نفهمم این جقل چرا گریه کرده از جام تکنون نمیخورم.
 زنگ آیفون به صدا درمی آید. ارسلان جواب میدهد: بله؟
 و در را می زند. ارسلان رو به من می کند و با حالت گنگی می گوید: دنبال تو اومدن.
 سهند بیشعور! از آبدارخانه بیرون می روم و سهند را می بینم که به سمت من آید.
 سهند-راه بیفت بریم
 همین مانده که آبرویم در محل کار برود. دستم را می کشد که دم گوشش به آهستگی می گویم: بیا بریم حرف بزنیم بعد...
 با بی خیالی دستم را می کشد و می گوید: حرف نمیخواد. بهت گفتم وقتی میگم بیا یعنی بیا.
 -آخه تو چیکار به کار من داری؟
 گریه ام که می گیرد، سهند احساساتی متوقف می شود. دستم را رها می کند و با گردن کج به من خیره می شود. بازدمش را به بیرون فوت می کند و در آغوشم میگیرد: باشه بابا. نیا. خیر سرم میخواستم غافلگیرت کنم برمت شهر بازی حالت خوب بشه.
 به عقب سوقش می دهم: برو دیگه.
 نگاه چپی به ارسلان و بهادر می اندازد و از آتلیه می رود. با رفتن سهند، بهادر دوباره شوخ طبع می شود: اوه! پس خانوم بخاطر شکست عشقی گریه می کرد.
 شکست عشقی؟! سهند را می گوید؟ البته... فکر بدی هم نیست. شاید اگر فکر کند با کسی هستم، بی خیال سر به سر گذاشتن با من بشود. پس می گویم: شکست نبود. یه قهر ساده است.
 دروغ هم نگفته ام. قهر کرده ام با سهند. سهندی که بخاطر بی ملاحظگی های او، خواهرکم را راهی غربت کردم.

ارسلان-بهرحال هرچی که بوده، بهتره دیگه مسائل شخصیتو به اینجا نکشونی. اینجا محل کاره، نه شورای حل اختلاف.

و بعد همراه بهادر به اتاقش می رود. عصبی میشود گاهی. چقدر آدم چهارفصلی است! کاش سهند را جای دوست پسرم جا نمی زدم. البته؛ گمان نکنم ارسلان دوستم داشته باشد و برایش اهمیتی داشته باشد که سهند چه نسبتی با من دارد.

خانه ابريست... آتليه ابريست. بهادر کمتر سربه سرم می گذارد. ارسلان هم ديگر چهار فصل نيست. او خود زمستان است! سرد... بی رحم... منتقم. ديگر نمی گذارد زودتر به خانه بروم. همیشه اخم دارد و خشن است. پروانه هم مرا کمتر تحویل می گیرد. همه از من دور شده اند... و من چقدر تنها هستم! ارسلان مرا به اتاقش می خواند.

ارسلان-می دونی که من برای مراسم آدمای ديگه ای رو به کار میگیرم. اما خانوم قدیری از کار تو خوشش اومده و به من گفت که می خواد برای مراسم عروسیش، تو عکاسش باشی. هفته ی ديگه، یکشنبه هم عروسیشه. مشکلی نداری؟ خیلی هم خوب: نه. چه مشکلی؟!

ارسلان-خیله خوب. می تونی بری. زمستان! یخ می بندم و از جایم بلند میشوم. امروز مشتری ها کمتر هستند. خوشحالم چون خیلی خسته و دلگیرم و حسی برای عکاسی ندارم. صدایی آشنا به گوشم میرسد. میخواد مرا ببیند. صدا هر لحظه نزدیکتر می شود و در آخر جلوی میزم توقف می کند. با دیدنش از جا بلند می شوم و سمتش می روم. با هم روبوسی می کنیم و ملینا می گوید: جمع کن بریم.

-کجا؟!

ملینا-بریم ددر!

با خنده می گویم: نمیشه. الان ساعت کاریمه.

ملینا-بیخود ساعت کاریته.

دستم را میگیرد و مرا به سمت اتاق ارسلان می برد. در را باز می کند و داخل می شود. ارسلان روی مبل لم داده و چای می نوشد. با دیدن آن مرتب می نشیند و نگاهمان می کند.
ملینا-سلام. عکاستو به من قرض میدی؟
ارسلان اخمی می کند و به ساعت روی دیوار نیم نگاهی می اندازد و میگوید: سلام. الان مشتری میاد. کار داریم.

ملینا-برو بابا. من سونیا رو با خودم می برم. جلومو بگیری هم طرف حسابت بابامه.
دستان ارسلان، به نشانه ی تسلیم بالا می رود و می خندد. ملینا دوباره مرا همراه خود می کشاند.
-آخه کجا میخوای منو ببری؟ وایسا گوشی و کیفمو بردارم.

به سمت میزم می رویم.
ملینا-دیشب توی مهمونی اون بهادر لجسید دیدم...
ارسلان پشت سرم ظاهر می شود و صحبت ملینا را قطع می کند: زود برگردیا. کلی کار داریم.
-باشه.

و رو به ملینا می کنم و میگویم: خب... بعدش چی شد؟
ارسلان جلوی میز پروانه توقف کرده و ما نیز نزدیک آنجاییم.
ملینا-هیچی دیگه. بهم گفت شکست عشقی خوردی و این حرفا. منم اومدم بیرمت یکم تفریح کنیم.
با کارتینگ موافقی؟

اصلاً نمی دانم کارتینگ چیست.
-شکست عشقی چیه بابا؟ طرف داداشمه. به آقا بهادر الکی گفتم که دیگه سربه سرم نذاره. بعدشم کارتینگ چیه؟

به ارسلان که می رسم، خداحافظی می کنیم. اما ارسلان می گوید: سونیا. کارتینگ و اینا نریا. خطرناکه.

اوه! مهربان شده است. نگرانم می شود!

-کارتینگ اصلاً چی هست؟

ملینا-غصه نخور. تا دقایقی دیگر باهاش آشنا میشی.

ارسلان-صبر کن ببینم. سونیا رو کارتینگ نمی بریا.

ملینا- مثل اینکه دلت واسه بابام تنگ شده. ها؟
 ارسلان- آره... آره. دلم واسه بابات تنگ شده. اما نمیدارم سونیا رو کارتینگ ببری.
 -میشه به من بگین کارتینگ چیه؟
 ملینا کمرم را می گیرد و مرا سمت در می برد: بیا بریم نشونت بدم.
 ارسلانی که دیگر زمستان نیست، سد راهمان می شود: کجا؟ منم میام.
 ملینا- برو بابا. جمع زنونه است.
 ارسلان بی توجه به او، به پروانه می گوید: زنگ بزن بگو نسترن بیاد جای من و سونیا.
 از پروانه خداحافظی می کنیم و راهی می شویم. همانطور که سوار آسانسور میشویم، عکس کارتینگ
 را که سرچ کرده بودم، می بینم.
 -یا خدا!
 ملینا- چی شد؟
 -من اینجا نمیام. می ترسم.
 ملینا- بیا من بهت یاد میدم.
 -نه. من از رانندگی وحشت دارم. اصلاً حرفشو نزن.
 ارسلان می خندد و می گوید: خب پس حله.
 ملینا- برو ارسلان. دیگه که قرار نیست بریم کارتینگ. میریم یه جای دیگه. خوش اومدی!
 ارسلان- دیگه گفتم نسترن بیاد. حال و حوصله ی کار کردن هم ندارم.
 ملینا- ما میخوایم بریم خرید. حالا دیگه خود دانی!
 ارسلان- پس ما بریم به کارمون برسیم.
 -من نمیام خرید.
 ملینا- بیخود کردی. مگه دست خودته؟ باید بیای.
 -آخه... آخه...
 روی گفتن "پول ندارم" را ندارم. او خودش نمی فهمند؟! نمی داند که ما عادی ها، پولی برای ولخرجی
 نداریم؟
 ملینا- آخه چی؟ من میخوام برای تازه رفیقم چندتا کادو بخرم. چی میشه مگه؟

پس می فهمد. اما... .

-به چه مناسبتی؟

ملینا-به مناسبت دوستیمون دیگه.

-اونوقت منم باید واسه تو کادو بخرم. ولی چون شما پرنسس هستی، همیشه واست هر کادویی رو خرید.

ملینا-حالا بیا بریم. بعدش غر بزن به جونم.

به طبقه ی هم کف می رسیم. اما ارسلان دوباره به آتلیه برمیگردد.

ملینا مرا به کافی شاپ و رستوران می برد و نمی گذارد ذره ای خرج کنم. من آن کافی شاپ و رستوران را هم، حتی در خواب نمی توانستم ببینم. پاساژی که برای خرید انتخاب می کند هم جالب است. عین همان اجناس، در جنوب شهر، یک چهارم قیمت داخل پاساژ است. وارد مانتو فروشی بزرگی می شویم.

برای خودش چندین دست مانتوی رنگارنگ می خرد و من به انتخاب هایش آفرین می گویم. چند

دست دیگر هم انتخاب می کند و می گوید: اول تو بپوش بینم تو تن تو چجوری می مونه.

-وای نه ملینا. من حتی جرئت ندارم طرف این مانتو ها برم. یه وقت جر بخورن باید کل زندگیمو

بفروشم و بدم به جر

خوردن این مانتوها.

ملینا-وای چقدر حرف می زنی. تن بزن دیگه.

مرا به سمت اتاق پرو هل می دهد و مانتو را به زور به تنم می کند.

ملینا-وای چی شدی سونیا. دقیقاً کیپ تنته.

به دختر در آینه نگاه می کنم. چقدر غریب است! انگار که از جهانی دیگر وارد زندگی ام شده و با

همه ی غربتش، چهره ای آشنا دارد.

ملینا می خندد: یعنی عین نارسیس عاشق خودش شدیا. دل بکن از آینه!

هرچه التماسش می کنم، نمی گذارد مانتو را در بیاورم و به زور پولش را حساب می کند. نمی خواهم از

دوستی مان سوءاستفاده کنم. نمی خواهم اینطور شود. اما او برخلاف میل من، دو دست دیگر مانتو،

به همراه شال و شلوار و کفش برایم خریداری می کند. خدایا! پول اینها را چطور به او پس دهم.

قیمتشان نجومی است.

-ملینا بخدا از این کارا ناراحت میشم. چرا آخه اذیتم می کنی؟
 ملینا-بخاطر اینکه به خودت نمیرسی عزیز من.
 -از تو چه پنهن پول مول تو دست و بام نیست. هنوز هم حقوقمو نگرفتم. وگرنه حقوقمو بگیرم
 میرم یکم لباس می خرم.
 ملینا-بهم بگو مگه ما دوست نیستیم؟
 -چرا. اما این نامردیه که همین اول دوستیمون تو بیای...
 ملینا-من واسه دوستانم از جون مایه میدارم. اصلاً هم نیستم ناراحت بشیا. خیلی از مشکلاتی که تو و
 این مردم دارین، تقصیر بابای من و آدمایی مثل اونه. پس فکر کن این جبران اشتباهات پدرمه.
 البته خیلی ناچیزه... میدونم.
 -نگو این حرفا رو. من تو زندگیم از هیچ آدمی طلبکار نیستم جز بابام. دیگه هم از این جبرانا واسه
 ما در نیار. باشه؟
 ملینا-برو بابا!
 نخیر. انگار نه انگار.
 -تو فکر کردی که من باید پول اینا رو چجوری بهت پس بدم؟ صد سال هم کار کنم نمی تونم به جان
 خودم.
 ملینا-سونیا یه کلمه دیگه بگی می خوابونم تو دهنه. بسه دیگه چقدر نق می زنی.
 من را به آرایشگاه می برد. آرایشگر ابروهایم را کمی دکلمه می کند و مدلی جدید می دهد. صورتم
 را بند می اندازد و پوستم را سروسامانی میدهد. آرایش لایتنی هم چاشنی هنرش می کند. اینبار پولش
 را خودم حساب می کنم. ولی می دانم تا آخر ماه، کم می آورم و مجبور می شوم دست به پس اندازم
 بزنم. مرا به آتلیه برمگرداند و مدام از من و زیبایی نهان پشت موهای صورتم حرف می زند. دیگه
 نمی گذارم برایم خرج کند. اما باید برای جبران کاری انجام بدهم. حال چه کاری؟ خدا می داند!
 از زندگی هایمان می گویم. او می گوید دلش نمیخواسته اما به لطف پدر و مادرش، شدیداً سوسول
 بار آمده و هیچ چیز از آشپزی و خانه داری نمی داند. در حالیکه خودش عاشق این کارهاست، اما هیچ
 وقت نشده که حتی یک نیمرو برای خودش درست کند. میخواهد یاد بگیرد اما پدر و مادرش نمی
 گذارند و از او میخواهند تنها به درس فکر کند. می گوید پدرش میخواهد او را به اروپا بفرستد تا درس

بخواند. اما خودش مایل نیست. دلش میخواهد زندگی تشکیل دهد... کار خانه انجام دهد و به بچه هایش دیکته بگوید. میگوید زندگی یعنی این! مردی را میخواهد که عاشقش باشد... مردی که حاضر باشد به خاطر او هرکاری انجام دهد. مردی که به خاطر او از خطر قرمز هایش عبور کند. میگوید پسرها او را فقط برای پولش دوست دارند. با چندین پسر سر همین پول پرستی تا دم عروسی رفته و برگشته است. او میخواهد عشق در زندگی اش جریان داشته باشد.

ملینا خداحافظی می کند و میرود و من به آتلیه می روم. بسته های خرید را چطور به خانه ببرم؟! از دست تو ملینا.

پروانه که مرا می بیند، دوق رده شده و می گوید: واو! چقدر تغییر کردی! -ملیناست دیگه. فقط می دونم چجوری برایش جبران کنم. خیلی بد شد. پروانه- خیلی ناز شدی دختر. نگرانم نباش. هزار راه برای جبران هست. -خدا کنه!

بسته های خرید را پشت میزم می گذارم و به پروانه می گویم حضورم را به ارسال اطلاع دهد. کمی روی صندلی ام جا به جا می شوم که صدای قدم های مردانه ای را می شنوم. بدبختی میزم جایی قرار دارد که به سالن دید ندارم و فاصله ای زیاد و بی معنی بین من و پروانه است. ارسال خودش را به من می رساند و در یک قدمی میزد، درحالیکه تک تک اجزای صورتم را از نظر می گذراند، می ایستد. شرمگین می شوم و سرم را به زیر می اندازم و سلام میدهم. ارسال-سلام!

همین یک کلمه را می گوید و دوباره ساکت می شود. از خجالت می میرم. از جایم بلند می شوم و به سمت یکی از شاسی ها می روم و آن را برمی دارم. وقتی برمی گردم، می بینم که اینبار دست به سینه و با دقت تمام، سرتاپایم را برانداز می کند. بلند نمی شدم بهتر بود! در حال برانداز کردن است که می گوید: سونیا!؟ -بله؟

سد راهم است. نمی توانم به پشت میزم بروم. اینبار به چشمانم نگاه می کند: تو چقدر... خوش... خوشگل شدی!

و بعد لبخند می زند. احتمال می دهم که به رنگ انار درآمده باشم. سر به زیر، ایستاده و ساکت.

ارسلان-یعنی خوشگل بودی. اما الان... نمی دونم... بدجوری جذاب شدی.

با این حرف های ارسلان، انگار تپش قلب می گیرم. اولین مردی که از ظاهر تعریف کرده، ارسلان است! اولین مردی که با حرف هایش، دلم را هوایی کرده و... و اینکه حسی عجیب به تمام تنم نفوذ می کند.

سمتم قدم برمیدارد و با فاصله ی کمی رو به رویم می ایستد.

ارسلان-ببینمت...

کمی سرم را بالا می آورم اما چشمانم را از چشمانش می دزدم.

ارسلان-تو با یکم آرایش و این لباسا انقدر تغییر می کردی و ما نمی دونستیم؟

زبان وامانده، بی اختیار از من حرکت می کند. یعنی قبلاً خیلی افتضاح و زشت بودم که انقدر تعجب کردین؟

ارسلان می خندد: نه سونیا. من که گفتم... از اول هم خوشگل بودی. اما الان... واو! جذابی... خیلی.

ارسلان قطعاً دیوانه شده است. صدای بهادر به گوش می رسد: ارسلان کجا موندی؟

نمی دانم چرا دائماً در آتلیه است؟ کار و زندگی ندارد؟ تفریح دیگری ندارد؟

ارسلان-من... من با بهادر دارم میرم بیرون. تو هم باهام بیا.

-من چرا؟

ژست جذابی می گیرد و با لبخند کوچکی می گوید: خب... می دونی؟ بهادر با دوستش میاد. تو هم با من بیا.

حالا که لباس گران تنم کرده ام... آرایش صورت دارم... نمی خواهم. ناراحت می شوم. شاسی را به دیوار تکیه می دهم و به سمت آبدارخانه می روم: ببخشید. من نمی تونم پیام.

بازویم را از پشت سر می گیرد: وایسا سونیا. چرا نمی تونی؟

نگاهش می کنم. اخم کرده است.

-دخترای خوشگل تر از من هم هستن که هم آرایششون بهتره هم لباساشون. مثل ملینا. من الان اینجوریم. ولی فردا همون سونیای سابقم. با همون تیپ قبلی و بدون آرایش. بهتره یه دختر دیگه رو با خودتون ببرین.

سعی می کنم بازویم را از دستش بیرون بکشم اما نمی گذارد و با عصبانیت می گوید: چی میگی تو واسه خودت؟ من قبل از اینکه الان ببینمت هم قصدم این بود که تورو با خودم ببرم. خب من ازت خوشم میومد از اولش. ربطی هم به تیپ و قیافه ی جدیدت نداره این احساس من.

پوزخند میزنم: خوشتون میومد؟ واسه همین این چند روز انقدر بداخم و بداخلاق بودین؟

می خندد و دستم را رها می کند: خب بداخم و بداخلاق بودم چون فکر می کردم شکست عشقی خوردم. لامصب داداشو جای دوست پسرت جا زدی. یادت نمیاد؟

اوه! چرا یادم می آید. ادامه می دهد: امروز که به ملینا گفתי طرف داداشت بود، داشتم از خوشحالی بال درمیآوردم.

خودش را به من برگردو باخته نزدیک می کند و می گوید: برو آرایشو پاک کن. لباسای قبلیتم بپوش باهم بریم بیرون. اصلاً همون بهتر که مانتوی قبلیتو بپوشی. این یکم تنگه.

خنده ام می گیرد: بهتون نمیاد اهل این حرفا باشین.

ارسلان-چرا اتفاقاً خیلی هم اهل این حرفام. ناسلامتی بچه محلیما! بچه ی جنوب شهر هم غیرتی میشه.

چشمانم گرد می شود: جدی؟!

ارسلان-حالا وقت واسه این حرفا زیاده. برو آماده شو بریم. درضمن: دیگه دوستیم دیگه. رسمی حرف نزن.

لبخند خجالتی ام را که می بیند، دوباره می خندد. بسته ی مانتوی قبلی ام را از زیر میزم برمی دارم که اینبار بهادر از راه می رسد: کجایی پس ارس...

مرا که می بیند، ابروهایش بالا می پرد: اوه یاه! خودتی جقله؟

از کنارش رد می شوم و به سمت اتاق می روم.

بہادر-شِت! خوب زودتر می گفתי قراره این شکلی بشی... . حالا من اون دختره رو چجوری دست به سرش کنم؟ وایسا کجا میری؟ بیا به یاد قدیما یکم منو دید بزن... خانوم موشه با توأم... الو؟ صدا میاد؟ کابلہ؟

خنده ام می گیرد و صدایش را درغی آورم. ولی خنده ی مستانه ی ارسلان به گوشم می رسد. لباس هایم را عوض می کنم و به سمت آبدارخانه راه می افتم.

بہادر- باز کہ این مانتوی گلہ گشاد تو پوشیدی تو! بانو شما کہ سرشار از ظرافت های زیبای زنانه
ہستین چرا این مانتورو...

ارسلان-! بسہ دیگہ.

صدای ارسلان جدی و خشن است.

بہادر- بیشین بابا. کنیزت کہ نیست... عکاستہ. منم میخوام بینم این بانوی زیبا مارو بہ غلامی...
ارسلان- انقدر چرند نگو بہادر.

رو بہ من می کند: تو ہم برو دیگہ. چرا وایسادی اینجا؟

خل و چل بازی های بہادر برایم جالب بود. ایستادم بینم تا کجا پیش می رود. مردک دیوانہ! من بہ
سمت آبدارخانہ می روم و بہادر می گوید: داداش بخیرہ؟ واسہ ما بروسلی شدی خشم اژدہا میای؟
ہا... چی شدہ؟

پشت در آبدارخانہ گوش می ایستم و بہ حرف های آنها می خندم.

ارسلان- سہ نکن دیگہ ہرچی ہیچی نمیگم. ہمین الان باہاش رفیق شدم.

بہادر- بہ! آقا تبریک! خوب زودتر می گفتی... راستی اون یارو اون روزیہ چی شد؟

ارسلان- اون کہ داداشش بود بابا. اونجوری گفت تو سربہ سرش نذاری.

بہادر- دخترہ ی شیطون. حالا تو کہ میخواستی مخ ملینا رو بزنی و دوما د نوریان بشی. پس چی شد؟

ارسلان- نشد دیگہ. سونیا کہ اومد، دیگہ بی خیال دوما د سرخونہ شدن، شدم.

بہادر- میبینم کہ عشقو بہ پول ترجیح دادی.

ارسلان می خندد و من دم برای ملینا می سوزد. راست می گفت کہ ہمہ بخاطر پول ہواخواہش
ہستند.

صورتم را آب میزنم و آرایشم را پاک می کنم. ارسلان با دیدنم دوبارہ لبخند می زند و بہادر میگوید:
عجب!

این عجب کلی حرف است! یعنی می خواست چیزی بگوید کہ بخاطر ارسلان بی خیال گفتنش می
شود.

پروانہ کہ قضیہ ی من و ارسلان را می فہمد، خیلی خوشحال می شود و تبریک می گوید. ارسلان بستہ
ہای خریدم را برمی دارد و از پروانہ خدا حافظی می کنیم و بہ سمت ماشین بہادر می رویم.

ارسلان-میگم... چگونه تو خودت بری دنبال لیندا. من و سونیا هم یه چرخه بزیم بعد میایم.
 بهادر چشمکی می زند و بعد رو به من می گوید: حواست به خودت باشه ها. همه ی دوست دخترای
 قبلی ارسلان، به طرز مشکوکی ناپدید شدن.
 ارسلان-برو داداش. برو کم شرور بگو.

میخندند و بعد از هم جدا می شویم. ارسلان مرا سمت ماشین خودش می برد.
 ارسلان-بیا که اگر سوار ماشینای بهادر بشی، توقعات میره بالا.
 سوار دویست و شش صندوقدار و بادمجانی رنگ ارسلان می شویم و سر صحبت را باز می کند: تو
 خونه پیش کی می مونی؟

ROMANKADE



-دوتا داداشام و بابام.
 ارسلان-مادرت چی؟ طلاق یا...
 -فوت شده.
 ارسلان-خدا بیامرزه.
 -مرسی. شما... تو چی؟
 میخندد: دختر خوب! من تنهام.
 -تنها؟!
 ارسلان-آره. مامان و بابام طلاق میگیرن و هیچ کدوم مسئولیت منو قبول نمی کنن. منم پیش مادر
 بزرگ خدایامرم بزرگ میشم. نه خواهری نه برادری... نه پدری.. نه مادری! الانم مامان و بابام همه
 اش پیغام پسغام می فرستن که بیا بینیمت و این حرفا. ولی من چشم دیدنشونو ندارم. خیلی بی
 معرفتم.

-خدا رحمت کنه مادر بزرگتو. گفتی بچه محلی. خونه ی خودت اونجائه یا مادر بزرگت؟
 ارسلان-خونه ی مادر بزرگ اونجا بود. بینم اون لباسا رو ملینا واست خریده بود؟
 -آره. من که پول مول ندارم. می دوهم چجوری پول لباسارو بهش برگردونم. کلافه شدم.
 ارسلان-مگه چقدر شد پولشون؟
 -حدود هفت میلیون. تازه من سعی کردم ارزونتر نشو بردارم.
 ارسلان-هفت میلیون؟ خب قبول نمی کردی. مگه مجبوری؟

-مجبورم کرد. هرچی میگفتم نمیخوام گوش نمیداد.
 ارسلان- فکر نکنم از اونایی باشه که پول لباسارو پس بگیره.
 -آره. اما من خودم اذیتم. دوست نداشتم اینطور بشه.
 کمی فکر می کنم و می گویم: دوربینم سه چهار میلیونی می ارزه. می مونه بقیه اش. بینم وامی
 چیزی می تونم جور کنم یا نه!
 ارسلان- وام کجا بود؟ دلت خوشه ها! میتونی بری لباس ها رو پس بدی پولشو بگیری... البته؛ فکر نمی
 کنم قبول کنن.
 -میگم این رفیقت نمیخواد واسه لیندا خانومش مانتو پانتو بگیره؟ میتونم نصف لباسمو بفروشم به
 اون. ملینا هم نمی فهمه. چون نصف دیگه ی لباسارو دارم.
 ارسلان- بذار یه زنک بهش بزنم بینم.
 با او صحبت می کند. سائز لباس ها و کفشم را می پرسد و از قضا، من و لیندا خانم هم سائز از آب
 درمی آیم. حتی کفش هایمان.
 -خب خدا رو شکر.
 ارسلان- اینم از این. حالا بیا راجع به خودمون حرف بزنیم. ناسلامتی همین الان داریم میریم اولین
 گردشمون.

 بهادر- خلاصه اینا رو به سلیقه ی آجی سونیا خریدم.
 آجی سونیا؟! بهادر همانی نیست که یک ساعت پیش میخواست او را به غلامی قبول کنم؟ ای مردان
 نابه کار!
 لیندا با مهربانی مرا در آغوش می گیرد و تشکر می کند. بهادر، قلیانی را هم که سفارش میدهد، مثل
 همه ی دارایی هایش لوکس است. این رستوران، مثل همان رستورانی که ظهر همراه ملینا رفتم، شیک
 و باکلاس است. غذایش را دوست ندارم. شکمو و پرخور نیستم، ولی واقعاً این غذای بدمزه و کم،
 کجای دلم را می گیرد؟ یک ظرف بزرگ و گود که ته آن را سس مالی کرده اند و به اندازه ی یک توپ
 پینگ پونگ داخلش غذا گذاشته اند. با غذایم بازی می کنم که ارسلان کنار گوشم لب می زند: چیه؟
 خورش نمیداد؟

سرم را به نشانه ی نه تکان می دهم.
 ارسال-بعد از غذا قلیون میزنیم. بی خیالش قلیونو بچسب.
 -من قلیون نمی کشم.
 یک تای ابرویش بالا می پرد: چاخان نگو.
 -راست میگم. خوشم نیاد.
 بهادر-چی میگین شما دوتا؟
 ارسال-میگه قلیون نمی کشه!
 بهادر-اختیار داری جقله... آجی! ما قلیونو از بچه های جنوب شهر کش رفتیم.
 لیندا-بچه ی جنوب شهری؟
 -آره.
 لیندا-کجاش؟ منم قبلاً اونجا زندگی می کردم.
 آدرس را می دهم و او می گوید، خانه شان با ما چند محله فاصله دارد. میگوید ارثی کلان از عمه مادرش می رسد و آنها به الهیه نقل مکان می کنند.
 لیندا-حاجی زعفرونی رفتی؟
 -وای آره. وقتی دبیرستان بودم، پاتوق من و دوستانم بود.
 لیندا-منم اونجا بودم همه اش. بستنی هاش یعنی واقعاً...
 -معرکه است. پر از خامه و زعفران و... به به!
 لیندا-هوس کردم دوباره یه سر برم. کلی خاطره دارم از اونجا.
 خنده ام می گیرد: فکر نکنم با این سرووضع راحت بدن.
 لیندا هم می خندد: آره. هرکی یکم خوشتیپ بود با تیپا بیرونش می کردن.
 -ولی منو راه میدن. با من بیای حله.
 لیندا-دیوونه.
 میخندد و بهادر سرفه ای مصلحتی می کند: بله... احياناً فکر نمی کنيد ما هم اينجايم.
 لیندا-بهادر؟ بعد از قلیون بریم حاجی زعفرونی؟
 بهادر-بابا ول کن حوصله داریا. اینهمه راه بریم اونجا که یه بستنی بخوریم؟

لیندا-آخه تو نمی دونی که. اونجا خیلی خوبه.
 ارسلان-منم اونجا رفتم. عالیه... تو دلت نمیخواد بری سونیا؟
 -چرا. اما اونجا یکم...
 ارسلان-چی؟
 -میتسم یکی منو بینه بد بشه.
 بهادر-چه بدی؟ با دوستان بستنی خوردن که بدی نداره.
 لیندا-این نمیدونه اونجا چه خبره. ولی جدی بیاین بریم. خیلی خوش میگذره.
 راهی بستنی فروشی حاجی می شویم که بخاطر زعفران فراوان در بستنی هایش، به حاجی زعفرانی معروف است. با ترس و لرز فراوان وارد بستنی فروشی می شوم. همان ابتدا دوست سهند را می بینم که همان اطراف است.
 -برو اونور ارسلان. برو برو!
 ارسلان مرا می فهمد اما بهادر نمی داند از چه چیزی ترسیده ام.
 بهادر-جقله حالت خوبه؟
 ارسلان-هیس. هیچی نگو. بیا بریم اونور.
 دوست سهند که می رود، به ارسلان اشاره می کنم که برگردند.
 ارسلان-چرا اینجا نشستین؟
 لیندا-منی دونم سونیا گفت.
 -چطور؟
 به همراه بهادر می نشیند: خب... راستش وقتی من دانشجو بودم، یه دختر مدرسه ای اینجا میومد. همینجایی هم که سونیا نشسته میومد. شبیه سونیا هم بود... من چندبار خواستم...
 هر دو با یادآوری آن خاطرات به هم زل میزنیم و دهانمان باز می ماند.
 ارسلان-سونیا؟ اون تو بودی؟
 -تو؟ چقدر عوض شدی!
 بهادر-واقعاً شما دوتا نابغه این. دیگه نمی دونم چی بگم!
 آنقدر می خندیم تا دل درد می گیریم. تعریف می کنیم.

-من به تو میگفتم آقای انیشتین. آخه موہات مثل اون بود. صورتتم ہمیشہ پر از ریش و سیل. یہ عینکی ہم کہ شیشہ ہاش گرد بود می زدی. کلاً زمین تا آسمون با الانت فرق داشتی. ارسلان-تو ہم یہ شکل دیگہ بودی اصلاً. مدل صورتت فرق داشت. ابروہاتم کہ ماشاءاللہ بلہ. یہ مقداری ہم چاق بودی. یہ خالی ہم کنار لبث داشتی. یہ خال گندہ. اون چی شد؟-خالمو برداشتم.

ارسلان-نزدیک چہار پنج ماہ پیدات نشد. منم دیگہ ناامید شدم و از اون بہ بعد اینجا نیومدم. -آخہ می دونی؟ من و سایہ، یہ سال تو اردبیل پیش سودابہ خواہر بزرگمون موندیم. چون من یکم مریض شدم و اون باید ازمون مراقبت می کرد. بعدش کہ برگشتیم تہران، دیگہ ندیدمت.

لیندا-عجب بابا. پس شما دوتا از اولش ہم عاشق ہم بودین.
بہادر-ارسلان یعنی تو واقعاً اون تپپی بودی؟

ارسلان-باورم نمیشتہ. اولیش خودت بودی... آخریشم خودتی.
-مرسی... ہمینجا نگہ دار.
کمی دورتر از کوچہ مان نگاہ می دارد و رو بہ من می کند: می دونی چیہ؟ یکی از دلایلی کہ بہت علاقہ مند شدم واسہ این بود کہ شبیہ اون دخترہ ی توی بستی فروشی بودی. یکی دیگہ شم این بود کہ نجابت ہمون دخترہ رو داشتی. حالا میبینم ای داد... خود ہمون دخترہ کنارمہ و من... یہ معجزہ است؟ نہ؟

-ظاهراً دختر توی بستی فروشی رو خیلی بیشتر از من دوست داشتی؟!
می خندد: برو... برو شیطونک! سربہ سرم نذار... برو.

درب ماشین را باز می کنم کہ میگوید: سونیا!
نگاہش می کنم. دستش را جلو می آورد و در را می بندد. دستش را روی دستم میگذارد و می گوید: مردا ہیچ وقت اولین عشق زندگیشونو فراموش نمی کنن. خواستم بدونی کہ جات ہمیشہ توی قلب من امنہ!

-حالا کہ امنہ، دستمو ول کن.

دستش را برمی دارد و بہ نشانہ ی تسلیم بالا می برد: اوہ! عذر میخوام مادموازل.

لبخند می زخم و از ماشینش پیاده میشوم: مراقب خودت باش.

چشمکی می زند و می رود. خداحافظی نکردنش هم جالب است. انگار نمی خواهد بگوید رفتنی وجود دارد. این جدایی تنها یک دوری موقت است. خداحافظی نه! هیچ وقت. خوب شد تا لیندا را دیدم... تا فهمیدیم که عشق اول هم هستیم. تا او دوباره بشود آقای انیشتین و من هم دختر توی بستنی فروشی. یک عشق پاک... بدون ذره ای هوس. بار اول که با لیب نگاه‌هایمان رو به رو شدیم، نه زیبایی مهم بود و تیپ و نه هیچ چیز دیگر. نه او خوشتیپ و جذاب و گیرا بود و نه من دلبری ماهرو و مه‌پیکر. اما جرقه زده شد و بدون هیچ دلیلی، برای هم مهم شدیم... عشق شدیم... معشوق شدیم. حالا بعد از گذشت پنج سال، با کلی تغییر، یکدیگر را پیدا کردیم و باز هم همان عشق دست نخورده و ناب و مقدس، در همان جان گرفت. دیگر مهم نیست اگر پدرم خوشگذران است... مهم نیست اگر سهند دردسر ساز و تنوع طلب است... مهم نیست اگر سهیل دوبهم زن و تنبل است. عشق عجیب است... می آید و همه ی مشکلاتت به یکباره رنگ می بازند. می آید و همه چیز خوب و دلنشین می شود. عشق... حس عجیبی ست! سهند و سهیل دعوا می کنند؛ مهم نیست. بابا دوباره به سفر و خوشگذرانی رفته؛ چقدر بی اهمیت!

گاهی وقتی ارسلان را می دیدم، تصویر همان پسر دانشجو... همان آقای انیشتین جلوی چشمانم نقش می بست. و بعد با خود می گفتم: توهم زدی سونیا. اون کجا و این کجا؟! اما الان تازه می فهمم که به خاطر می آوردم لحظه های زندگی را؛ ولی کتمان می کردم. در آن زمان ها، نه من آقای انیشتین را درست و حسابی می دیدم، و نه او مرا. موقعیتش پیش نمی آمد که یک دل سیر بهم زل بزنیم و نظربازی کنیم.

اشتهایم زیاد شده و برای خودم و برادرانم شام میپزم. فسنجان هوس کرده ام؛ اما زرشک پلو با مرغ هم بد نیست. رب انار در خانه نیست و به همان زرشک پلو رضایت می دهم. دور سفره نشسته ایم که سهند می گوید: چته؟ امروز شنگولی! شام درست می کنی؟ می خندی؟ زود برمی گردی خونه؟

-چشم نداری شادی منو ببینی.

سهند-چرا دارم. اما خب بگو قضیه چیه ماهم خوشحال بشیم.

-چند تا لباس واسه خودم خریدم. واسه اون خوشحالم. الان تو خوشحال شدی؟

سهند-! مگه حقوقتو دادن؟

برای اینکه بیشتر پرس و جو نکند، می گویم: آره. یه پولی دادن دستم باشه فعلاً!
 سهند-خوبه. از اون مایه دارای عوضی چه خبر؟
 -سهند؟!

سهند-چیه خب؟ راست میگم دیگه.
 -داری قشنگ هیزم جمع می کنی که تو جهنم کم نیاری.
 سهند-خاله خانومو امروز دیدم. با دخترش بود. گفت نوه اش میخواد بره یه آتلیه ی خوب. قرتی شدن
 و از این حرفا. منم به دخترش آدرس آتلیه ی شما رو دادم.
 خاله خانوم پیرزن سرزنده ی محل است که همه او را دوست دارند و برایش احترام و ارزش خاصی
 قائلند!
 -وای سهند مگه نمی دونی آتلیه ما کرونه؟ جای هرکسی نیست. بازیگرا و مدل ها و آدمای معروف
 اونجا میان و میرن.

سهند-خب نوه ی خاله خانوم هم بازیگره دیگه.
 -راست میگی؟ کدوم نوه اش؟
 سهند-دانیال دیگه. میگن تو یه سریال نقش اصلی بوده.
 -آهان. سریال بازی کرده. خب عزیزم ما فقط فیلم های روی پرده ی هالیوودو میبیتیم. سریالای آبکی
 نگاه نمی کنیم.
 سهند-اتفاقاً این مایه ی فنگ خانواده (با اشاره به سهیل) از خیر خریم سلطان هم نمیگذره. لعنتی
 نشست تا آخرشو دید.
 همراه با سهند، برای سهیل نوچ نوچ می کنیم و می خندیم. سهیل رو به سهند می گوید: باز که تو
 حرف زدی!

سهند-آخه مگه تو زنی میشینی خرم سلطان می بینی؟
 -خوبه حالا ماهواره نداریم. بشین به جای دانلود فیلم و سریال، یکم درس بخون که قوم بشه امسال.
 خسته مون کردی. پیرمون کردی بابا!
 سهند-آه آه عین این زنای خاله زنک می مونه. یکم خودتو اصلاح کن برادر من.

امشب چہ شب خوبی است! سہیل، یکی از فیلم ہایش را می آورد و تا ساعت یک و نیم شب، تخمہ می شکنیم و فیلم می بینیم. جای سایہ ی عزیزم خالیست!

صبح کہ بیدار می شوم، تلویزیون خاموش را پیش رویم می بینم. پتویی رویم انداختہ اند و انگار، تازہ یادشان افتادہ کہ خواہر دارند. دنبال گوشی ام می گردم و او را زیر بالش پیدا می کنم. آن را از قبل روی سایلنت گذاشتہ بودم. نفس راحتی می کشم و بہ پیام های دریافتی ام نگاہ می کنم؛ ہمہ از ارسلان: خانومم پولی کہ بہادر بابت لباسا داد رو بہت ندادم. صبح اومدی یادم بنداز. باشہ؟... خوابیدی؟ بدون شب بخیر؟ بابا یکم احساس داشتہ باش. مثلاً تازہ با ہم دوست شدیم... باشہ نامرد. درستہ تو شب بخیر نگفتی ولی من میگم. شب بخیر خانوم خانوما... چیزی شدہ؟ چرا نیومدی آتلیہ؟ بہ ساعت خانہ لکاہ می کنم. دہ و نیم صبح است. همان لحظہ گوشی ام زنگ می خورد.

-سلام. ببخشید!

ارسلان- سلام. کجایی تو؟ می دونی چندمین بارہ بہت زنگ می زنم.

-ببخشید دیشب تا دیروقت بیدار بودم. واسہ ہمین خواب موندم.

ارسلان- چیزی شدہ؟

-نہ. ببخشید الان خودمو می رسونم.

ارسلان- باشہ عجلہ نکن. فعلاً خبری نیست. ولی تا ساعت دوازده خودتو برسون.

خدا حافظی می کنیم و من، سریع آمادہ می شوم و بہ سمت در می روم. سہیل کہ از بیرون برگشتہ و در حال درآوردن کفش ہایش است، می گوید: چہ خوشتیپ! باریکلا.

بدون حرفی، سریع بہ سمت درمی روم. آژانس می گیرم اما، تاکسی دربست میگیرم. میترسم دیر برسم. حدود ساعت یازدہ و نیم، هن و هن کتان، بہ آتلیہ می رسم. بہ پروانہ سلام میدہم و بہ سمت اتاق ارسلان می روم.

ارسلان- سرعت عملت خوبہ. خیلی زود رسیدی.

-دربست گرفتم بابا.

ارسلان- اوخ اوخ! پس بیست سی تومن پیادہ شدی؟

-کمتر گرفت. ہیجده. هنوز نیومدن؟

ارسلان- نہ. تو برو یہ آبی صورتت بزن و یہ چای بخور، منم الان میام پیشت.

خودم را در آینه داخل آبدار خانه که می بینم وحشت می کنم. چشمانم، پف کرده و شام کج و کوله است. خجالت می کشم از اینکه ارسلان مرا با این ریخت و قیافه دیده است. سریع صورتم را می شویم و با مداد سیاه و پنکیکی که از قبل داخل کیفم گذاشته بودم، به صورتم رنگ و لعاب می دهم. کمی به رژ لب کالباسی رنگم نیز فکر می کنم. بزخم... نزخم! جهنم و ضرر. کمی هم رژ میزنم و میشوم مثل روز قبل که از آرایشگاه برگشته بودم. ارسلان که مرا با ریخت و قیافه ی دبیرستانم دیده و پسندیده. حالا اشکالی دارد اگر کمی هم ترگل ورگل به نظر برسم؟! گمان نکنم.

ارسلان- به به! خانوم خانوما بجای چای خوردن داره خودشو واسه من خوشگل میکنه.

برمیگردم و او را در چهارچوب در می بینم. رژم را داخل کیفم می گذارم: خوشگل بودم!

می خندد و پشت میز می نشیند: بر منکرش لعنت! مخصوصاً ابروهاش... خیلی خوشگل بود.

عصبانیت مرا که می بیند خنده اش شدت می گیرد و من هم در حالی که میخندم، کیفم را روی کتفش می کوبم.

ارسلان- هر دفعه می دیدمت یاد همون موقع هات میفتادم. ولی فکرشم نمی کردم انقدر تغییر کرده باشی. تازه اون وقتاً هم زیاد نمی تونستم نگاهت کنم. خودتو ازم قایم می کردی.

-دانشگاه که رفتم به خودم اومدم. رفتم باشگاه و لاغر کردم. سودابه هم اومد گفت که حتماً باید بری خالتو برداری. از اون طرفم منو برد آرایشگاه و... یعنی وقتی ساره از آلمان اومد، منو مثل تو نشناخت. راستی تو هم خیلی تغییر کردی. زلفاتو صفا دادی. صورتم همینطور. از اون عینک گنده و گرد بدریخت هم دیگه خبری نیست.

ارسلان- منم پروانه مجبورم کرد. گفت نمیخواه واسه ما تیرپ هنری بزنی.

پروانه- الانم میگم پاشو بیا مشتری اومده.

کنار هم گام برمی داریم. اتفاق کوچکی نیست کنار او راه رفتن! انگار یک آهن ربا در دستانمان کار گذاشته اند که دائم به سمت هم متمایل می شوند؛ اما جلویشان را می گیریم. مرد جوان، به همراه دختری جلوی میز پروانه ایستاده اند. سمت ما که برمیگردند، تازه به خاطر می آورمشان. مرد هم با دیدنم، لبخند وسیعی میزند و به سمتم می آید. دختر را هم می شناسم... خواهر کوچکش است. اما

انگار او مرا نشناخته است. رو به روی هم که قرار می گیریم، با خوشحالی می گوید: به! سلام. چطوری تو؟

از دیدنش خوشحال می شوم: سلام دانیال. خوبی؟
دانیال-از احوال پرسى هاى تو... بله خوبم.

نگاهی به ارسلان که با کنجکاوی نگاهمان می کند، می اندازم و آنها را به هم معرفی می کنم: ایشون آقای ارسلان صفایی هستند... ایشونم دانیال همبازی بچگی هام.

ارسلان همچنان قیافه گرفته است. دانیال دستش را دراز می کند و با ارسلان دست می دهد. سلامی هم ضمیمه ی حرکاتش می کند. سپس رو به خواهرش کرده و به او می گوید: شناختی دنیا؟ سونیائه ها.

دنیا چشمانش را کرد می کند و به سمت می آید. همدیگر را در آغوش می گیریم و سلام و احوالپرسی می کنیم.

دنیا-وای سونیا اصلاً نشناختمت. چقدر تغییر کردی!

-آره دیگه. جنابعالی خیلی وقته به من سر نزدی. بایدم شناسی.

دنیا-دانیال نامرد هروقت میومد تهران منو نمیاورد. من بی تقصیرم به خدا.

-دانیال نامرد! شنیدم بازیگر شدی... معروف شدی. آره؟

دانیال می خندد: نه بابا. چه معروفیتی که تو فقط ازش شنیدی؟

-تو که می دونی من اهل سریال و این چیزا نیستم. خب خودت بهم خبر میدادی.

دانیال-آره. میومدم جلوی خونه تون داد میزدم آهای سونیا سریال منو ببین. اون وقت بود که سهند منو کلاً از هستی ساقط می کرد.

همگی می خندیم و ارسلان تنها به لبخندی اجباری اکتفا می کند.

-حالا کدومتون میخواین عکس بگیرین؟

دنیا-دوتامون.

-جدا جدا؟

دنیا-هم باهمدیگه هم جدا از هم.

ارسلان با جدیت میگوید: بسیار خب. خانوم شما بفرمایید تو اتاق بانوان. آقا شما هم همراه من بیاین.

دانیال-سونیا همیشه خودت از مون عکس بگیری؟

ارسلان-نه آقا. سونیا یا از خانوما عکس میگیره یا عکس های اشتراکی. از آقایون به تنهایی عکسی نمیدازه.

دانیال به من نگاه می کند که شانه بالا می اندازم و لبخند می زنم. همانطور که به سمت اتاق ها می رویم، دانیال می گوید: از سایه چه خبر؟ دانشگاه نرفته هنوز؟
من که از احساس قلبی او به سایه با خبرم، با شیطنت نگاهش می کنم: نه. فعلاً هم فرستادمش اردبیل.

از حرکت می ایستد: چی کار کردی؟ حالا که ما از اردبیل دوباره اومدیم تهران، تو اونو فرستادی اونجا؟ دنیا-یعنی خاک تو سرت که انقدر تابلویی.

من و دنیا می خندیم. و برای اینکه خیال ارسلان از بابت من راحت شود، می گویم: دفعه ی قبل هم بهت گفتم دانیال. سایه هنوز بچه است. بذار درستشو بخونه بعد...
وسط حرفم می پرد: من که مخالف درس خوندنش نیستم. اصلاً از خدامه تحصیلکرده و باسواد بیاد خونه ی من. اما خب...

نفسی عمیق می کشم: من هنوز راجع به تو بهش حرفی نزدم.
دانیال-سونیا یعنی میخوام خفه ات کنم. اگر اون این وسط با یکی دیگه آشنا شد، من چیکار کنم؟
-آشنا نمیشه. سایه دختر خجالتیه. به هر آدمی هم رو نمیده.

عکس ها را که میگیریم و آنها می روند، ارسلان درت اتاق را می بندد و به سمتم می آید. من هم درحال دیدن عکس ها هستم که کنارم می ایستد و میگوید: میدونی میخواستم سرتو ببرم؟
با تعجب نگاهش می کنم و ابروهایم بالا می روند: چرا؟!
ارسلان-شانس آوردی فهمیدم خواستگار خواهرته. وگرنه خونت حلال بود.

-چیه؟ من بدبخت حق ندارم خواستگار داشته باشم؟

سمتم خم می شود و در سه سانتی متری من می گوید: تو یه خواستگار داری... اونم از نوع عاشق سینه چاک. تفهیم شد؟

با لبخند سرم را تکان میدهم و او نگاهش عمیق می شود. از همان نگاه های عمیقی که قلب را از کار می اندازد و آدمی را تا مرز جنون می کشاند. این عشق چه حس مجهول است. درد می کشم از دوری اش

انگار... اما شیرین است. درد می کشم که باید از او فاصله ی میلیاردها سال نوری را که فقط سه سانتی متر است داشته باشم... اما شیرین است. چه حس شیرین غم انگیزی!

سر به زیر می اندازم. او هم خودش را عقب می کشد و از اتاق می رود. چه حس شیرین دردناکی!

یکشنبه از راه می رسد و من بار و بندیل را جمع می کنم تا برای عکاسی از عروس و داماد، آماده باشم. ارسلان می خواهد که خودش به عنوان فیلمبردار بیاید. می گوید می خواهد همراهم باشد. عروسی واقعاً رویایی ست. خدایا مگر می شود این همه تفاوت؟ خدایا! دلم گرفته است. اگر من جای تو بودم طوری دیگر خلق می کردم. طوری دیگر می بخشیدم... طوریکه هیچ کس غبطه ی دیگری را نخورد. طوریکه هیچ احادی محتاج بندگی نباشد. خدای من! این همه تفاوت چه دلیلی دارد؟ چرا عده ای نمی توانند بخاطر پول ازدواج کنند و عدم ای این چنین جشن و پایکوبی به راه می اندازند؟ مگر آنهایی که زحمت می کشند و عرق می ریزند، دل ندارند؟ آن دختری که لباس عروسی رویایی و چشمگیر را برتن کرده، با من و ساره و سودابه چه فرقی دارد؟ جز اینکه بی قیدتر و آزادتر است؟ حرفم این نیست که من پاکم و این عروس، ناپاک... نه. خدای خوبم... دلم با تو می گوید که من سعی کردم آنی باشم، آنی بپوشم، آنی رفتار کنم که تو دوست داری. گویی هرچه به خدا نزدیکتر باشیم، از زمین دورتریم!

ساقدوش های عروس دورش حلقه می زنند. ارسلان، آزادانه و با اختیار آنها را جابه جا می کند. چرا وقتی که دانیال را دید و من و او فقط و فقط با هم حرف زدیم، قصد بریدن سر من را کرد؟ اما حالا... خودش حالا... من باید فکر می کردم. نباید با او به گردش می رفتم. باید کمی سنگین تر می بودم. جادوی چشمانش بود... شباهتش به آقای انیشتینی که خود اوست، مرا وسوسه کرد که همراهی اش کنم. او سناریویی که نوشته را فیلمبرداری می کند و من، فعلاً بیکار هستم. گوشه ای زیر سایه ی درختی ایستاده و به تنه ی آن تکیه می دهم. ارسلان چرا عبایی ندارد؟! نکند او هم مثل سهند است؟ نکند خودم را بدبخت کرده ام؟ در همین افکار هستم که صدایی از پشت سرم، آرام و زمزمه وار می گوید: سلام بانو!

جیغ کوتاه و کم جانی می کشم و با وحشت سمت صدا برمی گردم. وقتی بهادر را پیش رویم می بینم، لحظه ای چشمانم را می بندم و دستم را روی قلبم می گذارم و نفسی عمیق می کشم.

-وای آقا بہادر... ترسیدم.

می‌خندد و دستانش را درجیب شلوار بہ شدت گرانقیمتش می‌کند: این دو بار. تا سہ نشہ بازی نشہ.

-شما اینجا چیکار می‌کنید؟!

بہادر-ہرجا بری مثل سایہ باہاتم تا زہلہ ترکت کنم. نمی‌دونستی؟

وسایلم را از روی چمن برمی‌دارم و ارسلان را نشانش می‌دهم: ارسلان اونجاست. فعلاً خداحافظ.

خودش را بہ رو بہ رویم می‌رساند: کجا میری جقلہ؟

-میرم بشینم. پاہام درد گرفت از بس وایسادم.

نگاہی بہ ارسلان می‌اندازد و دوبارہ رو بہ من می‌کند: ناراحتی از اینکه ارسلان دارہ با اونا میگہ

میخندہ؟

ناراحتی ام فراتر از این حرف ہاست. سرم را بہ زیر می‌اندازم نہ.. یعنی فقط این نیست.

بہادر-پس چیہ؟

-چیزی نیست. اگر اجازہ بدین من برم بشینم.

و بعد بہ سمت انتہایی ترین میز و صندلی کہ مخصوص ماست، می‌روم. تن خستہ و فکر درگیرم، با

جرعہ ای شربت پرتقال کمی آرام می‌شود. کنارم می‌نشیند و انگار کہ واقعاً دوست دارد کہ سربہ سرم

بگذارد.

بہادر-بین منو! سونیا، تو از ہمہ ی اون دخترا بہتری. مطمئن باش ارسلان فقط چشماش تورو می‌بینہ.

اما اینو بدون کہ یہ ایراد خیلی مزخرف و اساسی داری.

نگاہش می‌کنم. لبخند می‌زند و ادامہ می‌دہد: آخہ فسقلی تو چرا عین مامان بزرگا لباس می‌پوشی؟

این دخترا رو می‌بینی؟ لباساشونو می‌بینی؟ خب معلومہ ہر مردی از دیدن زیبایی لذت می‌برہ. ارسلان

و غیر ارسلانم ندارہ.

-من فقط بہ عنوان یہ عکاس اومدم اینجا. چرا باید مثل اینا لباس شب بپوشم؟ بعدشم من ہیچ وقت

جلوی ارسلان یا ہر مرد دیگہ ای، این لباسای ناجورو تنم نمی‌کنم.

بہادر-اشتباہت ہمینجاست. اگر میخوای توجہ کسی رو بہ خودت جلب کنی، باید یکم بہ خودت

برسی. این افکار پوسیدہ رو...

حق ندارد لقب پوسیدہ، بہ افکار من بدهد.

-افکار من پوسیدہ نیست. افکار پوسیدہ واسہ این زنها و دخترایی کہ ادای روشن فکرا رو درمیارن و یادشون رفتہ کہ نباید ہر نگاہ ہرزہ و کثیفی رو بہ سمت خودشون بکشونن. کسائی فکرشون پوسیدہ است کہ خیال می کنن بی بند و باری یعنی تمدن و کلاس؛ کہ اگر اینجوری باشہ، حیوونا از ما آدما خیلی متمدن تر تشریف دارن. من نمی خوام با ظاہرم توجہ کسی رو جلب کنم. من اگر آدم خاصی باشم، باطنم و سیرتم کفایت می کنہ. بلہ شما درست میگی. نہ تنها آقایون؛ بلکہ خانوما ہم از دیدن زیبایی لذت می برند. اما بستگی دارہ زیبایی پیش ہر آدمی چہ معنایی داشتہ باشہ. اگر بہ نظر این مردم زیبایی بہ اینہ کہ ہمہ ی اعضا و جوارحتو ہمہ ببینن... یا بہ اینہ کہ لباسای گرونقیمت تنت کنی، پس باید فاتحہ ی این مملکتو خوند. از نظر من زیبایی ظاہر یعنی مرتب و تمیز بودن... نہ ہیچ چیز دیگہ ای. خودمم تمام سعیمو می کنم کہ ہمیشہ تمیز باشم. من بہ ارسلانم گفتم اون لباسایی کہ ملینا بہم دادہ بود فردا دیگہ بہ کارم میان. من ہمینم کہ می بینہ. نمی تونم سادہ نباشم. نمی تونم مثل زنای خیابونی بگردم و ادعای باکلاس و بافرہنگ بودن بکنم. من ہمینم!

بہادر کہ با چشمان ریز شدہ، بہ حرف ہایم گوش می داد، بعد از تمام شدن سخنرانی ام، لبخندی می زند و می گوید: نہ بابا! اونقدر اہم کہ فکر می کردم فسقلی نیستی. یہ چیزایی بارتہ. پوف. یک ساعت سخنرانی کردم و این آقا، چہ واکنشی نشان می دہد! صدای زنگ گوشی ام، راہ نجات از دست بہادر را برایم مہیا می کند. سارہ... سارہ ی عزیزم. سارہ ی گلم.

-الو... سارہ؟

سارہ-سلام عزیزم دلم. خوبی؟

صدا با فاصلہ می رسد. تماس اینترنتی ست دیگر!

-سلام فدات بشم من. دلم برات یہ ریزہ شدہ بود سارہ جونم. تو خوبی؟ رهام خوبہ؟

سارہ-خوبیم ما عزیزم. چہ خبر؟ چقدر سروصداست.

-آرہ. واسہ ی عکاسی اومدم یہ عروسی.

سارہ-گوش کن سونیا. ما احتمالاً ماہ دیگہ میایم تہران.

-وای چقدر خوب. قدمتون سر چشم. بفرمایید.

سارہ-قربونت برم من. برو بہ کارت برس بد موقع زنگ زدم. بعداً دوبارہ باہات تماس می گیرم.

خدا حافظی می کنیم و من از شدت خوشحالی لبخندی به پهنای صورت می زنم. دختری سمت میز ما می آید و درست رو به روی من و بہادر می ایستد. نگاہ متکبرانہ ای بہ من می اندازد و رو بہ بہادر می گوید: وا بہادر تو اینجایی یہ ساعتہ دارم دنبالت می گردم؟ بہادر-چی شدہ باز؟

دختر دوبارہ همان نگاہ قبلی نفرت انگیزش را بہ من می اندازد و ادامہ می دہد: چیزی نشدہ. مثلاً پسرخالہ ی دومادی. ہمہ می خوان خونوادگی عکس بگیرن. فقط نمی دونم عکاسشون کجاست. بہادر رو بہ من می گوید: ہمینجاست. پاشو سونیا.

و اینبار رو بہ دختر می کند: تو برو ما ہم میایم. دختر زیبارو و شیک، نگاہ چہی بہ من می اندازد و می رود. من و بہادر ہم پشت سر او راہ می افیم. بہادر، همانطور کہ خیرہ بہ رو بہ روست، سرش را سمت کوشن من متمایل می کند و می گوید: صداس خیلی جیغہ... نہ؟

خندہ ام می گیرد: پس لیندا چی میشہ آقا بہادر؟ بہادر-بابا این خیر سرش خواہرمہ. لیندا ہم چیزی نمیخواہد بشہ. من انقدر اخلاقم مزخرفہ کہ می دونم اونم دو روز بعد، ولم می کنہ.

-بہ نظر من کہ شما بیشتر شوخ هستین تا بداخلاق. بہادر-آرہ خب. با تو می تونم شوخی کنم. ولی بہ این دختر تا میگی بالای چشمت ابروئہ، ناراحت میشن و کات می کنن.

انگار تحقیرم کرد... شاید ہم توهین بود. -نمی دونم این حرفتون تحقیر بود یا توهین. اما من...

صدای ارسلان کہ از سمت دیگرم می آید، رشتہ ی کلامم را قطع می کند: کجا میرین؟ بہادر را می بینم کہ ہاج و واج و با دہان باز بہ من خیرہ شدہ است و بعد ہم بدون اینکه جواب ارسلان را بدہم، پشت چشمی بہ او نازک می کنم و بہ سمت خانوادہ های منتظر عکاس می روم. عکس ہایشان را می گیرم و ارسلان مدام کنار گوشم حرف می زند: چرا جواب نمی دی سونیا؟... از من ناراحتی؟... سونیا با توئم. -برو بذار بہ کارم برس. بعداً حرف می زنیم.

کارم که تمام می‌شود، خودم را در جمعیت گم و گور می‌کنم تا نتواند مرا پیدا کند. زنگ می‌زند: کجا رفتی؟

-کار من تمام شد؟ می‌تونم برم؟

ارسلان-آره. اما وایسا با هم میریم.

-ممنون. خودم میرم.

و قطع می‌کنم و با سهند تماس می‌گیرم.

بالاخره ارسلان، بعد از چند دقیقه پیدایم می‌کند و کشان کشان مرا به سمت میزمان می‌برد: بشین ببینم.

می‌نشینیم که می‌گوید: تو چته؟ چرا از من فرار می‌کنی؟
سر به زیر جوابش را می‌دهم: چیزیم نیست. فقط می‌خوام برم خونه.

ارسلان-خونه مگه چه خبره؟ بشین اینجا یکم خوش بگذرون.

-چیزی واسه خوشگذرونی من اینجا نیست.

ارسلان-ببینمت سونیا. تو چت شده؟ چرا اینجوری حرف می‌زنی؟

به چشمانش نگاه می‌کنم: چجوی حرف بزنم؟ توقع داری مثل اون دخترا با ناز و عشوه حرف بزنم و تو هم هرهر بهم بخندی؟

پوزخندی صدا دار می‌زند و دستش را لبه میز می‌گذارد. صندلی اش را عقب می‌کشد و سری برایم تکان می‌دهد. می‌خواهد نشان دهد که برایم تأسف می‌خورد. بعد هم دست به سینه می‌نشیند و به سمت دیگری چشم می‌دوزد. مثلاً قهر کرده است. نیم ساعتی به همین منوال می‌گذرد که بهادر به ما می‌پیوندد. از جایم بلند می‌شوم و قصد رفتن می‌کنم. رو به ارسلان می‌گویم: من میرم دم در منتظر سهند. خدا حافظ.

قبل از اینکه ارسلان کاری کند، بهادر از جایش بلند می‌شود و خودش را به من می‌رساند: آقا من شخصاً ازت عذر می‌خوام. ولی باور کن قصد تحقیر و توهین و اینا نداشتم.

ارسلان هم که می‌شنود، می‌گوید: چی شده مگه؟

بهادر-بابا این جقل دلش از تو پر بود، همه شو سر من خالی کرد.

بی‌توجه به آنها، سمت درب باغ می‌روم که ارسلان و پشت بندش بهادر خودشان را به من می‌رسانند.

ارسلان- کجا داری میری تو آخہ؟ بیا بشین خودم می‌رسوفت.

-خیلی ممنون. سہند تو راہہ.

ارسلان- ای بابا!

بہادر- سونیا بیا و آشتی کن. بین من حالا حالا از کسی عذرخواہی نمی‌کنم. بیا آشتی کن بذار من دوبارہ سربہ سرت بذارم.

ارسلان رو بہ بہادر با عصبانیت می‌گوید: میشہ تنہامون بذاری؟

من کہ بہ آنہا نگاہ نمی‌کنم و حرکاتشان را نمی‌بینم. اما بہادر با لحنی جدی می‌گوید: باشہ!

بعد ہم می‌رود و ما تنہا می‌شویم. ارسلان جلویم را می‌گیرد و می‌گوید: بابت اون دخترا ناراحتی؟

سرم را بہ زیر می‌اندازم و نگاہش نمی‌کنم.

ارسلان- من کہ کاری نکردم سونیا. واسہ چی قیافہ می‌گیری واسم؟

اینبار سر بلند می‌کنم و با او چشم در چشم می‌شوم: قیافہ نمی‌گیرم. ولی باید راجع بہ تو بیشتر فکر کنم. کسی کہ انقدر راحت بہ خودش اجازہ میدہ کہ دستش بہ دخترای دیگہ بخورہ و با چندتا غریبہ بگو و بخند راہ بندازہ، شاید نتوبہ با من سر کتہ. من این چیزا واسم مہمہ ارسلان. خیلی ہم مہمہ.

ارسلان- می‌دونم. واسہ ہمینہ کہ بہ خودم اجازہ نمی‌دم پوستتو لمس کنم. اما اینا کہ مثل تو نیستن سونیا. اینا مثل تو واسہ خودشون احترام و ارزش قائل نیستن. براشون فرقی ندارہ. من اگر از اینا خوشم میومد کہ تورو انتخاب نمی‌کردم. من یکیو می‌خواستم کہ نجیب باشہ. واسہ ہمینم الان پیش توئم.

باور کن اونا اصلاً واسہ من اہمیت ندارن.

-تو منو بخاطر نجابت انتخاب کردی. خب... منم دوست دارم تو نجیب باشی. خوشم نمیاد از

اینکارات. چرا شما مردا فکر می‌کنید نجابت و حیا فقط واسہ خانوماست؟ ما حق نداریم از مردمون

توقع نجابت داشتہ باشیم؟ میخوای منم مثل خودت برخورد کنم تا بفہمی من چقدر از حرکات

چندشم میشد؟

اخمی می‌کند و حق بہ جانب می‌گوید: بینم! مگہ تو اون روز با اون یارو بازیگرہ گرم نگرفته بودی؟

مگہ بگو بخند نمی‌کردی باہاش؟

-دانیال دوست بچگیامہ. دانیال آشنای خانوادگی‌مونہ... ہمسایہ مون بودہ. ہمدیگرو میشناسیم. تازہ با

این ہمہ آشنایی، حتی بہ ہم دستم نمیدیم. اما تو... .

حوصله ی دوباره توضیح دادن را ندارم. اگر قرار بود بفهمد، تا الان باید اتفاق افتاده باشد. به خیابان که می‌رسیم، ماشین سهند را می‌بینم که در حال پارک کردن است.
-سهند رسید. فعلاً خدا حافظ.

از زیر دست ارسلان در می‌روم و خودم را به ماشین سهند می‌رسانم. خودم با او تماس گرفته و خواسته بودم که به دنبالم بیاید.
سهند-اون پسر کی بود کنارت؟
-صاحب آتلیه است.

سهند-عروسی خوش گذشت؟

ROMANKADE

-هوم. خوب بود.
سهند-پس چرا پکری؟
-خسته ام.

دم سایه را می‌خواهد. که کنارم باشد... که در آغوشش اشک بریزم... که درد دل بگویم و او با مهربانی دستی به سرم بکشد و محبت خواهرانه اش را نثار من بی مادر کند. آخ خدا! دم... دم مادر می‌خواهد. می‌دانم اگر او بود، کوهی از غم و اندوه نیز حریف من نمی‌شد. اگر مادر بود... اگر چراغ خانه مان... نور دلمان... دریای محبت‌مان بود، همه چیز چه زیبا می‌شد. اگر او بود، هر روز که می‌رفتم خانه، دستان لبریز از عشقش را می‌بوسیدم و شکرانه می‌دادم. مادر... این کلمه ی مقدس چه قدرتی دارد که نبودش این همه آزاردهنده است؟ که آدم حس بی‌پناهی می‌کند... که حس می‌کند دیگر هیچ حامی و مهربان دلی در دنیا وجود ندارد... که می‌پندارد دیگر خود خدا هم نمی‌تواند آرامش کند! مادر کاش بودی... کاش سونای پنج ساله را رها نمی‌کردی. او تنها با آغوش تو آرام می‌گرفت. یک عمر است که بی تو زنده مانده ام. عجیب است... نه؟! لااقل گاهی به خوابم بیا. زندگی ام سیاه است... بیا و دست کم خواب هایم را رنگی کن. بیا و بین چه تنهایم... چه بی پشت و پناهم... چقدر ضعیفم... بیا و آبی باش بر آتش وجودم.

چند روزیست، تنها پروانه را می‌بینم. نه ارسلان به دیدنم می‌آید و نه من به دیدن او می‌روم. کاری هم باشد، به واسطه ی پروانه انجام می‌گیرد. شاید اینطور بهتر باشد. نمی‌دانم... ولی به نظر خیلی زود

به او روی خوش نشان داده بودم. بعد از اتمام ساعت کاری، ملینا به دیدنم می‌آید. از پروانه خداحافظی می‌کنیم و می‌رویم. ملینا خوب است. با او هم می‌شود خواهر شد. ملینا از آن دسته انسان‌هاییست که دوست داری مدام دور و برت باشد... که به خودت می‌گویی کاش این انسان خوب، تنیدگی بود که من هر روز به دیدنش می‌رفتم و ساعت‌ها به او خیره می‌ماندم. ملینا از آن دسته آدم‌های انسان است که حالت با او خوب می‌شود. سوار ماشینش که می‌شویم، از زیر عینک آفتابی اش نگاهم می‌کند و سری به نشانه‌ی تأسف برایم تکان می‌دهد: بازم این تیپو زدی؟! -وای ملینا گیر نده دوباره.

ملینا- تو چرا دوست نداری خوشتیپ باشی آخه؟ من نمی‌فهمم.
-خوش تیپم!
می‌خندد: آره اما یکم شیک‌تر. با کلاسن تر.
ملینا من دوست دارم ساده بگردم. دوست دارم لباسام راحت باشه که اذیت نشم. با کفش تخت و مانتوی دکمه دار و غیرتنگ هم راحت هستم.
ملینا- باشه. ولی اینجوری هیشکی نکات نمی‌کنه ها. می‌مونی می‌ترشی.
-اگر بناست کسی بخاطر این چیزا منو بخواد، همون بهتر که بترشم.
ملینا- یعنی چی؟
-یعنی من همینم. نه بیشتر نه کمتر. کسی که مارو بخواد همین ریختی باید بخواد.
ملینا- راست میگی.
چند دقیقه ای می‌گذرد و می‌گوید: میگم سونیا! تیپ من خیلی تابلونه؟
-از چه لحاظ؟

ملینا- میگم یعنی تابلونه که بچه پولدارم؟
خنده ام می‌گیرد. همانطور که رانندگی می‌کند، نیم‌نگاهی عصبانی به من می‌اندازد و می‌گوید: وا!
چرا می‌خندی؟ جواب سؤالو بده.
-معلومه که تابلونه. نه تنها تیپت؛ بلکه ماشین و نوع آرایش و عینکت و خیلی چیزای دیگه، داد میزنه که بچه مایه داری.
ژست انسان‌های فکور را می‌گیرد: شاید واسه همینه.

-چی؟

ملینا-میگم شاید واسه همینه که هرکی میاد سمتم، باهام تیریپ لاو برمی داره و سریع تصمیم به ازدواج می گیره. یعنی می فهمن بابای من یه کاره ای هست و واسه همین میان سمتم. چشم بسته غیب گفتیا.

گوشه ی خیابان روی ترمز می زند و سمت من می چرخد: این لباساتو از کجا می خری؟
-از سمت خونه مون. چطور؟

لبخند کجی می زند و حرکت می کند: پس میریم سمت خونه ی شما.
-میخوای چیکار کنی؟

ملینا-میخوام مثل تو ساده بپوشم تا ببینم کسی سمتم میاد یا نه.
-خب با این ماشین که تابلو میشی،
ملینا-میگی چیکار کنم؟

-با تاکسی بریم.

ملینا-هوم. فکر خوبیه.

سوار تاکسی می شویم و به سمت جنوب شهر می رویم. به خیابان ها نگاه می کند... به مردم ساده و خندان خیابان های شلوغ جنوب شهر... به دختر و پسری که روی چمن ها نشسته اند و با عشق به چشمان هم زل زده اند و بستنی می خورند.

ملینا-فکر می کردم مردم این اطراف همه شون غمگین.
-درست فکر کردی. همینجورن.

ملینا-من که چیز دیگه ای می بینم.

-غم باید توی دل باشه و شادی توی چهره. اینا همه شون هزارتا مشکل تو خونه هاشون دارن.
ملینا-چه مشکلاتی؟

-خیلی مشکل. بیشترشم مالیه. یکی میخواد بره فلان کلاس تا یه چیزی یاد بگیره اما پول نداره. یکی دنبال وامه و به هر دری میزنه جور نمیشه. یکی میخواد ازدواج کنه و وسعش نمی رسه. یکی بچه اش مریضه و باید به هر زحمتی هست پول جور کنه تا دکتر بچه شو درمان کنن. یکی هم مثل من...
بغضم می گیرد. دستش را روی دستم می گذارد: امشب میخوام پیام خونه ی شما.

می ترسم سهند و سهیل رفتار ناشایستی نشان دهند. اما به روی خودم نمی آورم. لبخند می زنم: بفرمایید.

اول از همه به کفش فروشی می رویم. چند جفت کفش برایش انتخاب می کنم و او حرفی نمی زند. شلوار و کیف و مانتو هم می خرد و در آخرین مغازه، داخل اتاق پرو تمامی لباس هایش را تعویض می کند. خوب است... شبیه عادی ها شده. اما آرایشش هنوز مثل آدم های ثروتمند است. از داخل کیفش دستمال مرطوبی را بیرون می کشد و جلوی آینه مشغول پاک کردن آرایشش می شود. ملینا-خیلی تغییر کردم؟

-قیافت نه. خودتم خوشگلی. اما اینجوری چهره ات معصوم تره. لنزهای فیروزه ای رنگش را هم درمی آورد و آینه بار دیگر خیلی معصوم تر به نظر می رسد. مشغول قدم زدن در خیابان می شویم. کسی نگاهمان نمی کند. از مالک پرانی هم خبری نیست. ملینا-یعنی انقدر زشت شدم که هیشکی نگاهم نمی کنه.

-نه. واسه اینه که انقدر ساده و خانوم به نظر می رسی که کسی نمی خواد بهت بی احترامی کنه. الان تو همین شالتو بده عقب. بین مردم واسه همین ساده و بی آرایش چه دست و پایی می شکنی. شالش را عقب می دهد و جلوی آن را باز می گذارد. به حرف من که می رسد، دوباره به حالت قبلش باز می گردد و می گوید: راست میگیا کلک. -شام چی میخوری برات درست کنم؟

ملینا-نه... نمیخوام به زحمت بیفتی. از همین بیرون... ناگهان فکری به ذهنم خطور می کند و سریع به زبان می آورمش: مگه تو نمیخوای آشپزی و خونه داری یاد بگیری؟ من بهت یاد میدم. الانم می ریم خونه هرچی تو گفتی درست می کنیم. آنقدر خوشحال می شود که گونه ام را می بوسد و اسم غذای مورد علاقه اش را می گوید: قورمه سبزی... من عاشقشم.

-واسه اولش سخت نیست؟

ملینا-من همین اولش میخوام قورباغه مو قورت بدم. بین راه مواد را می خرم و به خانه می رویم. کلید را در قفل می چرخانم و وارد حیاط می شویم. ملینا-وای چه خونه ی باصفایی دارین!

چه دل خوشی دارد!

-پس بیا خونه هامون عوض. ها؟

بنده ی خدا را لای منگنه گذاشتم. می خندم تا او هم بخندد. قبل از اینکه داخل خانه شویم، می

پرسم: ملینا جان. نظرت راجع به ارسلا ن چیه؟

ملینا- نظر من؟!

-آره. بنظرت میشه بهش اعتماد کرد؟

ملینا-من... من نمی دونم.

بیشتر نمی پرسم. می دانم که قبل تر از این، ارسلا ن برای او و دارایی هایش نقشه کشیده بود. او را پشت در نگه می دارم و می گویم: من برم بهشون بگم که تو اومدی. ممکنه با رکابی و شلوارک باشن.

میخندد و می گوید که پشت در منتظر می ماند. به داخل خانه سرک می کشم. سهند هنوز نیامده و

سهیل هم در حال دیدن سریال است. لباس هایش هم مناسب به نظر می رسند.

-مهمون داریم.

و بعد در را باز می کنم و ملینا را به خانه می برم. همه جا را با تعجب نگاه می کند. انگار که به دیدن

موزه آمده است!

ملینا-وای. مثل خونه ی کوکب خانومه.

-کوکب خانوم کیه؟

ملینا-همون که مهمونای سرزده داشت دیگه. تو کتاب فارسی.

به تشبیه اش خنده می کنم. سهیل می ایستد و سر به زیر به ملینا سلام می دهد. هر خصوصیت

مزخرفی که دارد، لااقل سر به زیر و نجیب است.

می دانم سهیل دنبال سوژه می گردد و سهند هم سر به هوا ست. برای همین به ملینا گفتم که تا مدتی

جلوی آنها مانتو و شالش را درنیاورد. ملینا حتی نمی داند چطور چای دم کند! از اول شروع می کنیم...

از همان چای دم کردن. کاغذ و قلم می آورد و طرز تهیه ی قورمه سبزی را یادداشت می کند. با عشق

و علاقه همه چیز را می بیند و می نویسد. سهیل با یک عذرخواهی به اتاق سایه می رود. بعد از

رفتنش، سهند به خانه می آید.

سهند-سلام بر مفت خور شماره یک... هلو؟ مفت خور من؟
 منظورش سهیل است. ملینا با تعجب نگاهم می کند و من به او لبخند می زنم. سهند وارد آشپزخانه می شود و با دیدن ما تعجب می کند. از آشپزخانه بیرون می رود و پشت در می گوید: یاالله!
 -بیا تو. مشکلی نیست.
 دوباره وارد آشپزخانه می شود. نگاهی به ملینا می اندازد و سربه زیر سلام می دهد. هردو جوابش را می دهیم و سهند می گوید: ببخشید خبر نداشتم شما اینجا بین.
 نمی داند که ملینا از همان دخترهای بیست که شب و روز دنبالشان است. وگرنه از یاالله گفتن و سربه زیری و عذرخواهی خبری نبود.
 سهند رو به من می گوید: یه لیوان آب می دی؟
 لیوان آب را به دستش می دهم. که می گوید: امروز رود اومدی؟
 -آتلیه خبری نبود. واسه همین کارمون تموم شد و زود اومدم.
 سری تکان می دهد و می گوید: میشه یه چای برام بیاری؟
 -برو بیرون بابا. فکر کرده من کلفتشم.
 ملینا سریع می گوید: من براتون میارم.
 سهند با ابروهای بالا رفته ملینا را نگاه می کند و دستپاچه می شود: نه... شما چرا؟ خودم می ریزم.
 ملینا-نه من دوست دارم این کارو. شما بفرمایید من براتون چای میارم.
 سهند لبخندی می زند و رو به من می کند: یسار بگیر.
 و بعد از ملینا تشکر می کند و می رود. ملینا با دقت فراوان، مشغول چای ریختن می شود و همان حین می گوید: این داداش تو می گفتی که مورد داره؟
 -اوهوم.
 ملینا-این که خیلی پسر خوبی به نظر میاد.
 -اگر با تیپ اصلیت میومدی اینجا، این حرفو نمی زدی.
 می خندد و با سینی چای از آشپزخانه خارج می شود. بعد از چند لحظه صدایش می آید که می گوید:
 خاک به سرم! چیشد؟
 با عجله به سمت پذیرایی می روم که می بینم چای روی سهند ریخته است.

ملینا-وای همه اش تقصیر منه. ببخشید.

سهند همانطور که شلوارش را گرفته و باد می‌زند، می‌گوید: نه. بخدا تقصیر خودم بود.

خنده ام می‌گیرد: حالا چرا وایسادی داری چونه می‌زنی؟ برو شلوارتو عوض کن.

سهند نیم نگاهی به من می‌اندازد و رو به ملینا می‌گوید: ببخشید. با اجازه تون.

و با حالت دو به سمت اتاقش می‌رود و درب را می‌بندد. ملینا هم، با سینی مشغول باد زدن خود

می‌شود و روی کاناپه می‌افتد: وای بیچاره جزغاله شد!

به تلویزیون که فوتبال استقلال و پرسپولیس را نشان می‌دهد، نگاهی می‌اندازم و می‌گویم: حتماً

حواسش پرت فوتبال شد. حقشه. بی خیالش.

ملینا-نه!

دستم را می‌گیرد و مرا کنار خودش جای می‌دهد. آرام دم گوشتم می‌گوید: نه بابا. من سینی رو گرفتم

جلوش. بعد اون به من نگاه کرد گفت خیلی ممنون. اومد فنجونو برداره، پرسید اسمتون چیه؟ منم

گفتم ملینا. اونم همونجور که به من نگاه می‌کرد، اومد چای رو برداره، دستش خورد به فنجون،

فنجونم چپکی شد رو شلوارش.

و بعد زیرزیرکی می‌خندد.

ملینا-چقدر قیافه اش بامزه شده بود.

سهند می‌خواهد تنها شام بخورد. حتی از اتاق هم خارج نمی‌شود. به گمانم خجالت کشیده است.

سهیل را بیدار می‌کنم که همراه من و ملینا، شام بخورد. ملینا از دستپختم تعریف می‌کند و به به و

چه چه راه می‌اندازد. خودش هم باید کم کم دست به کار شود. می‌خواهد هرروز به منزلان بیاید تا یک

دوره‌ی فشرده ببیند! طبق روال هرروز، به سایه رنگ می‌زنم و حالش را می‌پرسم. خواهرکم شاد

است... من هم شاد می‌شوم. ملینا را به اتاقم می‌برم و عکس‌های خانوادگی مان را نشان می‌دهم.

بعد از کلی خوشگذرانی، پاکت پول را از کمدم بیرون می‌کشم و پیش رویش می‌گذارم.

ملینا-این دیگه چیه؟

-پول لباسایی که برام گرفتی.

پاکت را با عصبانیت سمت پرت می‌کند و با جدیت می‌گوید: یه بار دیگه تکرار کنی، میرم و پشت

سرم نگاه نمی‌کنم. یعنی چی اینکارا؟

-بگیرش ملینا. من نمی‌تونم قبول کنم.
 ملینا-چرا نمی‌تونی؟ من دوستتم. حق ندارم به دوستم هدیه بدم؟
 -چرا اما نه هدیه ای به این گرونی.
 ملینا-تو انقدر دختر باحالی هستی که من جوغم پات میذارم. این خورده ریزه ها که چیزی نیست.
 -حالا بگیرش. دفعه ی بعد که وضع منم رو به راه تر...
 ملینا-حرف نزن سونیا.

به چشمانش نگاه می‌کنم. پر و خالی می‌شوند آن چشمان زیبا! سمت مانتویش می‌رود و به تن می‌کند.

-کجا؟!

ملینا-دیگه باهام حرف نزن سونیا.
 جلوییش را می‌گیرم و مانتو را از تنش درمی‌آورم: وا! چرا قهر می‌کنی حالا؟
 پلک می‌زند و چشم از من می‌گیرد: یا اون پاکتو همین الان از جلوی چشم برمی‌داری و دیگه هم راجع به پول اون لباسا حرف نمی‌زنی... یا دیگه دوستیمون تموم میشه و من میرم.
 فرشته است... فرشته!

خودکارم به زیر میز می‌افتد. خم می‌شوم تا آن را بردارم که صدای ارسلان می‌آید: سونیا؟
 میخواهم سریع سرم را بلند کنم، که درست بالای ابرویم، به تیری می‌خورد و درد فجیعی به سرم هجوم می‌آورد.
 -اوخ!

دستم را روی پیشانی ام می‌گذارم و سرم را بلند می‌کنم.
 ارسلان-چی شد؟
 دستم را از روی پیشانی برمی‌دارم و خون می‌بینم. ارسلان با اضطراب می‌گوید: از سرت خون داره میاد.
 ستم می‌دود و من کمی گیج هستم. چیزهایی می‌گویند... حرف‌هایی می‌زنند... دست و پا می‌زنند... و چشمان من، کم کم بسته می‌شوند.

چشم که باز می‌کنم، فضایی شبیه به محیط بیمارستان را می‌بینم. سرم درد می‌کند. خیلی درد می‌کند:
آخ!

مردی به سمتم می‌دود. پیچ امین‌الدوله ی دستانش، دست یخ زده ام را احاطه می‌کند: سونیا؟ خوبی؟
درد داری؟

دیدم کم‌کم واضح می‌شود... ارسلان است.

-اینجا... بیمارستانه؟

همانطور که دستم را گرفته است، کنارم می‌نشیند و با لبخند می‌گوید: درمانگاه. از پیشونیت داشت
خون می‌ومد. الان خوبی؟

-درد می‌کنه.

دستم را سمت پیشانی ام می‌برم، اما انگشتانم پوستم را لمس می‌کنند.

-سرمو بستن؟

دستم را می‌بوسد و لبخند مهربانی می‌زند: چند تا بخیه لازم داشت. معجزه بود سونیا. دکتر گفت اگر
یه سانت اونورترش ضرب می‌دید، ممکن بود بری تو کما.

-واقعاً؟!

ارسلان-همه اش تقصیر منه. نباید یهوپی صدات می‌کردم. اما بخدا دلم برات تنگ شده بود.

اینبار خم می‌شود و به آرامی پیشانی ام را می‌بوسد. با تمام دردم، می‌گویم: هی! از شرایطم سوء
استفاده نکن.

خنده ی آرامی می‌کند و می‌گوید: مردم و زنده شدم. دیگه با من اینکارو نکن.

-باشه. به شرطی که تو هم قول بدی...

سرم تیر می‌کشد. درد دارم... چه درد بیخودی! چشمانم را جمع می‌کنم: آی!

ارسلان-جانم عزیزم. به خودت فشار نیار. باشه قول میدم پسر خوبی باشم. خوب شد؟
لبخند می‌زنم.

ارسلان-آره... همیشه بخند.

چند ثانیه ای می‌گذرد و ارسلان دانه به دانه ی انگشتان دستم را نوازش می‌کند.

-نکن ارسلان. زشته!

ارسلان- تو خانوم خودمی. عیبی نداره... راستی! زنگ زدم خونه تون. الان می‌رسن.
 پروانه که برای تلفن حرف زدن، به بیرون از اتاق رفته بود، به دیدنم می‌آید. ارسلان و او در خانه ی
 مادر بزرگ ارسلان، باهم بزرگ شدند و بیشتر از اینکه خاله و خواهرزاده باشند، خواهر و برادرند.
 سهیل و سهند هم از راه می‌رسند و ارسلان برای حفظ ظاهر از من فاصله می‌گیرد و به بیرون از اتاق
 می‌رود. وقتی کمی حالم بهتر می‌شود، همراه برادرانم از ارسلان و پروانه تشکر می‌کنم و به خانه
 می‌روم. خواهرانم امانم را می‌برند. هر ساعت زنگ می‌زنند و حالم را می‌پرسند. سایه هم که مثل ابر
 بهار اشک می‌ریزد و قربان صدقه ام می‌رود. پدرم اما... چیزی نگویم بهتر است.

سریع می‌خوابم و صبح که بیدار می‌شوم، ملینا را با همان تیپ ساده اش، بالای سرم می‌بینم.
 -ملینا؟ تو اینجاایی؟
 خم می‌شود و به آرامی گونه ام را می‌بوسد و زمزمه وار می‌گوید: بی معرفت باید از زبون بهادر
 بشنوم؟

ظاهراً ارسلان به بهادر گفته است و بهادر هم به ملینا!
 -چیز مهمی نیست که عزیزم. یه ضربه ی کوچیک بود.
 ملینا- ببند دهننتو.
 سرش را نزدیک گوشم می‌آورد و می‌گوید: عشقت داره میاد دیدنت.
 لبخند شیطانی می‌زند و به زور صبحانه به خوردم می‌دهد. سهند همانطور که مشغول پوشیدن
 جوراب است، می‌گوید: زحمت صبحونه رو ملینا خانوم کشیدن.
 -وای ملینا شرمنده کردی. این کارا چیه می‌کنی؟
 سینی صبحانه را به دست می‌گیرد و همانطور که سمت آشپزخانه می‌رود، می‌گوید: برو بابا توئم.
 کاری نکردم که.

سهند- خدا از این دوستا هم به ما بده.
 سمت آشپزخانه می‌رود و می‌گوید: با اجازه تون من برم سرکار. کاری داشتن به سهیل بگین.
 ملینا- خواهش می‌کنم. بفرمایید.

خدا حافظی می‌کنند و سهند می‌رود. سهیل هم که لابد طبق معمول خواب تشریف دارد.
 ملینا از آشپزخانه با صدای بلند می‌گوید: میخوام ناهار درست کنم. چی میخوری؟

-چی بلدی دختر خوب؟

ملینا-هرچی که تو بهم یاد بدی.

-کیاب تابه ای دوست داری؟

ملینا-نخوردم تاحالا. خوشمزه است؟

-حرف نداره.

من میگویم و ملینا مو به مو عمل می‌کند. کم کم سهیل از خواب بیدار می‌شود و بعد از سلام و احوال‌پرسی با او، ارسلان و پروانه به دیدنم می‌آیند. سهیل از کنار من تکان نمی‌خورد. حالا خوب است که سهند حضور ندارد؛ وگرنه می‌خواست ادای غیرتی‌ها را برایم دریاورد. ارسلان با مهربانی نگاهم می‌کند. خودش را مقصر این ماجرا می‌داند و فقط خودِ خدا می‌داند که من چقدر خوشحال هستم که این اتفاق باعث رفع کدورت‌ها و قول دادن او شده است! با من رسمی حرف می‌زند تا که سهیل دست از سرمان بردارد و برود. اما وقتی می‌بیند که سهیل بی‌خیال نمی‌شود، همراه پروانه از جایش بلند می‌شود و خداحافظی می‌کند.

امروز که بخیه هایم را باز کردم، به آتلیه می‌روم. خود ارسلان گفته بود که تا وقتی از شر بخیه ها راحت نشده ام به آتلیه نروم. به محض رسیدنم با آقای چشم سبز، خوشتیپ، پولدار و صد البته اعصاب خرد کن روبه‌رو می‌شوم. با دیدنم خنده‌ی کوتاهی می‌کند و می‌گوید: آه آه! خیلی خوشگل بودی؛ حالا هم جای یه بخیه روی پیشونیه. من جای تو بودم، با این سرووضع اصلاً در ملاءعام حضور پیدا نمی‌کردم جقله.

ارسلان که همین اطراف است، صدای او را می‌شنود و نزد ما می‌آید: باز تو سربه‌سر خانوم ما گذاشتی؟ و بعد به من سلام می‌دهد و از کشیدن بخیه هایم ابراز خوشحالی می‌کند. آنقدر از اینکه به آتلیه برگشتم خوشحالم که خدا می‌داند. ارسلان حقوقم را می‌دهد و من باورم نمی‌شود که مزدِ کارم آنقدر زیاد باشد؛ درحالی‌که زیاد در آتلیه حضور نداشتم.

ارسلان اصرار می‌کند که از من عکس بگیرد. می‌خواهم آرایش کنم اما می‌گویم لازم نیست. با همان لباس های ساده ام عکس می‌گیرم و ارسلان می‌گوید: «دوستت دارم»!

او می گوید دوستم دارد و من، جایی میان آسمان و زمین معلق می شوم. به زمین برگردم یا در آسمان ها سیر کنم؟!

روزها از پی هم می گذرند و کم کم جای بخیه هایم رو به بهبودی می روند. ملینا آشپزی و خانه داری را یاد گرفته است و یک شب، با دستپخت بی نظیرش، خانواده اش را مهمان کرد و غذاهای رنگارنگ را جلوی رویشان گذاشت. پدر و مادرش شگفت زده شده بودند و خواستند مرا ببینند.

جلوی آئینه مشغول برانداز کردن خودم هستم که متوجه لکه ای روی پیشانی ام می شوم؛ درست همانجایی که ضربه خورده بود. لکه ای بسیار کوچک و شیری رنگ! احتمال می دهم که سایه روشن فرورفتگی جای بخیه باشد؛ برای همین کمی کرم پودر رویش می زنم و با آرایش ملایم و لباس های تازه و شیکی که خریده ام، منتظر ملینا می شوم.

سهند- تیپ زدی؟! کجا میری ساعت هفت شب؟

باز هم غیرتی شده است!

-ملینا میخواد منو به پدر و مادرش معرفی کنه. قراره برم دیدنشون.

سهند- جدی؟ یعنی قبلاً ندیده بودیشون؟

خنده ام می گیرد: چرا! اما اونا منو ندیدن.

سهند- چجوری اونوقت؟

کاملاً مشخص است که گیج شده. می خواهم جوابش را بدهم که زنگ خانه به صدا درمی آید. سهند در را باز می کند و به سمت درب مشرف به حیاط می رود و من هم دنبالش راه می افتم. ملینا در لباسی فوق العاده، با همان آرایش شیک و بی نظیرش، به مانند الهه ی زیبایی قدم به حیاط محقر خانه ی ما می گذارد. سهند را نگاه می کنم. با دهان باز به ملینا خیره شده است... اما رد اخمی هم بین دو ابرویش جا خوش کرده است. انگار که دارد آنالیزش می کند.

ملینا، سلام آرامی می دهد و به سمت من می آید. مرا در آغوش می گیرد و بعد، رو به سهند می گوید: حالتون خوبه؟

سهند چشمانش را دور حیاط می چرخاند و سری تکان می دهد: خوبم!

ملینا که از رفتار خشک سهند شوکه شده است، لبخندش محو می شود و با سر فرو افتاده، از او خداحافظی می کند. همراهش به سمت درب خروجی می روم و سوار ماشینش می شوم. سهند جلوی

در، ما را تماشا می‌کند. اخم کرده و عصبی به نظر می‌رسد. جلوتر می‌آید و قبل از اینکه ماشین به حرکت دربیاید، چند ضربه به شیشه می‌زند و خم می‌شود. شیشه را پایین می‌دهم: چیه؟
نگاهی گذرا به ملینا می‌اندازد و بعد رو به من می‌گوید: زود برگرد خونه.
-باشه. امر دیگه ای ندارین ما بریم؟!
صاف می‌ایستد و بدون خداحافظی دوباره به خانه برمی‌گردد. ملینا حرکت می‌کند: داداشت چش شده بود؟

-نمی‌دونم والا. یهو دیوونه شد.

ملینا-انگار از اینکه با من میای بیرون ناراحت بود. آره؟

-نه بابا. بیخود منگنه ناراحت بشه. به اون چه اصلاً؟

ملینا-پس چرا اینجوری شده بود؟

-بیخیال بابا. اصلاً اونو داخل آدم حساب نکن.

ملینا-نه. آخه وقتی منو دید، یه جور عجیب و غریبی نگاهم کرد.

-خب لابد واسه این بود که تا حالا این ریختی تو ندیده بود.

ملینا-یعنی از این ریختی من بدش اومد؟

-بدش که... فکر نکنم. همه‌ی دخترایی که دنبالشونه هم‌تیپ تو هستن.

ملینا-مگه هنوزم دنبال دختر است؟

-نمی‌دونم. مگه میشه نباشه آخه؟! عطور؟

ملینا آهی می‌کشد و می‌گوید: هیچی. همینجوری پرسیدم.

دیدن منصور نوریان و همسرش، با آنهمه بادیگارد و خدم و حشم چیز عجیبی‌ست! فکرش را هم نمی‌کردم که یک روز، من را به قصر نوریان راه بدهند؛ چه رسد به اینکه دعوت‌م کنند! تمام جانم را استرس گرفته است. آدم‌های مهم، ترسناکند! مخصوصاً در دیدار اول. خدا کند که مثل ملینا با محبت باشند. اول خانم نوریان به سمت من می‌آید و با من روبوسی می‌کند... عجیب نیست؟ می‌خندد و مهربان است... به خدا که عجیب است.

پدرش... پدرش می‌آید. خنده‌رو... مهربان... با کمالات... پدر! از همان پدرهایی‌ست که من آرزویش را دارم. پدرانه در آغوشم می‌گیرد و من به شدت معذب می‌شوم. ولی حسی متفاوت دارم. حس اینکه

ای کاش من جای ملینا بودم. آغوش پدرانهای منصور نوریان، بوی حمایت می‌دهد. اگر مادر نداشته ام، سودابه و ساره بودند و حمایت کردند. با اینکه پدرم وجود خارجی دارد... هست... نفس می‌کشد و می‌بینمش؛ اما هیچ وقت برایم پدر نبود... سایه‌ی بالای سر... حامی و تکیه‌گاه نبود. خوشا به حال آنان که پدر دارند... نه من که جرعه‌ای از حمایت و عشق پدران را نچشیده‌ام. نوریان-چطوری دخترم؟

من و من کنان می‌گویم: خوبم... خیلی ممنون. می‌نشینیم و من در خودم جمع می‌شوم... عین دختر بچه‌ی معصومی که بین چند تا آدم غریبه گیر افتاده است.

خانم نوریان-اصلاً باورم همیشه ملینا آشپزی و خونه‌داری یاد گرفته باشه. فکر نمی‌کردم از عهده‌اش بریاد. واسه همین بهش می‌گفتم بهش فکر نکنه و درسشو ادامه بده. اما با وجود دوست نازنینی مثل تو، دخترم دیگه کدبانو شده.

سربه‌زیر جواب می‌دهم: اختیار دارین. من که کاری نکردم. ملینا با علاقه‌ی زیادی که به کارِ خونه داشت، سریع همه چیو یاد گرفت. نوریان می‌خنده: دخترم عجیبه این قضیه. آخه ملینا دست به سیاه و سفید نزده بود. به معنای واقعی دست به سیاه و سفید نزده بودا. حتی اتاقشم خودش مرتب نمی‌کرد. خانم نوریان-اصلاً از وقتی با تو دوست شده، اخلاقش تغییر کرده. خوشحالم که دوست با کمالاتی مثل شما پیدا کرده. اختیار دارین. نظر لطف‌تونه.

ملینا خودش فرشته است... من در حد او نیستم. مادرش دروغ می‌گوید. ملینا دختری بسیار مهربان و خاکی، با قلبی رئوف و دستانی بخشنده است. این منم که از دوستی با او خوشبخت شده‌ام... نه ملینا!

نوریان و همسرش با گرمای خود، یخ وجودم را ذوب می‌کنند و من از اینکه یک روز خود را در میانشان سپری می‌کنم، خوشحالم. پدر و مادر... چقدر حیف که از داشتنشان محرومم! بعد از صرف شام مفصلشان، چای می‌نوشیم و من قصد رفتن می‌کنم. می‌خواهم آژانس بگیرم اما ملینا می‌گوید مرا می‌رساند. در عجبم این دختر چطور قصر پدرش را ترک می‌کند و به خانه‌ی محقر ما

می آمد!؟ دم رفتن، نوریان ها به من هدیه ای بسیار زیبا می دهند... هدیه ای که من، از شدت هیجان جیغ کوتاهی می کشم و بسیار تشکر می کنم. یک دوربین بسیار گرانبیعت و عالی... یکی از بهترین دوربین های عکاسی با همهی لوازم جانبی اش... حتی بهتر از دوربین ارسلان. دلم می خواهد، بروم و از باغ پرگلشان عکس بگیرم. دلم می خواهد از هرچه که در اطرافم می بینم عکس بگیرم و از کیفیت بالایشان به وجد بیایم.

امروز جمعه است و ارسلان به من استراحت داده تا کمی به خودم بیایم و با دوربینم عکس های عجیب و خیره کننده بگیرم. گویا قرار است که یک مسابقه ی عکاسی برگزار شود و می خواهد که هم من و هم خودش را ثبت نام کند. در مورد لکهی روی پیشانی ام که روز به روز، وسیع تر می شود به ارسلان چیزی نمی گویم؛ می ترسم عذاب وجدان بگیرد... می ترسم باز هم ناراحت شود. در حال ظرف شستن هستم که سهند به آشپزخانه می آید. یک لیوان برمی دارد و از طریق پارچ لیوانش را پر از آب می کند. به کابینت تکیه می دهد و به ظرف شستن من خیره می شود.

- چیه؟ نیگا می کنی؟! -

به چشمانم زل می زند و با ژستی فکورانه می گوید: دیگه با اون دختره... ملینا... نچرخ.

- چرا اونوقت؟ -

خط اخمی بین دو ابرویش می افتد و می گوید: چرا نداره. مگه سرووضعشو نمی بینی؟

- می بینم. اما خودش خیلی گله.

سهند- کار و بارش چیه که ماشین به اون کروی سوار میشه؟

- بیکاره.

سهند- پس اون ماشینو از کجا آورده؟

- عزیزم خب معلومه. باباش براش خریده. خیال کردی بابای اونم مثل بابای ماست؟

سهند- مگه باباش چیکارست؟

شیر آب را می بندم و دست به کمر می زنم و رو به او می گویم: باباش... منصور نوریانه.

سهند که در حال نوشیدن آب است، شوکه می شود و به سرفه می افتد. خنده کنان چند ضربه به کمرش می زنم: چت شد؟

حالش که رو به راه می‌شود، دستم را پس می‌زند: گفتی باباش کیه؟
-منصور نوریان!

سهند-یعنی میگی دختر نوریان، تو خونه ی ما رفت و آمد داشته و برای من و تو و سهیل، صبحانه و غذا درست می‌کرده؟
-آره آقا جان. ای بابا.

سهند-پس چرا اولش مثل دخترای معمولی و ساده بود؟ چرا آخرش اون ریختی شد؟
-میخواست یه مدت مثل مردم عادی باشه بنده‌ی خدا. چیه مگه؟

سهند عصبی می‌شود و با خشم لیوان را به کابینت می‌کوبد و داد می‌زند: چیه مگه؟ تو می‌دونی اون چند وقت که می‌ومد اینجا...
به یکباره سکوت می‌کند.
دست به سینه می‌ایستم: خب؟؟؟

من و من کنان پاسخ می‌دهد: من بخاطرش آدم شده بودم. فکر می‌کردم به دردم می‌خوره... به هم می‌ایم. می‌خواستم زندگی تشکیل بدم. باید از اول به من می‌گفتی که دختر نوریانه. باید می‌گفتی، که من... که من...!

وای من! عاشق شده است... آن هم عاشق چه کسی؟ دختر شاه پریان.

-من چه می‌دونستم تو می‌خوای عاشق بشی؟ بعدشم تو که دختر ساده و معمولی دوست نداشتی! سهند-من ملینا رو واسه ازدواج می‌خواستم. نه یه دوستی مسخره و کوتاه مدت. هیچ مردی هم با دخترای خیابونی ازدواج نمی‌کنه. همه‌ی ما دوست داریم زمون نجیب و خانوم باشه.
-حتی اگر خودتون کثیف باشین؟ خیلی رو داری سهند. فکر کردی من نمی‌دونم چیکارا می‌کنی؟ خب! به گوشم می‌رسه. مردی مثل تو، لیاقت ملینای پاک و ساده رو نداره.

سهند-ملینای پاک و ساده؟ ها ها! اون دختری که من اون روز دیدم، حداقل دست ده تا مرد بهش خورده.

-خورده یا نخورده... مثل تو کثافت کاری نداشته. نامزد داشته. چندباری نامزد کرده و تا مرز ازدواج پیش رفته. اما چون همه شون بخاطر پول سمتش رفتن، عروسیشو بهم زده. اما پاکه... فرشته است. سهند-ها. پس دوشیزه‌ی مکرمه هم تشریف ندارن لابد.

-دیگہ چند بار نامزد کردہ دیگہ. باشہ یا نباشہ ہم بہ من و تو ربطی ندارہ. چون شما دوتا بہ درد ہم نمی خورین.

سہند-معلومہ نمی خوریم. یہ دختر پولدار و لوس و نر رو چہ بہ ما؟
-آرہ. بہترہ ہمینطوری فکر کنی.

با خشم بہ من زل می زند و بعد در یک چشم برہم زدن، آشپزخانہ را ترک می کند.
سایہ زنگ می زند و می گوید، وقتی کہ سارہ آمد، او و سوداہ و کمیل و آما ہم می آیند. اینکہ ہمہی خانوادہ دور ہم جمع شوند، خیلی خوب و شیرین است. اما ای کاش... ای کاش... مادرم بود! ای کاش... ای کاش... پدرم، پدر بود... ای کاش!

سہند با من قہر کردہ است. حرف می زند و در اتاقش نشستہ و بیرون ہم نمی آید. انگار کہ تقصیر من بود کہ او عاشق شدہ است. با سہیل گپ می زنیم.
سہیل-این لکہ ہای روی پوستت خوب نشد؟
-نہ... دیگہ دارہ اعصابم خورد می کنہ.

سہیل-دکتر رفتی؟

-دکتر؟! فکر نکنم چیز مهمی باشہ. زود خوب میشہ.

سہیل-ولی برو دکتر. شاید یہ مرضی چیزی باشہ.

-لال نمیری الہی. یہ دور از جونہی چیزی.

شانہ ای بالا می اندازد و بہ اتاقش می رود. خدایا بہ ارسلان بگویم یا نہ؟ دلم نمی خواہد ناراحتش کنم.

چکار کنم؟

ارسلان-خانومم چرا تو فکری؟

آہی می کشم و می گویم: نہ... تو فکر نیستم. یکم سر قضیہی سہند ناراحتہم.

قضیہی سہند را بہ ارسلان گفتہ بودم. اما علت ناراحتی ام، حقیقتاً سہند نیست؛ بلکہ لکہی روی پوستم است کہ بزرگ شدہ است.

ارسلان-بابا بی خیالش. بابت عکسایی کہ گرفتی خوشحال باش. من مطمئنم تو برندہ میشی.

-جدی میگی؟

ارسلان-آره عزیزم. خیلی خوبن. کاملاً با موضوعی که داده بودن در ارتباطن.
-مرسی.

عکس‌هایم را کنار می‌گذارد و به سمت می‌آید و کنارم می‌نشیند. دستش را از پشت تکیه‌گاه من آویزان می‌کند و با لبخند به من می‌گوید: بگو چی شده؟
-هیچی باور کن. اتفاق خاصی نیفتاده.

ارسلان-یعنی من انقدر نامحرمم که بهم نمیگی؟
می‌خندم تا تمامش کند: چی میگی دیوونه؟ می‌گم هیچی نیست.
ارسلان-بله. ماهم که عَرَّعَر.

شوخی می‌کنم... می‌خندم... شاید دست از من بردارد. استرس تمام تنم را به لرزه درآورده است. اعصابم خط‌خطی است و انگار هرچه خطوط اعصابم بیشتر می‌شوند، لکه‌ی شیرین رنگ هم بزرگتر می‌شود. حالا دیگر... از رنگ سپید... شیرین... یا هر رنگی از این قسم؛ بیزارم. باید حتماً از دکتر پوست وقت بگیرم. ارسلان آتلیه را تعطیل می‌کند و مرا به پارک ژوراسیک می‌برد... پارکی از دایناسورهای متحرک. اما حال من گرفته‌تر از این حرف‌هاست. عکس می‌گیرد... شوخی می‌کند... عاشقانه می‌گوید. دستم را می‌گیرد و مجبورم می‌کند که دور بازویش را بگیرم. خودش هم دستانش را در جیبش می‌کند و با هم قدم می‌زنیم.

ارسلان-قبلاً اینجا اومده بودی؟

-نه. چطور؟

ارسلان-خیلی دپرسی. چی شده سونیا؟ چرا به من نمیگی؟

-چیزی نشده عزیزم. گفتم که. بابت سهند نگرانم.

ارسلان-راستشو نمیگی نگو. اما دروغم نگو.

به نیم‌رخش خیره می‌شوم. دلگیر است.

-باشه. بهت می‌گم. اما الان نه. چند وقت دیگه. باشه؟

نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند: چیکار کنم از دست تو؟ باشه... چشم.

کمی می‌گذرد که می‌گوید: یه چیزی بگم؟

-چی شده؟

ارسلان- من میخوام پیام خواستگاریت. اما چند وقت دیگه. میخوام یکم خودمو جمع و جور کنم.
این بار غصه ام می گیرد. لکه را چه کنم؟ چه بگویم؟ چطور نشان دهم؟
- فکر نمی کنی یکم زوده؟

ارسلان- خانوم ما رو باش. همه خوشحال میشن تو میگی زوده؟!
- نه... یعنی... خب معلومه که خوشحالم. اما میگم یه وقت بعداً پشیمون نشی؟
ارسلان- چرا باید پشیمون بشم؟ حالت خوبه سونیا؟
- میگم خب... یهویی تصمیم گرفتی. شاید بعداً... .

ارسلان- این حرفا چیه می زنی؟ من و تو که تازه همو ندیدیم. پنج سال پیش عاشق هم شدیم. پنج سال بس نیست؟
- ارسلان؟

ROMANKADE

ارسلان- جان ارسلان؟

-اگر... اگر من صورتم بسوزه، بازم باهام ازدواج می کنی؟
ارسلان- دور از جونت خانومم. این حرفو نزن. یعنی چی آخه؟
- جواب بده دیگه.

ارسلان- سؤالت خیلی چرت بود آخه. جواب چیو بدم؟
- فقط بگو آره یا نه.

اما زکده

مکثی می کند و می گوید: آره.
و من نفسی راحت می کشم. این لکه ی مزخرف که از سوختگی بهار است... نیست؟! عاشق که می شوی، نقص هایت بیشتر در مقابل دیدگانت خودنمایی می کنند. عاشق که می شوی، خود را به دیده ی سرزنش و ملامت می نگری. از خودت ایراد می گیری... گاهی توجیهشان می کنی... گاهی هم اصلاح... گاهی اما... هیچ کاری از تو ساخته نیست. چرا که آن نقص، بخشی از وجودت شده و اگر بخواهی برای همیشه از شرش خلاص شوی، باید از خودت رها شوی؛ و چون این رهایی تا لحظه ی مرگ ممکن نیست... باید سوخت و ساخت. معشوقه اگر عاشقت باشد، آن نقص را ندید می گیرد...

اما امان از عشق های پوشالی!

خدایا! عشق معشوقم پوشالی نباشد... آمین.

«صدا از خود تهی شد

و به دامن کوه آویخت:

پناهم بده، تنها مرز آشنا! پناهم بده»!

زنگ خانه به صدا درمی‌آید. من که تازه خسته و کوفته به خانه رسیده‌ام، سمت در حیاط می‌روم و

بازش می‌کنم. ملیناست! ای وای من... سهند. ملینا مرا در آغوش می‌گیرد و روبوسی می‌کند.

-چه عجب از اینورا؟! -

ملینا- تو که نمی‌ای. من همه اش باید بیام.

-قربونت تو ماشین داری.

به داخل خانه می‌برمش.

ملینا- آره به خدا. اون چند وقتی که با لباس مبدل و تاکسی میومدم خیلی سخت بود.

به محض ورود، مانتو و شالش را درمی‌آورد و به دستم می‌دهد. چشمش که به سهند می‌افتد، گل و از

گلش می‌شکند و با لبخند پهنی به او سلام می‌دهد. در عوض سهند، سرتاپایش را برانداز می‌کند و به

یکباره پشت به ما به سمت اتاقش حرکت می‌کند و سلام آرامی می‌دهد. سهیل اما از جایش بلند

می‌شود و سر به زیر سلام می‌دهد و دوباره خودش را روی کاناپه پخش می‌کند. ملینا دنبال سهند

می‌دود و جلوی او را می‌گیرد: میشه بگین چرا اینجوری شدین؟

سهند پشت چشمی برایش نازک می‌کند و سرش را سمت دیگری می‌چرخاند. چجوری شدم؟

ملینا دوباره خودش را جلوی چشمان سهند می‌چپاند و می‌گوید: اولاً اخلاقتون خوب بود. اما چند

وقتی که انگار از من بدتون میاد.

سهند، همانطور که دوباره با نگاه تیزش سرتاپای ملینا را از نظر می‌گذارند، می‌گوید: باید خوشم بیاد؟

و بعد نیشخندی می‌زند و به چشمان ملینا خیره می‌شود. ملینا دستپاچه می‌شود و می‌گوید: نه... یعنی

منظورم این نبود. میشه باهام صادق باشین؟

سهند- در چه موردی؟

ملینا- می‌خوام بدونم چرا رفتارتون تغییر کرده.

سهند- چون شما تغییر کردین.

ملینا-اما من همینجوری بودم. فقط یه مدت...
 سهند-میدونم. اما اینو نمی‌دونستم که شما همینجوری بودین. من شما رو یه ملینا خانوم دیگه دیده بودم. نه اینی که الان هستین.
 ملینا دست به کمر می‌زند و با شیطنت می‌پرسد: میشه بدونم برای شما چه فرقی می‌کنه که من چجوری باشم؟
 سهند چندبار پلک می‌زند و من و من کنان می‌گوید: ببخشید. من خوابم میاد.
 و به سمت اتاقش می‌رود و در را می‌بندد. ملینا را به اتاقش می‌برم و با هم گپ می‌زنیم.
 ملینا-میگما! این داداشت از من خوشش اومده بود حالا خورده به پرش.
 چه رک! فقط با چشمان گرد شده‌ام نگاهش می‌کنم که ادامه می‌دهد: راست میگم دیگه. سونیا تورو خدا یه کاری کن چجوری دوباره اونو عاشق خودم کنم؟
 قهقهه می‌زنم: حالت خوبه ملینا؟
 ملینا-نه خوب نیستم. یکی بعد از مدت‌ها پیدا شد که منو فقط واسه خودم بخواد. اما پروندمش -چرند نگو دختر خوب. تو و سهند اصلاً به درد هم نمی‌خورین.
 ملینا-آخه چرا نمی‌خوریم؟ مگه من چمه؟
 -دیوونه تو هیچیت نیست. ایراد از سهنده.
 ملینا-وا! بچه ام به اون خوبی. چه ایرادی داره؟
 -من که بهت تعریف کرده بودم چه آدمیه. کل زندگیشو واسه گفتنم. اونوقت تو میگي چه ایرادی داره؟
 ملینا-نخیرم. اون مدتی که از من خوشش اومده بود، همه اش دور و بر من پرسه می‌زد. صبحا هم که می‌رفت سرکار و شب، خسته و له و داغون زود برمی‌گشت خونه. وقت کارای خاک بر سری نداشت که بیچاره.
 -آخی... بیچاره!
 ملینا-! مسخره نکن دیگه. بگو چیکار کنم تا دوباره مخشو بزنم.
 -عزیز من! سهند از پولدارا خوشش نمیاد. از اینکه این تیپی هم هستی که اصلاً خوشش نمیاد. پسره ی پررو می‌خواد زنش نجیب و خانوم باشه!

ملینا-وا! مگه من نجیب و خانوم نیستم؟

-چرا عزیزم... خیلی هم ماهی. اما اون دوست داره زنش ساده باشه. پولدارم نباشه. من تازگیا بهش گفتم که دختر آقای نوریانی.

ملینا-واه واه! منو بگو رفتم بخاطر داداش جنابعالی آرایشگرمو عوض کردم.

آنقدر می خندم که دل درد می گیرم. اما ملینا کوتاه نمی آید: خب من بابام پولداره چیکار کنم؟

-ملینا جان. تو و سهند دنیاتون باهم فرق داره. اختلاف طبقاتی خیلی زیاده. بهتره دیگه به هم فکر نکنید.

ملینا لبخند شیطانی می زند: دیدی گفتم از من خوشش میاد؟

-گیریم از هم خوشتون میاد. آخه دختر خوب، فکر کردی بابات اجازه میده با سهند ازدواج کنی؟

درسته سهند ماشین داره و حقوق و کارش خوبه، شاید که واسه ما یک پنجمشم خرج نمی کنه. اما با

این حال تو و اون زمین تا آسمون اختلاف طبقاتی دارین. پدرت اجازه نمیده به خدا.

ملینا-هیچم اینطور نیست. اولاً بابای من همیشه گفته دوست داره من با یکی که بهش علاقه دارم

ازدواج کنم. دوماً هم که بعد از اون اتفاقات که همه واسه پول طرفم میومدن، بابام بهم گفت حاضره

دومادش یه آدم معمولی باشه اما واقعاً دوستم داشته باشه. سوماً هم که من راجع به علاقه ام به

سهند، با بابا حرف زدم. بابا هم کلی رفته تحقیق کرده و فهمیده که آقا سهند شما از پول و پله بیزاره.

چهارماً هم که بابام گفت اگر من بهش علاقه دارم حرفی نداره.

و بعد از جایش بلند می شود و به سمت در می رود.

-نازدار کیجا (دختر نازدار) کجا میری؟

ملینا-میرم پیش عشقم.

قدم تند می کند و من به او نمی رسم. سهیل با تعجب مارا نگاه می کند و ملینا درب اتاق سهند را

ناگهانی باز می کند. سهند به سه کنج دیوار تکیه داده و چشمانش را بسته و هندزفری در گوشش

است. ملینا رو به رویش می نشیند و هندزفری را از گوش سهند بیرون می کشد. سهند سریع چشمان

متعجبش را باز می کند و خود را عقب می کشد: چی شده؟

ملینا-میخوام باهات حرف بزنم.

سهند-چه حرفی؟!

ملینا- تو منو دوست داری... درسته؟

چشمان سهند دو دو می‌زند. مردد است و غرور کاذبی که دارد، پشت لبهای بهم دوخته اش بیداد می‌کند.

ملینا- با توأم. جواب بده!

سهند من را نگاه می‌کند. التماس... تردید... خوشحالی... و هزاران حس دیگر را به من القا می‌کند.
-ملینا جان... میگم حالا وقتش...

ملینا سمت من می‌آید و من و سهند را اتاق بیرون می‌کند و در را می‌بندد. سهند خنده اش می‌گیرد:
عجب دختر شیطونیه.

پشت چشمی به او نازک می‌کنم و منتظر می‌شیم.

ساره و رهام می‌آیند... سودابه و سایه و آما و کمیل هم می‌آیند... و خانه چقدر جای قشنگی می‌شود؛ وقتی که تکه‌های قلبت می‌آیند و چفت هم می‌شوند. امروز و فردا را به آتلیه نمی‌روم. باید در کنار خانواده ام باشم. با خواهرهای نازنینم غذا می‌پزیم و بگو و بخند راه می‌اندازیم. آقا رهام و آقا کمیل هم با سهند و سهند راجع به سیاست و ماشین و بورس و از این دست موضوعات حرف می‌زنند. بی شک این روزها، در کنار خانواده ام بهترین روزهای زندگی ام است. گرچه پدر نیست... و نمی‌دانم کجاست. اما بهر حال به نبودش عادت کرده ام.

خواهرها و آما را به اتاقم می‌برم. می‌خواهم قضیه ی لکه ی روی پوستم را به آنها بگویم.
-می‌خوام یه چیزی نشونتون بدم. نمی‌دونم چیه و چجوری اینجوری شده. اما فردا مشخص میشه.
ساره- چی شده سونیا؟ نصفه جونم کردی.

رو به آما می‌گویم: اون دستمال مرطوبو از روی میز آرایش میدی؟

باشه ای می‌گوید و دستمال را دستم می‌دهد.

سودابه- دستمال مرطوب می‌خوای چیکار؟ اول اونی که میگفتیو نشون بده.

-اوهوم. می‌خوام همینکارو بکنم.

دستمال را روی صورتم می‌کشم. لکه ی سپید از ابرویم گذشته و خودش را به روی پلکم رسانده است.
سایه- خاک تو سرم. آجی پوستت چرا اینجوری شده؟

اشکم جاری می‌شود: می‌دونم. بعد از ضربه ای که به پیشونیم خورد اینجوری شد. اولش کوچیک بود. اما حالا بزرگ شده.

سودابه-خدا مرگم بده. میگم چرا انقدر کرم به خودت مالیدیا. دکتر رفتی؟
-واسه فردا وقت گرفتم.

ساره مرا در آغوش می‌گیرد و نوازش می‌کند: الهی فدات شم گریه نکن. چیزی نیست که.
حق‌کنان می‌گویم: روز به روز داره بیشتر میشه. دارم دیوونه میشم آبجی.
سودابه و سایه نیز دورم را می‌گیرند.

سودابه-خب چرا بهمون نگفته بودی؟ چرا همون اولش نرفتی دکتر؟
-فکر می‌کردم چیز مهمی باشه. گفتم امروز فردا خوب میشه... اما خوب که نشد هیچ، بدترم شد.
سایه با بغض می‌گوید: همه اش تقصیر منه. اگه می‌رفتم اردبیل و پیشت می‌موندم، به زور می‌بردمت دکتر. نمیداشتم پیشرفت کنه.

سودابه رو به آما می‌گوید: بیا سایه رو ببر بیرون فعلاً!
سایه را به زور از اتاق خارج می‌کنند و سودابه می‌پرسد: چجوریه؟ دردم داری؟ ضعف؟ ضعف چشم؟
ساره به او می‌توپد: بسه سودی. فکر کردی جذام گرفته؟ این یه بیماری پوستی غیرواگیر و بدون درده.
-آبجی! تو میدونی این چیه؟
ساره-آره گلم. یکی از همسایه هامون از همین بیماری داره.

سودابه-چیه؟ اسمش چیه؟
ساره-اونور بهش میگن ویتیلیگو. اینجا رو می‌دونم.
-خوب میشم؟

ساره سرم را در آغوشش فشار می‌دهد: هرچی خدا بخواد.
حق‌هقم شدت می‌گیرد. هرچی خدا بخواد... یعنی ممکن است نخواهد... ممکن است خوب نشوم...
ممکن است درمان نشوم. خدای من! دلم کمی هوای تازه می‌خواهد. کاش کسی اینجا نبود... کاش خودم بودم و خدا. دستش را می‌گرفتم و التماسش می‌کردم که دیگر تمام شود. کاش خدا بخواد و خوب شوم. آقایان که از سر و صدای سایه، چیزهایی فهمیده اند، به اتاق می‌آیند و مرا دلداری می‌دهند.

رهام- غصه نخور سونیا جان. ان شاءالله یه راهی پیدا میشه.
 سایه- من دیگه نمیرم اردبیل. می‌مونم همینجا پیش تو.
 همه‌ی آنها حرف می‌زنند و دلداری و امید می‌دهند. نباید ناامید شوم؛ گرچه امیدی ندارم... اما ناامید هم نیستم. امید به چیزی نداشتن، بهتر از ناامیدی است! ارسلان و ملینا چیزی نمی‌دانند. اما بعید می‌دانم که سهند بتواند رازدار باشد. باید کم کم به آنها بگویم.
 نیمه شب است و همه در خواب ناز هستند. اما من خواب به چشمانم نمی‌آید. پهلوی به پهلوی می‌شوم و زیرلب دعا می‌خوانم. اما دلم آرام نمی‌شود. چشمم به قرآن بالای کمد می‌افتد. شاید کلام خدا آرامم کند. قرآن را نزدیک به قلب بی‌تابم می‌گیرم و باز می‌کنم. فقط می‌خواهم خدا آرامم کند: «آنان که ایمان آورده اند و دل‌هایشان به یاد خدا آرامش می‌یابد آگاه باشید که دل‌ها به یاد خدا آرامش می‌یابد.» دلم را می‌سپارم به خدا و قرآن را می‌بندم. نام خویش را تکرار می‌کنم. آرام می‌شوم کم‌کم... به خواب می‌روم.

دکتر- پیسی، برّص، لک و پیس یا ویتیلیگو! یه اختلال تولید رنگدانه است که در اون ملانوسیت‌ها، یعنی سلول‌هایی که رنگدانه تولید می‌کنند، در قسمتهایی از پوست، غشاهای مخاطی و شبکه تخریب شدن. در نتیجه لکه‌های سفید پوست در جاهای مختلف بدن ظاهر میشه. مویی هم که در نواحی مبتلا به پیسی رشد می‌کنه معمولاً سفید میشه.
 - علتش چیه؟
 خانم دکتر، عینکش را می‌زند و صورتش را نزدیک صورتم می‌کند و با دقت پیشانی ام را نگاه می‌کند: پیشونیت ضربه دیده... درسته؟
 - بله.

دکتر- ممکنه به خاطر اون باشه. اما متأسفانه علت اصلیش هنوز ناشناخته است.
 - آخه یعنی چی؟ من نمی‌فهمم.
 دکتر خود را عقب می‌کشد و به صندلی‌اش تکیه می‌دهد: پیدایش پیسی نتیجه از بین رفتن سلول‌های رنگدانه‌ساز پوسته که دلیل اون ناشناخته است. ولی چهار تئوری اصلی در این زمینه وجود داره: یک، اینکه سلول‌های عصبی که بطور غیرطبیعی فعال شدن، ممکنه با تولید مواد سمی به سلول‌های

رنگدانه ساز آسیب برسوندند. دوم اینکه سیستم ایمنی بدن ممکنه در موقع دفاع از بدن در مقابل یه ماده خارجی، رنگدانه پوست رو هم از بین بیره. سوم، سلول های رنگدانه ساز ممکنه عامل از بین رفتن خودشون باشند. یعنی زمانی که رنگدانه در حال ساخته شدن، مواد زایدی هم در کنار اون تولید می شه که سمیه و قادر به از بین بردن خود سلول هاست. چهارم، حساس شدن سلول های رنگدانه ساز به آسیب و در نتیجه از بین رفتن اونا می شه.

سودابه-خانوم دکتر خوب میشه؟

دکتر-راستش تحقیقات زیادی در مورد این بیماری و روشهای درمانیش در حال انجامه و این امید وجود داره که درمانهای جدیدی کشف و ابداع بشه. در حال حاضر دلیل اصلی پیدایش پیسی ناشناخته است. بدسته که راههای مختلف درمانی متفاوتی، مثل درمانهای سنتی یا گیاهی، براش وجود داره، ولی روش درمانی مؤثری که باعث بهبود همه بیماران بشه، هنوز شناسایی نشده. من برات دارو می نویسم؛ که البته باید از لیزر درمانی هم استفاده کنی. اشعه ماوراء بنفش برای درمان مفیده. البته عوارض داره.

شروع به نوشتن می کند و همان حین می گوید: استرس و فشار روحی و عصبانیت، ممکنه باعث پیشرفت بیماریت بشن. ممکنه افسردگی بگیري. پس سعی کن همیشه خودتو شاد نگه داری. امیدوارم خوب بشی. اما اگر هیچ راهی جواب نداد؛ و در صورتیکه اندازه لکه هات یک سال ثابت بمونه، می تونی از سلول درمانی هم استفاده کنی... که البته اونم ممکنه جواب نده. بستگی به خود بیمار داره.

از مطب دکتر بیرون می رویم. نمی دانم چگونه راه می روم. نمی دانم هوا گرم است یا سرد. نمی دانم رنگ لباس هایم چیست. نمی دانم سودابه و ساره باهم چه می گویند. نمی دانم ماشین ها چرا بوق می زنند. نمی دانم صورتم چرا خیس شده است. نمی دانم شاگرد هستم یا کافر. نمی دانم باز هم می توانم بنده ی خدا باشم یا نه. اما خدایا! امتحانم نکن. اگر خواب است، بیدار شوم. خدای من؛ تمامش کن. من نمی توانم. من شکست می خورم در این امتحان. خدایا... تمام شود. نمی توانم!

گوشی موبایلم زنگ می خورد. نگاهش می کنم... بغض می ترکد. ضجه می زنم: به ارسلان چی بگم خدا؟ چی بگم؟

گوشی ام را به سمتی که نمی دانم کجاست، پرت می کنم. می شکم... له می شوم. اگر ارسلان مرا نخواهد چه؟ اگر... اگر از من بیزار شود چه؟ خدایا! ارسلان...
چقدر این مردم حرف می زنند. چه می گویند؟ مرا کجا می برند؟ وای خدایا! سودابه سرم را برده است. داد می زنم: ساکت شین...

خودم را از دستشان خلاص می کنم: ولم کنید. چی می خواین از جونم؟
و می دوم و دور می شوم و هق می زنم. حالم خوب است... درد ندارم... فقط زیر سینه ی چپم آتشفشانی برپاست... و نمی دانم این اشک ها برای چیست؟ و نمی دانم این بیماری برای چیست؟ خدای من! چرا؟ آخر چه دلیلی دارد؟ این بیماری چیست؟ درد ندارد اما چرا این همه آزاردهنده است؟ درد ندارد و دارد... درمان دارد و ندارد. خدایا چیست... چرا... خدایا جواب بده. چرا ساکتی؟
مسجدی می بینم. می روم. کرمم را پاک می کنم و دوباره با سبیل بدرنگ رو به رو می شوم. چقدر زشت شده ام! خدایا این تقصیر توست. من که کاری نکرده ام خدا. مشتم را پر از آب می کنم و به آیین می گویم. نمی خواهم خودم را ببینم. وضو می گیرم و نماز می خوانم. خدایا! چرا دیگر با یادت... دلم آرام نمی شود؟ خدایا...

پدرم می آید و به خواستگاری می رویم. سهند چند باری با خود آقای نوریان به صورت خصوصی صحبت کرده است. نوریان تا وقتی از علاقه ی سهند مطمئن نشده بود، اجازه ی خواستگاری را نداد. هیچ فکرش را هم نمی کردم که خانواده ای از طبقه ی ملّا بتواند با چنین طبقه ای وصلت نماید.
نوریان ها گرم برخورد می کنند. سهند از شرایطش می گوید و پدر ملینا، می گوید بجای جهیزیه، خانه ای به نام ملینا می دهد که منتهی برسر برادر هم نباشد. اصرار می کند که سهند پیش خودش برود و مشغول به کار شود. اما سهند نمی پذیرد. انگار این اخلاق سهند را می پسندد. سهند، صادقانه شرایطش را می گوید. نوریان می گوید که دخترش تصمیم خودش را گرفته است. تحقیقات درمورد سهند، قبل از خواستگاری صورت گرفته است که نوریان می گوید، سهند باید تعهد دهد که به دخترش وفادار می ماند... در غیر این صورت، ملینا را بدون قید و شرط باید طلاق دهد... و سهند بلافاصله می پذیرد.
خانم نوریان از شرایط ملینا می گوید. اینکه قبلاً نامزد داشته و اینجور مسائل. البته ملینا، قبلاً همه چیز را به سهند گفته بود. اینکه دیگر دوشیزه نیست. البته طبیعیت... چون قبلاً محرم مردان دیگر

بودہ است و عادیست کہ اگر یکی از آنها دست از پا خطا کند. بہر حال، بہ نظر من سہند و ملینا بہم می آیند... و چہ خوب است کہ ہیچ کدامشان بندہی پول نیستند و زندگی سادہ را ترجیح می دہند. در کمال تعجب، نوریان ہا قبول می کنند کہ ملینا بہ عقد سہند دریاید. قرار بر این می شود کہ آخر ہفتہ جشن نامزدی برپا شود و داماد، انگشت نشان برای عروس ببرد. نوریان، مردی است تا حدودی مؤمن... ہمسرش ہم این چنین است. اما ملینا را آزاد گذاشتہ بودند.

سودابہ کہ ہم خوشحال است و ہم تعجب کردہ، می گوید: راستش باورم نمی شہ کہ قبول کردین. می دونین شما از لحاظ مالی خیلی قویتر ہستین و سہند یہ جوونیہ کہ خب تازہ سر از تخم درآورده. این نہایت درک و فہمتون رو می رسونہ کہ بہ مال دنیا اہمیت نمی دین.

نوریان- در مورد ازدواج تصمیم رو بر عہدہی خود ملینا گذاشتم. چون بعد از اون ماجراہای تلخی کہ پشت سر گذاشت، بہش ہشدارہا می دادم. در مورد مال دنیا ہم امام صادق فرمودن: ہر کی از ترس تہیدستی ازدواج نکنہ، بہ خدای متعال گمان بد بردہ.

ارسلان و ملینا ہمہ چیز را فہمیدہ اند. آن روز کہ در خیابان ضحہ زدم و گوشی ام را بہ سمت ناکجا آباد پرتاب کردم، سودابہ و سارہ، گوشی را سرہم کردند. ہمان موقع ارسلان دوبارہ تماس گرفت. سارہ ہمہ چیز را بہ او گفت. ارسلان وقتی مرا دید، لبخندی زد و گفت: خوب میشی!

سہند ہم بہ ملینا گفت و ملینا انواع و اقسام کرم های کاور را برایم آورد تا راحت تر باشم. ای کاش تمام مردم دنیا، یک ملینا برای خودشان داشتند... فرشتہ ای کہ ہمیشہ بہ داد آدم می رسد. در آتلیہ، پشت میزم مشغول بہ کار ہستم کہ صدای بہادر مرا بہ خود می آورد: بہ بہ. سونیا خانوم. میبینم کہ دو روز با این ارسلان گشتی، اہل آرایش و این حرفا شدی.

بدون اینکہ از جایم تکان بخورم، بہ او سلام می دہم. نمی دانم از کجا... ولی می فہمد کہ غمگینم. دو دستش را روی میز می گذارد و خم می شود: چرا ناراحتی؟ نکنہ بازم با این ارسلان دعوات شدہ میخوای سر من خالی کنی؟

-نہ... چیزی نیست.

بہادر- چرا. یہ چیزی ہست. بگو.

نمی دانم چرا می خواہد بداند. می گویم و او گوش می دہد... و نمی دانم چرا حس می کنم بہادر، سنگ صبور من است. کاش من پسر بودم تا با او بیشتر ہم کلام می شدم. کاش پسر بودم تا او دوست من

می شد و باهم درد دل می گفتیم. نمی دانم نگاهش است یا نوع برخوردش؛ اما هرچه که هست... آرام می شوم. وقتی احساس می کنم کسی به حرف هایم اهمیت می دهد آرام می شوم... و او با چشمان ریز شده، مو به مو صحبت هایم را می شنود و حس آرامش را به من القا می کند. حرفم که تمام می شود، از جعبه دستمال کاغذی یکی برمی دارد و ستم می گیرد: پاک کن ببینم. هراسان نگاهش می کنم. سرم را به چپ و راست تکان می دهم. بهادر- چرا نه؟ می خوام ببینم چه شکلی شدی که انقدر خودتو اذیت می کنی! -نمیتونم.

و بعد با بغضی که سنگ شده و راه گلویم را بسته، سرم را روی میز می گذارم. صدایش از بالای سرم به گوش می رسد: ببین سونیا. من می کردم به راهی پیدا می کنم. انقدر دیوونه بازی درنیا. هر دردی یه درمونی داره دیگه. غصه ی چیه می خوری؟ سونیا با توکم... سونیا! نمی خواهم اشک هایم را ببیند. شکستن که دیدن ندارد! شاید لرزش شانه هایم را می بیند که می گوید: داری گریه می کنی؟

جواب نمی دهم که با صدایی دو رگه و بلند ادامه می دهد: وقتی باهات حرف می زنم منو نگاه کن. سر بلند می کنم و با احتیاط، اشکهایم را پاک می کنم. اخم می کند و دستانش را جلوی سینه، قفل هم می کند: تصور من از تویه دختر محکم و پر از اعتماد به نفس و امید به آینده بود. گد زدی به تصوراتم. فکر نمی کردم انقدر لوس و ضعیف باشی. دوباره روی میزم خم می شود و سبز چشمانش را به چشمان سیاه بخت من می دوزد: آسمون که به زمین نیومده. هر مسئله ای راه حل داره. حلش می کنیم. بعدشم تو داری غصه ی چیه می خوری؟ لحنش مهربان تر می شود و من فقط اشک می ریزم.

بهادر- تو چیزی کم نداری که انقدر ناراحتی. رنگ پوستت عوض شده؟ خب شده باشه. با یه کم آرایش حل میشه. مثل الان که من چیزو نمی بینم. از چی می ترسی تو؟ مگه درد هم داری؟ سرم را به چپ و راست تکان می دهم. صاف می ایستد و کل اجزای صورتم را از نظر می گذارند. دستانش را از دو طرفش آویزان می کند و می گوید: یکم به خودت بیا... خدا حافظ. و پشتش را به من می کند و می رود. او درک نمی کند. هیچ کس درک نمی کند.

«رنگی کنار شب

بی حرف مرده است.»

جشن نامزدی برپا می‌شود. ملینا و سهند... این دو نفر که قبل‌تر، از آزادترین و بی‌قیدترین آدمها بودند، حالا در کنار هم مثل یک زوج متعالی شده‌اند. سهند، سربه‌زیر و آرام و نجیب... و ملینا، محجبه و زیبا و باوقار. قطعاً این دو نفر برای هم آفریده شده‌اند... و این است که می‌گویند با ازدواج نصف دین کامل می‌شود.

خانواده‌ی ملینا، اصرار داشتند که من عکاسی کنم. اما من، به بهانه‌ی اینکه خواهر داماد هستم، عکس گرفتن را به ارسلان سپردم. می‌خواستم او هم در کنارمان باشد. مهمان‌ها می‌آیند. عموها و عمه‌هایی که سالها همدیگر را ندیده‌ایم. از خانواده‌ی مادری هم تنها یک خاله داشتم که به دلیل کهولت سن دو سال پیش فوت شده بود. دخترخاله‌ایم می‌آیند و با قر و اطوارشان حسابی مجلس را گرم می‌کنند. از من و خواهرانم که آبی گرم نمی‌شود!

فامیل عروس هم هستند. آنها هم مثل ما از هر دین و مسلکی دارند. بعضی از آنها، مثل دخترخاله‌های من و فرزندان‌شان در حال رقصیدن هستند. این وسط سایه و آلا هم دلشان شیطنت و رقص می‌خواهد. سهند برایشان

چشم‌وابرو می‌آید. آقا کمیل هم اجازه نمی‌دهد. آنها هم مایوسانه، به گوشه‌ای می‌روند و با حسرت به جمعیت نگاه می‌کنند. چه دل خوشی دارند! من اینجا، ذره ذره از خود تهی می‌شوم و آنها... من اینجا قدم به قدم اعتماد به نفسم را از دست می‌دهم و آنها... ارسلان کارش را شروع می‌کند. من هم کنارش هستم. سهند حواسش به ماست. اما دیگر اهمیتی ندارد. ارسلان قصد ازدواج دارد. ما به زودی همسر یکدیگر می‌شویم. همین‌طور که عکس می‌گیرد، خطاب به من می‌گوید: دوست داشتم الان جای اون دوتا ما بودیم و یه نفر دیگه از ما عکس می‌گرفت.

ته دلم، کیلو کیلو قند آب می‌شود از حرفش. زمانی که عشقش را رو نکرده بود، به خودم جرئت نمی‌دادم که در موردش فکر کنم. به نظرم خیلی دور از دسترس بود... اما به هر رفتار و حرکتش، حساس بودم. دلم نمی‌خواست پیش خود اعتراف کنم که از او خوشم آمده است. اما وقتی... پیشنهاد داد که با او به رستوران بروم، حس قلبی‌ام به او پیدایش شد و حالا... فقط انتظار روزهای با او بودن را می‌کشم.

نگاہی گذرا بہ من می اندازد و میگوید: تو دوست نداشتی؟

لبخند میزنم: مگہ میشہ دوست نداشتہ باشم؟

سہند چپ چپ نگاہمان می کند. ارسلان دوبارہ مشغول میشود: داداشت بدجوری دارہ نگامون میکنہ.

بالاخرہ عکس گرفتن تمام میشود و من، بہ ہمراہ ارسلان بہ گوشہ ای از خانہ ی وسیع نوریان می رویم. ارسلان-رفتی لیزر درمانی؟
-آرہ.

ارسلان-چطور بود؟ ہمہ چی خوب پیش میرہ؟

نہ... خوب پیش نمی رود. اصلاً پیش نمی رود. آرہ.

ارسلان-بہتر شدی پس آرہ؟

نہ... بہتر نشدہ ام: آرہ. بہترم خدا رو شکر.

بہ دیوار تکیہ می دہم و او ہم رو بہ رویم ایستادہ است. سرتاپایم را نگاہی می اندازد و با لبخندی بر لب می گوید: چہ لباس خوشگلی پوشیدی.

خوشحال می شوم. عین یک کودک دہ سالہ: سودابہ واسم دوختہ.

ارسلان-باریکلا سودابہ. خونوادگی ہنرمندینا!

دستش را کنار صورتم، بہ دیوار تکیہ می دہد و سمتم خم می شود. اخمی می کند و بہ چہرہ ام

دقیق می شود: یہ سوالی بدجور ذہنمو بہ خودش مشغول کردہ.

پرسشگرانہ نگاہش می کنم کہ اخمش محو میشود و جایش را بہ یک لبخند می دہد: بہم بگو چرا انقدر من دوستت دارم؟

ارسلان دوستم دارد... چرا بہ او درمورد درمانم دروغ گفتم؟ او دوستم دارد... خودش گفت. از خودم کہ حرف در نمی آورم.

ارسلان-الو؟ کجایی عشقم؟

لبخند میزنم: ہمین جام.

طرہ ای از موہایم را کہ از جلوی روسری ام بیرون زدہ است را در دستش می گیرد و نزدیک لب ہایش می برد و آن را می بوسد. سرخ و سفید میشوم و او نزدیک تر می آید. ہرچہ خون در بدن

دارم، بہ صورتہم ہجوم آوردہ است۔ سر بہ زیر می اندازم و از کنارش بہ نرمی عبور می کنم۔ ارسلان می خندد و من از او دور می شوم کہ میگوید: خانوم خانوما! ہمین اخلاقای ماہت منو پابندت کردہ۔ خندہ ام می گیرد۔ او ہم می آید و با ہم بہ سمت سالن اصلی می رویم کہ ناگہان با موجی عظیم از تجمل رو بہ رو می شویم۔

ارسلان-اوہو۔ ہمہ خوشتیپا۔

بہادر و خانوادہ اش! نمی دانستم کہ بہادر، پسر جمشید بزرگمہر است۔ جمشید خان می آید و ظاہراً عزت نداشتہ اش را قبل تر، با پول خریدہ است۔ ہمہ بہ احترام او؛ یا شاید بہتر است بگویم، ہمہ بہ احترام ثروت و قدرت او برپا میزنند و جلویخ خم و راست می شوند۔ او ہم مثل بشکہ ای از فضولات انسانی! خودش را گرفته و با سر برافراستہ، گام برمی دارد۔ این مردک یک لحظہ ہم قابل تحمل نیست۔ مادر بہادر، زنی خندہ رو و خوش برخورد است۔ خوب؟ معلوم شد کہ بہادر بہ کدامشان کشیدہ است۔ اما خواہرش فیس و افادہ ایست۔ این یکی بہ پدرش رفتہ است۔

ارسلان-حالم از این یارو، بابای بہادر بہم میخورہ۔

-تا حالا باباش برخورد داشتی؟

ارسلان-نہ بابا۔ اصلاً نمیشہ رفت سمتش۔ هیچکیو آدم حساب نمی کنہ۔ مگہ نمیبینی؟ این ہمہ آدم بہش سلام میدن، لامصب فقط کلہ ی پوکشو تگون میدہ۔

چشم غرہ ای بہ ہیکل جمشید بزرگمہر می روم و میگویم: بہ جہنم۔ منم اونو آدم حسابش نمی کنم۔ ارسلان سرش را نزدیک گوشم می آورد و بہ اہستگی می گوید: میگن یکی از زمین خوارای بزرگہ۔ تازہ میگن تو قاچاق گوش و لپ ٹاپم دست دارہ۔

-بیخود نیست کہ عطرش تا یہ خیابون اونورتر میرہ۔

ارسلان-یہ وقت بہ بہادر نگیا۔ فکر می کنہ باباش پاک ترین سیاستمدار ایرانہ۔ حرف ہیچ کسیو ہم قبول نمی کنہ۔

-تو اینا رو از کجا میدونی؟ تا حالا نشنیدہ بودم۔

ارسلان-یکی از مشتری ہا کہ با این یارو مراودہ دارہ بہم گفتہ۔

-جالبہ۔ بہادر اصلاً بہ باباش نرفتہ۔ نون حروم خوری ہم روش اثر چندانی نداشتہ۔

ارسلان-بہادر خودش کار می کنه و از درآمد خودش میخوره. فقط یه صبحونه رو از جیب بابائہ میخوره.

-اینا چجوری پول درمیارن... ما چجوری پول درمیاریم!
بہادر بہ سمتان می آید و من و ارسلان سکوت می کنیم. بہ ما کہ می رسد، میگوید: بہ... جقلہ و خرس گندہ. چخبرا؟

بہ یکدیگر سلام می دہیم و بہادر، رو بہ من می گوید: حالت چطورہ؟ بہتری؟
-از چہ لحاظ؟ ظاہری یا روحی؟
بہادر-روحی.

راستش ہردو حال خراب است. اما بہ ارسلان گفتہ بودم کہ از نظر ظاہری بہتر ہستم.
-نہ... نمی تونم باہاش کنار بیام.
آقای نوریان، ارسلان را صدا می زند و او بہ ناچار ما را ترک می کند. وقتی می رود، بہ بہادر می گویم:
راستش از نظر ظاہری ہم فرقی نکردم. اما بہ ارسلان گفتم بہتر شدم. نمی دونم چیکار کنم.
دستانش را در جیب شلوارش فرو می برد و می گوید: نگران نباش. واسہ ارسلان فرقی ندارہ. چون اون دوست دارہ.
-میت رسم باہاش کنار نیاد.
می خندد: این چہ حرفیہ دختر خوب؟ یہ عاشق واقعی، بہ این چیزای بی اهمیت توجہی نمی کنہ. تو ہم بہترہ کم کم بہش بگی.
-نمی دونم. اون فکر می کنہ مریضی من زود خوب میشہ. نمی دونہ دورہی درمانش طولانی مدتہ. شاید اصلاً...

با ناامیدی سرم را بہ زیر می اندازم و ادامہ می دہم: اصلاً خوب نشہ.
سایہ بہ سمتم می آید و صدایم می زند: آجی جونم؟
بہ من کہ می رسد، ابتدا بہ بہادر زل می زند. عجیب نیست... ہم بہ شدت خوشتیپ است و ہم جذاب. اما با این ہمہ، چہرہ ای معصوم و مہربان دارد. این را ہم بگویم کہ وقتی اخم می کند ہم، بسیار جدی بہ نظر می رسد. سایہ، بعد از چند ثانیه رو بہ من می کند و بہ آہستگی می گوید: سہند نمیدارہ برم وسط. چیکار کنم؟

بهادر که انگار، گوش‌های تیزی دارد، می‌خندد و می‌گوید: اصلاً بهت نمیاد بری اون وسط قر بدی. سایه اخمی می‌کند و دست به سینه، می‌پرسد: چرا مثلاً؟

خنده‌ی بهادر، به لبخند ژکوندی تبدیل می‌شود: چون تو هم مثل خواهرت دختر خوبی هستی. دختری خوب که خودنمایی نمی‌کنی. ها؟ نظر خودت چیه؟

سایه، نگاهی به خواهر بهادر که وسط جمعیت است، می‌اندازد و می‌گوید: پس چرا خواهر شما اون وسطه؟

بهادر، نگاهی به خواهرش می‌اندازد و سپس با چشم غره‌ای به او، به سایه نگاه می‌کند: بهامین جزو اون دخترایی که من گفتم، نیست.

سپس رو به من ادامه می‌دهد: دختری خوب، کسانی هستن که شرم و حیا سرشون میشه و با یه نگاه مرد نامحرم، سرشونو میندازن پایین. کسانی که ادای روشن فکر رو درمیارن و بادشون نرفته که نباید هر نگاه کثیف و هرزه ای رو به سمت خودشون بکشونن.

جملاتش آشناست. فکر کنم همان‌هاییست که در جشن عروسی، خودم به او گفته بودم. او به حرف‌هایم توجه کرده بود... به جملاتم فکر کرده بود. این کارش برایم ارزش دارد... و چقدر زیبا، به من نسبت خوب بودن داد. مرد جوانی که شاید با اعتقادات من آشنایی نداشته باشد، کارم را پسندیده است. خوب بودن را پسندیده است. حواسم نیست که به او زل زده ام. به یک آن به خودم می‌آیم و سرم را به زیر می‌اندام. بهادر رو به سایه می‌کند و ادامه می‌دهد: شما دوتا، دختری خوبی هستین. با بهامین و امثال اون فرق دارین. خودتونو در حد اون پایین نیارین.

سایه که کنارم ایستاده، از بازویم نیشگونی به دور از چشم بهادر می‌گیرد و می‌گوید: ببخشید... من یه دقیقه با سونیا کار دارم.

و بعد مرا همراه خود می‌کشاند و از بهادر دور می‌کند. سپس با حالت بامزه ای، انگار که چیزی را کشف کرده باشد، با لحنی شیطنان آمیز می‌گوید: شیطون! اولش فکر کردم با اون پسر عکاسه سر و سر داری. اما حالا می‌بینم که این خوشتیپو تور کردی.

- چرا چرت و پرت می‌گی؟ من و بهادر فقط مثل دو تا دوستیم.

سایه-آره جون خودت. پسر یه ساعته داره از حسنات و خوبی های خانوم تعریف می‌کنه. فکر کردی پشت گوشام مخملیه؟

-سایه جمع کن خودتو. من... من...

سرم را نزدیک تر می برم و زمزمه وار می گویم: من با ارسلا نم. همون عکاسه. چند وقت دیگه می خواد بیاد خواستگاری. بهادر هم دوست ارسلا نه خره. چیزی بینمون نیست که.

سایه چشمانش گرد می شود و می گوید: وای راست می گی؟ دوباره عروسی؟ آخ جون.

-هیس. نری به کسی بگیا. بین خودمون می مونه.

همان حین، مردی با هیکل بزرگ و چهره ای خشک، از پشت سر نامم را صدا می زند: خانم سونیا شهبال؟

سوالی نگاهش می کنم: بله؟

مرد-لطفاً همراهم بیاین. آقای بزرگمهر می خوان شما رو ببینن.
می خواهم بگویم برود و به او بگوید که خودش بیاد. اما احترام من و سالش را نگه داشتم و سرم را به نشانه ی جواب مثبت تکان دادم.

سایه دم گوشم می گوید: اوه اوه! کارت دراومد.

-ا برو بابا. میرم زود میام.

همراه مرد راهی باغ می شوم. جمشید بزرگمهر روی صندلی نشسته و به سمت دیگری چشم دوخته است. نمی دانم چرا اینقدر استرس دارم. به آرامی سلام می دهم. بدون اینکه جوابم را دهد، نگاهم کند و یا سرش را تکان دهد، می گوید: بشین.

کنارش روی صندلی می نشینم. به بادبگاردش می گوید که تنه ایمان بگذارد و سپس، با چشمان بی احساس و یخی اش به من خیره می شود.

چشم از او می گیرم و سرم را پایین می اندازم. بیش از حد جذبه دارد. شاید کلمه ی ترسناک برایش مناسب تر باشد.

جمشید-سونیا شهبال. نام پدر اسد. ساکن جنوبی ترین نقطه ی تهران. عکاس آتلیه ی ارسلا ن صفایی... و خواهر داماد. درست میگم. نه؟

زیرچشمی نگاهش می کنم و زمزمه وار می گویم: بله.

جمشید-می دونم که با بهادر به رستوران و بستنی فروشی رفتی. الانم که داشتی باهاش حسابی گپ میزدی. نه؟

کمی سر بلند می‌کنم و پرسشگرانه نگاهش می‌کنم. اخم وحشتناکی می‌کند و سمتم مایل می‌شود و با خشم می‌گوید: من بعد دور و برش آفتابی نمی‌شی. لزومی نداره بہادر با بدبختیایی مثل تو رفت و آمد کنه.

می‌فهمم چه می‌گوید. اما می‌فهمم که بہادر را تعقیب می‌کند. همه‌ی اعتماد به نفس تحلیل رفته ام را جمع می‌کنم و با جدیت، اما سر به زیر، می‌گویم: من... من با آقا بہادر هیچ صمنی ندارم. ایشون دوست ارسلان هستن. ارسلان هم یہ جورایی نامزد منہ. رستوران و بستنی فروشی هم تنها نرفتیم. ارسلان و یہ نفر دیگہ ہم باہامون بودن. در ضمن؛ من هیچ وقت سمت آقا بہادر نرفتم. ایشون خودشون میان و باہام صحبت می‌کنن. منم فکر می‌کنم کہ صحبت با دوست نامزد، اونم یہ صحبت

عادی، کار نادرستی باشہ. اما اگر... اگر نامزد اون عکاسہ هستی کہ هیچی. اما بدون، اگر بخوای خودتو حرفم را قطع می‌کنی. خیلہ خب. اگر نامزد اون عکاسہ هستی کہ هیچی. اما بدون، اگر بخوای خودتو بہ بہادر نزدیک کنی و تیغش بزنی، دمتو می‌چینم. مثل همون یہ نفر دیگہ ای کہ با تو و اون عکاسہ و بہادر، بہ رستوران اومده بود.

بغض می‌کنم. او نباید با من اینطور صحبت کند: مطمئن باشین اگر پسرتون آخرین مرد روی زمین باشہ، من سمتش نمی‌رم.

لبخند کجی می‌زند و می‌گوید: خوبہ. می‌تونن بری. با عصبانیت از جایم بلند می‌شوم و قبل از اینکه، قدم از قدم بردارم، می‌گوید: بہ هیچ وجہ بہ بہادر چیزی نمیگی. وگرنہ باید پای عواقبشم وایسی. متوجہ منظورم کہ میشی؟

دیگر طاقت نمی‌آورم و جوابش را می‌دهم: بہش چیزی نمی‌کم چون می‌خوام بفہمہ چہ پدری دارہ. صورتش سرخ می‌شود و من چند قدم بہ سمت قصر برمیدارم. اما می‌ایستم و بدون اینکه سمتش بچرخم، ادامه می‌دهم: درضمن؛ بدبخت اوناییں کہ حق مردمو می‌خورن و بہ فکر آخرتشون نیستن. بدبخت اوناییں کہ قرارہ تو جہنم کاراشون بسوزن. و دیگر منتظر جوابش نمی‌شوم و بہ داخل می‌روم.

خواہرانم رفته اند و خانہ بوی مردگی می‌دهد. پدرم نیز... باز ہم... رفته است. نمی‌دانم کارش چیست و خرجش را از کجا درمی‌آورد. سہند می‌گفت او... اہل موقتی است. موقتی یعنی... زن موقتی.

می گفت، از هر کدام که خسته می شود، دیگری را انتخاب می کند. باید باور کنم؟ سهند می گفت که دوست پدرم به او گفته است. باید باور کنم؟ هرچند؛ باورش سهل است. وقتی هیچ وقت نیست... وقتی مدام در حال سیر و سفر و خوشگذرانی است، باورش مشکل نیست که پدرم تنوع طلب باشد. خسته از کار زیاد در آتلیه، به خانه مان برمی گردم و با سهیل مواجه می شوم. در حیات نشسته است و جوجه کباب درست می کند. بویش مرا دیوانه می کند.

-اوم. به به... جوجه کباب.

می خندد: علیک سلام. خوبم تو چطوری؟

لبخندی به پهنای صورت می زنم: خسته... درمونده. جریان این کباب چیه؟

سهیل-جریانش اینه که بالاخره درس تموم شد. شدم آق مهندس.

جیغ جیغ کنان بالا و پایین می پریم و خستگی از تنم به در می رود: تو رو خدا؟ راست میگی؟ آخ جون. دمت گرم بابا.

لپش را می بوسم و به داخل خانه می روم که با صدایی بلند می گوید: به سهند و ملینا هم زنگ زدم بیان.

خوب است. از وقتی که نامزد کرده اند، غیبتشان زده است. یک دقیقه هم در خانه بند نمی شوند. سهند تنها کسی است که با بودنش، احساس می کنم بی پشت و پناه نیستم. احساس می کنم تکیه گاه محکمی از جنس قوی مرد دارم و حالا... حالا که دارد ازدواج می کند و می رود، دلم انگار گرفته است.

-برنجم گذاشتی؟

سهیل-آخ آخ. نه یادم رفت. تو میذاری؟

معتزانه می گویم: یادت رفت یا تنبلیت اومد؟

سهیل-ترکیبی از هر دو.

تنبل خان! برنج را می گذارم و دراز به دراز، جلوی تلویزیون می افتم تا کمی خستگی در کنم. همان لحظه، سهند و ملینا هم از راه می رسند و من مجبور به فراموش کردن استراحت می شوم. سریع به اتاقم می روم و نگاهی به صورتم می اندازم. آرایشم هنوز هم پا برجاست. اما کرم ماسیده است. از شدت خستگی، حال تجدید آرایش را ندارم. از اتاق بیرون می روم و با ملینا و سهند سلام و احوالپرسی می کنم. همگی از اتمام درس سهیل، ابراز شادی می کنیم. راستش من و سهند، بیشتر از خود سهیل

خسته شده بودیم. بعد از صرف شام، سهند دست در جیبش می‌کند که من ابرویی بالا می‌اندازم و سریع رو به سهیل می‌گویم: تو که دانشگاهت تموم شده، میری چند تا هم چای بیاری؟ من خیلی خسته ام.

ملینا تند می‌گوید: من می‌رم میارم.

آخ ملینا. به سهیل چشم و ابرو می‌آیم که بلند می‌شود و به سمت آشپزخانه می‌رود. با رفتن او، با صدای آرامی به سهند می‌گویم: دیگه بهش پول نده.

سهند-میخواستم کادو بدم.

-کادو برو بخر. پول نده. میخوام کاری کنم که دیگه بره سراغ کار. نمیشه که همه اش خونه بشینه عین گلین باجیا.

سهند-من و تو پول ندیم، از بابا می‌گیره. تازه ساره و سودابه هم...

-نه. با ساره و سودی صحبت می‌کنم که اونا هم دیگه پول نفرستن. بابا هم بهش زنگ بزن بگو به سهیل پول نده.

سهند-من چرا؟ خودت بهش بگو.

-ای بترکی. حالا چی میشه تو بگی؟

سهند-نه. من با اون حرفی ندارم.

-باشه... خودم می‌گم.

و بعد پشت چشمی حواله‌ی سهند می‌کنم.

سهند-ولی عجب فکری کردیا. مگر اینکه اینجوری بره سراغ کار.

-آره والا. من دیگه خسته شدم از دستش. انگار نه انگار داره سی سالش میشه.

ملینا-عجب خواهر بدذاتی هستیا سونیا.

و بعد می‌خندد.

نیشگونی از بازویش می‌گیرم و می‌گویم: هی دختره. زیادی حرف بزنی، تبدیل میشم به خواهر شوهر بدذات. حواستو جمع کن.

و بعد گونه اش را می‌بوسم و او قربان صدقه ام می‌رود. من و ملینا قانون را شکسته ایم. خواهر شوهر و زن برادری هستیم که از هزار تا خواهر به هم نزدیک تریم.

نزدیک های ساعت یازده شب، سهند ملینا را به خانه شان می برد و برمی گردد. سهیل که می خوابد، کنار هم می نشینیم و من با پدرم تماس می گیرم. دلم نمی خواهد با او حرف بزنم. از صدایش خوشم نمی آید. دلم نمی خواهد با چنین مردی هم کلام بشوم. اما برای آینده ی سهیل، مجبورم. بعد از چند بوق جواب می دهد. ظاهراً در جای شلوغی است.

بابا-بله؟

-سلام.

لحظه ای سکوت برقرار می شود. صدای پدرم نبود.

-ببخشید. مثل اینکه اشتباه تماس گرفتم.

مرد می گوید: نه... صبر کن دخترم. تو دختر اسدی آره؟

-بله. شما؟

مرد-من دوستشتم. بابات... بابات...

صدایش مستأصل است. نگرانی... تردید... ناراحتی... اضطراب... در صدایش موج می زند. نگران

می شوم... برای او.

-بابام چی؟ چی شده؟

سهند-بابا چی شده؟

مرد-ما داشتیم از سفر برمی گشتیم. ماشین بابات اینا چپ کرد و افتاد تو دره.

گوشی از دستم لیز می خورد و به زمین می افتد و من در جایم خشک می شوم. سهند تکانم می دهد:

چی شده؟ بابا چی شده؟ سونیا؟

از من که ناامید می شود، گوشی را از روی زمین برمی دارد و ...

چهل روز از نبود پدرم می گذرد. درست است... هیچ وقت نبود. اما حالا... واقعاً رفته است. خیلی بد

است که هیچ کدامان آنطور که باید، ناراحت نیستیم. نبود و فقدان پدر، برای همه ی ما امری

عادی ست. ارسال و ملینا مدام به دیدنم می آیند. بهادر هم یکی دوباری می آید. اما به خاطر

حرف های پدرش سمتش نمی روم.

در این چهل روزی که گذشت، دست از تلاش برای مرد بار آوردن سهیل برنداشتیم. سهیل باور دارد که باید مردانه کار کند. دیگر به این باور رسیده است. نزدیک سی سالش است. سهند و ملینا، بعد از مرگ پدرم، تصمیم گرفتند که جشن عروسی نگیرند. فردا، در محضر عقد می‌کنند و راهی ترکیه می‌شوند. سهیل... می‌خواهد برود. فردا بعد از عقد، به عسلویه می‌رود. می‌گوید که در آنجا همراه یکی از دوستانش کار و زندگی خواهد کرد. خدا را شکر می‌گویم... اما... فردا... من تنهای تنها می‌شوم. سودابه و ساره می‌روند و من... باز هم در این خرابشده خواهم ماند. سایه می‌گوید می‌ماند. سودابه می‌گوید مرا همراه خود می‌برد. اما من نمی‌دانم چه مرگم شده است. تنهایی را دوست دارم و ندارم. می‌خواهم و وقتی بیدار می‌شوم، سایه به من می‌گوید که ارسلان در پذیرایی نشسته است تا مرا ببیند. حالا که سهند در خانه پیدایش نمی‌شود، او می‌آید. سریع برپا می‌زنم و به سمت کرم می‌روم. سایه دستم را می‌گیرد: چیکار می‌کنی آبی؟ -می‌خوام کرم بزنم. سایه- بذار یه بار بدون کرم ببینت. باید ببینتش. -الان؟ سایه- کشش نده سونیا. باید ببینه. با این شرایطمون هم بیشتر رعایت می‌کنه و دروغاتو می‌بخشه. راست می‌گوید: کیا خونه ان؟ سایه- مهمونا هنوز نیومدن. مردا هم رفتن خرید. -خوبه. پس... پس بهش بگو... یه دقیقه بیاد اتاق من. سرش را تکان می‌دهد و به سمت در می‌رود. سایه- اوه اوه. سودابه منو می‌کشه. از اتاقم خارج می‌شود و من، به من داخل آئینه نگاه می‌کنم. زیبایی از دست رفته ام... نمی‌پسندم. ارسلان چطور بپذیرد وقتی که خودم از این چهره بیزارم؟ تقه ای به در اتاقم می‌خورد. شالم را روی سرم می‌اندازم و دامنم را صاف می‌کنم. آستین های بلوزم را نیز، مرتب می‌کنم و می‌گویم: بیا تو. سر به زیر می‌اندازم که درب اتاقم باز می‌شود. جرئت ندارم سرم را بلند کنم. می‌ترسم. تا حالا کسی برای مسئله ای که مقصرش نیست، ترسیده است؟ من... من ترسیده ام. منی که با وجود مشکلات

زندگی ام، مردانه جنگیدم و به خواسته هایم رسیدم... امروز، مثل یک بدبخت ترسیده ام. من، دیگر به خودم علاقه ندارم. چطور ارسلان به من علاقه داشته باشد؟ من به خود باخته ام. چطور ارسلان را ببرم؟ ارسلان-سلام عزیزم.

زیر چشمی نگاهش می‌کنم. در را نیمه باز گذاشته و به سمت می‌آید. دلم می‌خواهد لحظه‌ی رو به رو شدن او با بیماری ام، بمیرم و بعد از آن زنده شوم. خدایا می‌شود مرگی موقتی نصیبم کنی؟ من نمی‌توانم چند لحظه‌ی دیگر را تاب بیاورم.
-سلام.

ارسلان-چرا سرتو انداختی پایین. چی شده؟
رو به رویم می‌ایستد. فاصله مان تنها دو قدم است. سه قدمش می‌کنم و می‌گویم: ارسلان... من... من بهت دروغ گفتم که بهتر شدم. هیچ فرقی نکردم. الانم می‌خوام... پوستمو... بهت... نه... نشون بدم.

چشمانم را می‌بندم و سرم را بلند می‌کنم. سکوت محض است. هیچ نمی‌گوید. اما من هم جرئت ندارم چشمانم را باز کنم. چرا حرف نمی‌زند؟ با بغضی که در گلو دارم، می‌گویم: چرا... چرا حرف نمی‌زنی؟ یه چیز ی بگو.

ارسلان-چشماتو باز کن.
چشم باز می‌کنم و ارسلان را می‌بینم که روی زمین نشسته و به دیوار تکیه داده و سرش به زیر است. اشک‌هایم سرازیر می‌شوند. صدایم بیشتر می‌لرزد: ارسلان؟
همانطور که سرش به زیر است، می‌گوید: چرا بهم دروغ گفتی؟
-چون... چون...

صدایش کمی بالاتر می‌رود: چون چی؟ ها؟

-چون دوستت دارم و می‌ترسیدم از دستت بدم.

ارسلان-منم دوستت دارم اما تو... .

نگاهم نمی‌کند. از جایش بلند می‌شود و به سمت درب اتاقم می‌رود.

-ارسلان؟ کجا میری؟

همانطور که پشتش به من است، می‌ایستد و دستی به موها و گردنش می‌کشد: میرم آتلیه.

و باز هم نگاهم نمی‌کند و می‌رود. حق حق کنان می‌نشینم و به دیوار تکیه می‌کنم و زانوی غم بغل می‌گیرم. سرم را روی زانوهایم می‌گذارم و اشک می‌ریزم. نگاهم نکرد... نگاهم نکرد. مردن که شاخ و دم ندارد!

«بندی گسسته است

خوابی شکسته است

رویای سرزمین

افسانه شکفتن گلهای رنگ را

از یاد برده است

بی حرف باید از خم این ره عبور کرد
رنگی کنار این شب بی مرز مرده است»!

از خواب بیدار می‌شوم و لباس هایم را به تن می‌کنم و راهی آتلیه می‌شوم. باید هرچور شده از دل ارسلان دریاورم. او بخاطر دروغ‌هایم ناراحت شده است. می‌دانم. خودش گفت که دوستم دارد. نگاهم نکرد چون به او دروغ گفته بودم. به آتلیه می‌رسم. پروانه نیست. تقه ای به در اتاق ارسلان می‌زنم. صدایی نمی‌آید اما چند لحظه بعد، خودش در را به رویم باز می‌کند. نگاهم می‌کند و لبخند کم‌جانی می‌زند و از جلوی در کنار می‌رود.

ارسلان-سلام. بیا تو.

-سلام.

سر به زیر، به اتاقش می‌روم و می‌گویم: ارسلان؟ از من ناراحتی؟ معذرت می‌خوام. بخدا من فقط واسه اینکه از دستت ندم بهت دروغ گفتم.

پشت می‌زنی می‌نشیند و خودش را با عکس‌ها سرگرم می‌کند. نگاهم نمی‌کند.

-ارسلان؟

اینبار نگاهم می‌کند. سیب گلایش بالا و پایین می‌شود: سونیا! باید باهات صحبت کنم.

سرش را به زیر می اندازد و من و من کنار ادامه می دهد: من... دیروز خیلی فکر کردم. یعنی....
 یعنی... اصلاً دیشب نخواستیدم. داشتم... داشتم به این فکر می کردم که... که می تونم... با... با
 بیماریت... کنار پیام... یا... یا نه.
 قلبم دیوانه وار، خودش را به قفسه ی سینه ام می کوبد. دلم گواهی بد می دهد. دستانم می لرزند و
 نفس کشیدن فراموشم شده است. بغضم شکسته می شود!
 ارسلان-تو نت... راجع بهش... سرچ کردم. سونیا من خیلی... خیلی زیاد دوستت دارم... خیلی. اما...
 اما... من... نمی تونم.
 اشک می ریزم... بی صدا. نمی تواند. اما خودش به من گفت که حتی اگر صورتم بسوزد، باز هم کنارم
 می ماند. چطور دوستم دارد و نمی تواند؟ چطور؟
 نگاه به منی که نمی توانم خودم را کنترل کنم، می اندازد و از جایش بلند می شود و کنارم می نشیند.
 قطره ای اشک از چشم خودش هم می چکد. خدایا! این چه عشقی ست؟ دستم را می گیرد: عزیز دلم.
 به خدا...
 دستم را از دست سردش بیرون می کشم و به سمت درب می روم. باز می کنم که بهادر را پشت در
 می بینم و حق هقم بلند می شود. دستش را که بلند شده بود تا به در، ضربه بزند، می اندازد و با
 نگرانی می گوید: چی شده سونیا؟
 با حق هق از کنارش عبور می کنم و به سمت درب خروج می روم. دنبالم می آید: سونیا با توأم. چی
 شده؟
 قدم تند می کنم و از آتلیه خارج می شوم و او هم در آنجا می ماند. امروز بی شک، بدترین روز عمرم
 است. به خیابان که می رسم، دست تکان می دهم و تاکسی نگه می دارد. سوار می شوم و آدرس محضر
 را به راننده می دهم. تاکسی که راه می افتد، صدای بهادر را از خیابان می شنوم: صبر کن سونیا...
 سونیا؟ وایسا.
 دنبال تاکسی می دود اما بی فایده است. کاش پدرش تهدیدم نکرده بود. بهادر دوست خویست. درک
 می کند... توجه می کند. قلبم آرام نمی گیرد. انگار لحظات آخر عمرم است. راننده مدام از آینه ی جلو
 مرا نگاه می کند. توجهی نمی کنم. آرام تر که می شوم، اشک هایم را پاک و شعر سهراب را زمزمه
 می کنم:

«می کنم، تنها، از جاده عبور:

دور ماندند ز من آدمها.

سایه ای از سر دیوار گذشت،

غمی افزود مرا بر غمها».

به محضر می رسم و داخل می روم. همه هستند و من به آنها سلام می دهم و گوشه ای می ایستم. ملینا به چهره ام دقیق می شود. می خواهد سؤالی بپرسد که عاقد، شروع به صحبت می کند. من هم قرار بود کمی بعد از این ازدواج کنم اما... بغض در گلویم جمع می شود و به حال سهند و ملینا غبطه می خورم. چه راحت به هم رسیدند. هیچ کس فکرش را هم نمی کرد، اما شد. نمی گذارم اشک هایم سرازیر شوند. به سقف نگاه می کنم، تا جلوی فرو افتادنشان را بگیرم. لب هایم را روی هم می فشارم. من نباید اشک بریزم. این روز برای من جهنم است. اما برای ملینا و سهند بهشت است. نباید جشنشان را خراب کنم. نمی دانم چرا از تمامی سرنوشت های دنیا، درد کشیدن نصیب من شده است! همه به تازه عروس و داماد تبریک می گویند. به سمتشان می روم و هر دو را بوسه باران می کنم: تبریک می گم. ان شاء... به پای هم پیر شین.

و بعد کادویی که برایشان گرفته بودم را تقدیم می کنم. ملینا با شیطنت می گوید: مرسی عشقم. ایشالا عروسی خودت.

این را که می گوید، بغضم می شکند. لعنتی... نباید می گفت. پدرم را... مادرم را... بهانه می کنم... که نیستند... که نمی بینند. آخر جلوی سهند و سهیل و زهام و کمیل نمی شود حرف زد!

همراه همه به خانه برمی گردم. به خواهرها و ملینا می گویم امروز چه دردی کشیده ام. ملینا می گوید نمی رود. پا به پایم اشک می ریزد و می خواهد کنارم بماند. نمی گذارم. اصرار می کند. به تندی با او برخورد می کنم. او تازه عروس است. حق ندارد غصه بخورد. حق ندارد بخاطر من بهترین روز زندگی اش را خراب کند.

سهند و ملینا، چمدان هایشان را برمی دارند و راهی ترکیه می شوند. آه خدایا! به کدام دردم بمیرم که دیگر بی پشت و پناه هم شدم؟

نمی توانم اینجا بمانم. من در این تنهایی می پوسم. بعد از راهی کردن سهیل به عسلویه، چمدانم را می بندم و همراه سودابه، به اردبیل می روم. ساره هم، راهی آلمان می شود... و خانه ی پدریمان، سوت و کور و خالی از سکنه می ماند.

شش ماه در اردبیل هستم و با هزار زحمت، می خواهم راهی آلمان شوم. کمیل از اینجا، و رهام از برلین به من یاری می رسانند تا هرچه سریع تر راهی شوم. ملینا می گفت، بهادر در این شش ماه، مدام سراغ مرا می گیرد. نمی دانم چرا... اما به ملینا گفتم که از من چیزی به او نگوید. حوصله ی تهدیدهای پدر روانی اش را ندارم و نمی خواهم برای کسی اتفاق بدی بیفتد. بهادر رفیق خوبی بود... اما کاش پدرش نبود. آن وقت با او درد دل می کردم. او حرف های مرا می فهمید. حول دریاچه ی شورابیل می چرخم و باز هم دلم آرام نمی گیرد. اشک می ریزم... اما کسی نمی فهمد. باران نعمت خویست... اشک های دختر بدبختی مثل من را به خودش نسبت می دهد. اینجا هوا مه آلود و سرد است. دلم گرما می خواهد. اما برای من، گرما ممنوع است. گرمای هوا... گرمای خانواده ای کامل... گرمای حضور پدر و مادر... گرمای یک دست دوست داشتنی... گرمای یک آغوش عاشقانه... گرمای وجود ارسلان! آخری بدجور دلم را می سوزاند. به گوشه ای دور از چشم، پشت درختی پناه می برم و حق می زنم: ارسلان... کاش... کاش برگردی. من هنوز هم منتظر یه اشاره ی توأم. ارسلانم... به خاطر خدا دوباره منو دوست داشته باش... لعنتی!

گوشی موبایلم زنگ می خورد. احتمالاً یا سودابه است یا سابه. اما به محض اینکه به صفحه ی گوشی نگاه می کنم، از خوشحالی بال درمی آورم. ارسلان... ارسلان!

-الو؟

ارسلان-سلام.

خدای من! صدایش بعد از شش ماه، چقدر غریبه شده است.

-سلام.

ارسلان-خوبی؟

-نه... خوب نیستم.

ارسلان-هنوز از من دلخوری؟

-نہ۔ فقط دلم...

بغض می‌گیرد و ادامہ‌ی حرفم را می‌خورم.

ارسلان-زنگ زدم... حالتو... حالتو... پپرسم. سونیا تورو خدا... خودتو... بابت من... اذیت نکن.

صدایم بیش از حد می‌لرزد: دلم برات تنگ شدہ ارسلان... می‌فہمی؟

ارسلان-منم... منم دلم تنگتہ. اما...

-اما چی؟ هنوزم می‌خوای بگی نمی‌تونی با این مریضی کوفتی کنار بیای؟

سکوت می‌کند و من داد می‌زنم: پس واسہ چی زنگ زدی لعنتی؟

صدای او ہم می‌لرزد: دلم واست تنگ شدہ بود.

و بعد تماس را قطع می‌کند، حق حق کنار از حایم بلند می‌شوم و بہ سمت خیابان می‌روم. باران بند آمدہ است. قایق پدالو می‌گیرم و سوار می‌شوم و پدال می‌زنم. پدال می‌زنم و گریہ می‌کنم. دلش برایم

تنگ می‌شود و مرا نمی‌خواهد. این دیگر چہ عشقی ست؟ خدایا! این حقم نبود. پدال می‌زنم. خدایا!

چرا با این بیماری بدبخت شدم؟ پدال می‌زنم. خدایا! چرا مادر و پدر ندارم؟ پدال می‌زنم. پدال می‌زنم و پیش می‌روم و دور می‌شوم. کسی دور و برم نیست... جیغ می‌زنم: خدایا! انا ہمہ اش تقصیر توئہ.

حالم خراب است. قایق را تحویل می‌دهم و خودم را بہ خیابان می‌رسانم و تا خانہ‌ی سودابہ، قدم می‌زنم. تا چند روز دیگر، راہی آلمان می‌شوم. این کشور، ہمہ جایش هوای ارسلان را یادآوری می‌کند.

سر کوچہ کہ می‌رسم، ماشینی گران‌قیمت را می‌بینم کہ جلوی درب خانہ‌ی سودابہ پارک کردہ است.

ہمان لحظہ، موبایلم زنگ می‌خورد. سایہ است.

-الو؟

سایہ-آبجی این پسرہ بہادر اومدہ. چی بگیم بہش؟

-واسہ چی اومدہ؟ آدرس منو از کجا گیر آورده؟

سایہ-اومدہ ببینت. آدرستم از زیر زبون ملینا کشیدہ بیرون.

-بہش بگین...

آہ خدای من! چہ بگویند؟

-بگین رفته یہ کشور دیگہ. اسمی از آلمان نیارینا. حواستونو جمع کنید.

سایہ- باشہ. ولی چرا نمی‌خوای ببینیش؟

دلم نمی‌خواهد راجع به پدر بهادر، چیزی به کسی بگویم: حوصله شو ندارم. زودترم ردش کنید بره. من سرده. باید پیام خونه.

تماس را قطع می‌کنیم. خدایا! بهادر چرا دنبال من است؟ لابد خودش می‌داند که می‌تواند با حرف‌هایش، در من، معجزه ای به نام آرامش پدید آورد. خدای عزیزم! بهادر را خیلی خوب آفریدی. ای کاش... ای کاش می‌توانستم ببینمش. خودم را پشت دیوار یکی از خانه‌ها، پنهان می‌کنم تا او برود. یک ربع ساعت طول می‌کشد تا از خانه‌ی سودابه و کمیل خارج شود. با آقا کمیل دست می‌دهد و سوار آن ماشین اسپرت و بی نظیرش می‌شود و می‌رود. هوا سرد است. دلم گرما می‌خواهد!

«شهر بزرگ است تنم

غم طرفی، من طرفی...»

برلین شهر دلگیری‌ست. از هوایش خوشم نمی‌آید. انگار روی در و دیوار شهر خاکستر پاشیده‌اند. در این شهر بی‌روح، قطعاً می‌توان عشق را فراموش کرد. نفسی عمیق می‌کشم که صدای ساره را می‌شنوم: وای وای وای! دیر رسیدیم. دارند به داخل فرودگاه می‌روند که صدایشان می‌کنم: ساره... آقا رهام. ستمم برمی‌گردند و ساره خودش را در آغوشم می‌اندازد.

-سلام.

سلام می‌دهند و حالم را می‌پرسند و از اینکه دیر رسیده‌اند، عذرخواهی می‌کنند. این چه حرفیه؟ شما ببخشید که من مزاحمتون شدم.

خلوتشان را به هم می‌زنم... می‌دانم. می‌ترسم زندگی‌شان به خاطر حضور من سرد شود. رهام-سونیا جان تو هم مثل خواهر منی. قدم روی چشم ما گذاشتی.

سوار ماشینشان می‌شویم. مزاحم شدن خیلی بد است. اما من باید فراموش کنم. من باید ارسلان را فراموش کنم.

چیزی که بیش از همه آزارم می‌دهد، این است که دوستم دارد و دلش برایم تنگ است... اما تحمل دیدن چهره‌ام را ندارد. مگر نه اینکه قبول کرد حتی اگر صورتم بسوزد کنارم بماند؟ پس چرا زیر حرفش زد؟ یعنی این لکه‌های سپید، از سوختگی هم بدتر هستند؟ نه... گمان نکنم.

ای کاش... سرم آن روز به لبه‌ی میز برخورد نمی‌کرد. ای کاش آن روز، آن ساعت ارسال برای آشتی پیش قدم نمی‌شد. ای کاش با هم مدت‌ها قهر می‌ماندیم اما من به این بیماری مبتلا نمی‌شدم و در عوض کنار ارسال می‌ماندم. خوشا به حال و روز ارسال که هر روز خودش را در آینه می‌بیند. هر روز صدای خودش را می‌شنود. هر روز پیش خودش است. هر روز عاشق خودش هست و دست از خودش نمی‌کشد... خودش را رها نمی‌کند. خوشا به حال ارسال!

ساره-خب دیگه. رسیدیم.

آمده ام آلمان تا ارسال را فراموش کنم. اما از وقتی پایم به برلین باز شده، مدام به فکر ارسال هستم. داخل ماشین هم یک کلمه با ساره و رهام حرف نزدیم. ساره برخلاف سودابه خیلی آرام و ساکت است. رهام هم همینطور است. مردی با شخصیت و آقا! به تمام معنا! خانه‌شان، مدرن و امروزی است. سیاه و سفید است. یک تکه سیاه... یک تکه سفید. چقدر به پوست من شباهت دارد! کاش دکورشان این نبود. دوست داشتم این خانه، نارنجی یا صورتی و یا ارغوانی بود. این رنگ سیاه و سفید، این تضاد غیر قابل تحمل، مرا دیوانه خواهد کرد. می‌دانم... مرا دیوانه خواهد کرد.

رهام-خوش اومدی سونیا. لبخندی می‌زنم و تشکر می‌کنم. رهام و ساره مرا به سمت یک اتاق دنج می‌برند. ساره-اینجا اتاق توئه. خدا کند، اتاق مثل پذیرایی سیاه و سفید نباشد. ساره درب اتاق را باز و مرا به داخل هدایت می‌کند. اتاقی به رنگ سبز زمردی. خیلی دوستش دارم. وسایل اتاق، همه از خانواده‌ی رنگ سبز هستند و این... این واقعاً عالی‌ست. پر از حیرت، می‌گویم: اینجا اتاق منه؟

ساره می‌خندد و از پهلوی در آغوشم می‌گیرد: آره عزیزم. واسه ی خودِ خودت. می‌خندم: آخه اینجوری که من کنگر می‌خورم لنگر میندازم. وسط اتاق می‌ایستم و چرخ می‌زنم: وای خدا! چقدر خوشگله. رهام-تا هر وقت خواستی می‌تونی پیشمون بمونی. خیلی هم خوشحال میشیم. خونه از سوت و کوری درمیاد.

از حرفی که زد، جا می‌خورم. می‌توانند یک بچه بیاورند که خانه‌شان برکت داشته باشد و سوت و کور نباشد.

ساره گلویش را صاف می‌کند و چهره‌اش درهم می‌رود: خب سونیا جون. تو استراحت کن یکم. خستگی که در رفت، بیا پذیرایی پیش ما.

می‌بوسمش: مرسی آبجی. سعی می‌کنم سربارتون نشم. به زودی یه کار گیر میارم و...
رهام صحبت‌ها را قطع می‌کند: سونیا دیگه نشنوم این حرفارو ها! یه بار گفتم مثل خواهرمی. سربار هم نیستی. دیگه عضوی از این خونه ای. فهمیدی؟

با محبت است این مرد. ناخودآگاه لبخندی روی لبم می‌نشیند: مرسی از لطفتون.
می‌روند و من در اتاق زمردی رنگم تنها می‌مانم. زید... فریبنده... آرامش بخش. می‌شود... در این اتاق می‌شود ارسلان را فراموش کرد. در اتاقم حمام و دستشویی مجزا نیز هست. چمدانم را باز می‌کنم و لباس‌هایم را در کمد آینه‌ای جاسازی می‌نمایم. حوله و یک دست لباس تمیز هم روی تختم می‌گذارم و به حمام می‌روم. چه حمام خوبیست. وان هم دارد. خدا را شکر که خواهرهایم از نظر مالی، در سطح قابل قبولی هستند. می‌شود گفت ساره و رهام جزو اقشار کمی تا قسمتی مرفه، از طبقات جامعه هستند.

وان را آماده می‌کنم و داخل آن لم می‌دهم. چشمانم را می‌بندم و احساس آرامش می‌کنم. آری؛ می‌شود ارسلان را در اینجا فراموش کرد. کاش سایه هم با من آمده بود. سایه... سایه! خواهرک عزیزم. اما نمیشد همراهم بیاید. او باید کنکور...
صاف توی وان می‌نشینم و دست کف‌الودم را جلوی دهانم می‌گذارم: خاک بر سرم. سایه کنکور داده و من حتی ازش نپرسیدم چطور بود. خاک به سرم.

سریع دوش می‌گیرم و از حمام خارج می‌شوم. حوله ام را به تن می‌کنم و از تلفنی که در اتاقم گذاشته اند، به خانه‌ی سودابه زنگ می‌زنم.

سودابه-بله ساره؟

-سلام سودی جونم. منم سونیا.

سودابه-سودی به فدات. سلام عزیزکم. ساره قبل از تو زنگ زد که بگه رسیدی. فکر کردم باز ساره است. خوبی؟

-آرہ آرہ. مرسی. سودی، سایہ خونہ اس؟
 سوداہ-آرہ عزیزم. گوشہ پیشت باشہ. از من خداحافظ.
 -خدافظ آجی. سلام برسوں.
 چند لحظہ بعد صدای سایہ می آید: الو سلام سونیا جونم.
 گریہ ام می گیرد: سلام عمرم. سونیا فدات بشہ الہی.
 سایہ-وا آجی چرا گریہ می کنی؟
 -ببخشید یادم رفت کنکور دادی. ہمہ اش تقصیر اون ارسلان...
 دلم نمی آید لقبی بہ ارسلان نسبت دہم: تقصیر ارسلانہ. ببخشید قربونت برم. تو رو خدا ببخش منو.
 سایہ-وای سونیا تو خل شدی. عیب ندارہ بابا. گریہ ندارہ کہ. می دونم حالت خوب نبود. واسہ ہمین
 ازت توقعی نداشتم. گریہ نکن سونیا.
 -من خیلی بدم. فقط بہ فکر خودم بودم. من خیلی خودخواہم.
 سایہ-نہ. این حرفو زن. تو ماہی. تو اگر خودخواہ بودی کہ منو بہ این سن نمی رسوندی.
 اینبار صدای او ہم می لرزد... عزیز دلم اشک می ریزد: تو با اون سن کمت برام مثل یہ مادر بودی.
 فقط چہار سال از من بزرگتری اما ہمیشہ ازم حمایت کردی. من تا آخر عمرم مدیون توأم سونیا.
 -عزیزم تو دیگہ چرا گریہ می کنی؟ الہی فدات بشم ہر کاری کردم وظیفہ ام بود.
 حرف را عوض می کنم و با خوشحالی می گویم: خب حالا بگو چی قبول شدی؟ کجا قبول شدی؟
 می خندد: دانشگاه دولتی... ہمینجا تو اردبیل.. مہندسی آی تی قبول شدم. ماہ دیگہ میرم دانشگاه.
 -وای چہ خوب! خانوم مہندس شدی پس. آفرین. من می دونستم تو یہ چیزی میشی بین ما شش نفر.
 سایہ-برو بابا. فعلاً کہ سہند از ہمہ مون چیزترہ. رفتہ یہ زن خرپول گرفتہ و دیگہ نونش تو روغنہ.
 -تو کہ اخلاق سہند رو می شناسی. اون از غیر از خونوادہ اش کمک مالی قبول نمی کنہ. مواظب باش
 بہ خودش این حرفو زنیا.
 سایہ- نہ عشقم. حواسم ہست.
 -حالا من نپرسیدم راجع بہ دانشگاهت. خودت و بقیہ چرا حرفی بہم نزدین؟
 سایہ-من بہشون گفتم بہت نغن. می خواستم ببینم کی یاد من بدبخت میفتی.
 -ا دیگہ ہی زن تو سرم دیگہ.

سایه-قربونت برم شوخی کردم. راستی سونیا. اونجا هم دکتر مکرر برو. بالاخره رفتی خارجه. اونجا شاید یه درمانی واسش پیدا بشه.

-آره... حتماً میرم. اما ساره گفته بود که همسایه شوئم اینجوریه. اگر قرار به خوب شدن بود، همسایه شون خوب می شد دیگه.

سایه-حالا تو برو ضرر که نداره.

نگاهی به ساعت می اندازم: باشه عزیزم. مرسی به فکرمی. برم دیگه پول تلفنشون نجومی شد.

خداحافظی می کنیم و من از ته دلم برای خواهرکم خوشحال می شوم و به او افتخار می کنم. باید

هرچه زودتر یک سیم کارت بخرم و اینترنتش را راه اندازی کنم. وگرنه خرج روی دست ساره و رهام

می گذارم. درضمن: تا سایه راهی دانشگاه نشده است، باید راجع به دانیال با او صحبت شود. من به

دانیال قول داده بودم.

لباس هایم را به تن می کنم و به پذیرایی می روم. ساره و رهام، کنار هم رو به تلویزیون نشسته اند و

رهام، دستش را روی شانه ی خواهرم انداخته است. نمی دانم چرا هر بار اینجور صحنه ها را می بینم،

غبطه می خورم. کاش من و ارسلان هم...

سرفه ای مصلحتی می کنم و آنها سمتم برمی گردند و مرا دعوت به نشستن می کنند.

-ببخشید من تلفنی با سایه حرف زدم. یکم طولانی شد... آخه یادم رفته بودم که کنکور داده. داشتم

ازش معذرت خواهی می کردم.

رهام-خب حالا چرا میگی ببخشید؟

سر به زیر می اندازم و دستانم را در هم کره می زنم. آخه... خب از تلفن شما استفاده کردم دیگه.

ساره دستانش را به حالتی درمی آورد که انگار در حال خفه کردن من است: وای سونیا!!! خفه ات

می کنما.

خنده ام می گیرد و دستانم را به حالت تسلیم بالا می برم.

همراه ساره به مرکز خرید می رویم و من چند دست لباس برای خودم می خرم. حقوق آن ماهی که

آتلیه را رها کرده بودم را ارسلان به حسابم ریخته بود. در خانه ی سودابه خرجی نمی کردم تا به برلین

بیایم و دلی از عزا دریاورم. اما باید دنبال کار باشم. اگرچه سودابه و ساره همیشه کمک حام بوده

اند؛ اما همین که سربارشان شدم، برایم بس است. زبان آلمانی سخت است. نمی دانم چطور باید آموزش ببینم. داخل ماشین ساره، در راه برگشت به خانه هستیم که می پرسم: تو چجوری زبون آلمانی یاد گرفتی؟

ساره نیم نگاهی به من می اندازد و می گوید: رهام. سه سوته یاد می گیری. بذار شب بیاد خونه، بهش می گم آموزشو شروع کنه.

-وای نه. زحمت میشه. بنده خدا خسته و کوفته میاد خونه...

وسط حرفم می پرد: حرف نزن بابا. سونیا داری اعصاب منو خورد می کنیا. چقدر تو لوس شدی تازگیا. ببخشید خو.

دوباره نیم نگاهی به من می اندازد و با تردید می پرسد: از اون پسر... ارسلان... خبر نداری؟
حالم گرفته می شود. از شیشه ی سمت خودم به حیاطان زل می زنم: چند وقت پیش بهم زنگ زد.

ساره-چی گفت؟ چیکارت داشت؟

بازدمم را با صدا به بیرون فوت می کنم و با ناراحتی می گویم: مهم نیست.

حال زارم را که می بیند، دست از سؤال پرسیدن می کشد و سکوت می کند. چند دقیقه بعد، جلوی

خانه ی ویلایی شان پارک می کند. پسری از خانه ی کناری، که در حال چمن زنی فضای سبز جلوی

خانه شان است، به ساره دست تکان می دهد و به زبان آلمانی حرفی می زند که من متوجه نمی شوم.

ساره هم جوابش را می دهد و من باز هم متوجه نمی شوم. صندوق عقب ماشینش را باز می کند و با

بسته ای از خریدهای روزانه، به سمت پسر می رود و به من می گوید: تو هم بیا.

همراهش می روم: وا ساره تو خجالت نمی کشی با پسر مردم لاس می رنی؟

سربه سرش می گذارم و زیرزیرکی می خندم.

ساره-زهرمار. همسایه اس دیگه. دوست خانوادگی منونه. بعدشم این همونیه که می گفتم ویتیلیگو داره.

نگاه به پسر جوان می کنم. صورتش... نه. تاپ پوشیده است؛ دستهایش... نه. گردنش... نه. شلوارک به

پا کرده؛ ساق پاهایش... نه. پس کجاست آن سفیدی های بدرنگ؟ خود پسر هم چهره ای تمام آلمانی

دارد. تقریباً پنجاه درصد آلمانی ها این شکلی هستند. پوستی روشن و لطیف، موهای طلایی موج و نرم

تا پایین گردن، چشمانی آبی-خاکستری، فک برجسته و لب های نیمه نازک دارد و از آن دستگاه

چمن زنی پایین می آید و دستگاه را خاموش می کند. به او می رسیم و او جلوتر می آید و دستانش را به

و لبخندی ضمیمه‌ی صحبت می‌کنم. به نظرم ویلیام بهتر است. اما خوب؛ خودش ویلی را ترجیح می‌دهد. کنجاووم بدانم که دقیقاً کدام ناحیه از بدنش مبتلا به ویتیلیگو می‌باشد. همانطور که ساره با ویلی گرم گرفته است، می‌گوییم: ساره! کجای این پسر سفید شده؟

چند لحظه بعد، پسر دوباره نگاهی با لبخند به من می‌اندازد و به یکباره تاپ خود را بالا می‌زند. با تعجب نگاهش می‌کنم. چه می‌خواهد بگوید؟ که شکمی شش تکه دارد؟ خب به من چه مربوط است؟ اوه؛ اما.. اما نه. روی سینه‌هایش، لکه های بزرگ سفید وجود دارد. اما خوشبختانه زیاد معلوم نیست. چرا که پوست خودش هم زیادی سفید است. به زبان انگلیسی چیزی می‌گوید که متوجه نمی‌شوم. به ساره نگاه می‌کنم که می‌گوید: یعنی انگلیسی هم بلد نیستی. خاااک، میگه ویتیلیگوی تو کجاست؟

-بگو صورقه.

ساره-خودت بگو خو.

-من بلد نیستم بابا. بگو تا بیشتر آبروم نرفته.
ویلی هاج و واج به من و ساره نگاه می‌کند. قیافه اش طوریست که لبخندی روی لبم می‌نشیند. کاملاً مشخص است که گیج شده و کنجکاو است که ببیند ما چه می‌گوییم. بالاخره ساره به او می‌گوید و او صورتش را نزدیک صورتم می‌آورد. معذب می‌شوم... خجالت می‌کشم.
ویلی-من چیزی نمی‌بینم. کاور کردی؟
سرم را تکان می‌دهم: بله.

ویلی-دختر تو فوق العادہ ای. آرایشگری؟

خندہ ام می گیرد. نمی داند کہ ہمہ ای خانم ہا برای خودشان آرایشگرند؟
-نہ.

ویلی-این خیلی خوبہ.

منظورش این است کہ خوب کاور کردم.
-ممنون.

دوبارہ مشغول صحبت با سارہ می شود و بعد از مدت کوتاہی، با او خداحافظی می کنیم و بہ داخل خانہ می رویم.

-وای سارہ چقدر با یارو فک زد. بہت غیاد زیاد اہل صحت باشی.

سارہ-بابا من فقط جواب سوالشو می دادم. اون ہمہ اش حرف می زد.

-پسرہی بی تربیت واسہ من بلوزشو میزنہ بالا.

با ہم می خندیم و همان لحظہ، صدای دستگاہ چمن زنی از محوطہ ی خانہ ی سارہ می آید. سارہ بہ اتاقش می رود و من بہ سمت پنجرہ می روم. پردہ ی سیاہ و سفید را کنار می زنم و ویلی را می بینم کہ سوار بر آن دستگاہ مسخرہ اش شدہ و حس شوماخر بودن می کند. او ہم نگاہی بہ پنجرہ می اندازد و با دیدن من، دستش را تکان می دہد کہ یعنی "بیا اینجا". من با این زبان انگلیسی ام بروم کہ چہ بشود؟ باز ہم دست تکان می دہد و صدایم می کند: سونیا. بیا اینجا.
پردہ را می کشم و گیج و منگ می ایستم. برای چہ باید بروم؟ سارہ از اتاق بیرون می آید و می گوید:
برو بین چی میگہ وگرنہ ول کنٹ نیست.
-وا! آخہ چیکار من دارہ؟

سارہ-برو بین چیکارت دارہ. نترس. پسر خوبہ.

پاکت آب پرتقال را روی اوپن می بینم و بہ سمتش می روم. یک لیوان آب پرتقال بہ دستم می گیرم و از خانہ بیرون می روم. اینطور بہتر است. ویلی دستگاہ را خاموش می کند و از آن پایین می آید و دست بہ سینہ بہ تنہی آن تکیہ می دہد. لیوان را بہ سمتش می گیرم و او با لبخند، تشکر می کند و آن را از دستم می گیرم و جرعہ ای از آب پرتقال می نوشد. می خواہم بپرسم چہ کارم داشتہ است؟ اما نمی توانم جملہ ام را سر ہم بندی کنم. انگلیسی در حد صفر!

آب پرتقالش را که تمام می‌کند، می‌گوید: دوست داری اینو برونی؟
 به نظر جالب می‌رسد. اما من از راندن می‌ترسم.
 دست و پا شکسته می‌گویم: می‌ترسم از راندگی.
 ویلی-داری با من شوخی می‌کنی؟ این یه ماشین... ۴.
 مطمئناً منظورش ماشین چمن‌زنی بوده است و من لغت انگلیسی اش را نمی‌دانم.
 -می‌دونم. اما...

اوه! پس می‌خواسته مرا سوار این دستگاه کند. زود می‌گوید: صبر کن.

لیوان را داخل حیاط خودش می‌گذارد و دوباره به سمت می‌آید.

ویلی-زودباش. برو بالا.
 -نه. من نمی‌تونم.

ویلی-خواهرت گفت از راندگی می‌ترسی. باید با همین شروع کنی.

ای ساره‌ی آب زیر کاه. علیه من با ویلی دست به یکی می‌کند... نقشه می‌چینند. عجب!
 می‌خواهد کمرم را بگیرد و مرا بالا بگذارد که مانع و به ناچار سوار آن دستگاه می‌شوم. کمکم می‌کند
 دستگاه را راه‌اندازی کنم. آرام آرام راه می‌افتم و ویلی که کنارم ایستاده، آرام فرمان را می‌چرخاند.

ویلی-فهمیدی چجوریه؟

سرم را با اشتیاق تکان می‌دهم و همان لحظه، ویلی فرمان را رها می‌کند. کاش به جای ویلی، ارسلان
 اینجا بود.

ویلی-هی. چیکار می‌کنی؟

باید هیجاناتم را تخلیه کنم. عصبانیتم... غصه‌هایم... دردهایم... بدبختی‌هایم. بی‌محابا می‌چرخم و
 می‌خندم. لعنتی! فراموش نمی‌شود. ارسلان من... فراموش نمی‌شود.

ویلی بلند بلند می‌خندد: خدا لعنتت کنه. وایسا دختر.

خدا... از قبل لعنتم کرده است ویلیام. تو دیگر نمک روی زخمم نیاش. ویلی به من می‌رسد و دستگاه

را خاموش می‌کند. نفس نفس می‌زند و درحالی‌که می‌خندد، خم می‌شود و کف دستانش را روی

زانوهایش می‌گذارد: چیکار کردی دختر؟

بازدمش را با صدا به بیرون فوت می‌کند و می‌گوید: پشت سرتو ببین.

پشت سرم را که نگاه می‌کنم، با چمن‌هایی آشفته مواجه می‌شوم و می‌فهمم که خراب کردم. آهی می‌کشم و سر به زیر می‌اندازم: متأسفم.

ویلی صاف می‌ایستد و نگاهی به صورتم می‌اندازد: چیزی نیست. ناراحت نباش.

خبر ندارد که من از چه چیز ناراحتم. از دستگاه پایین می‌آیم و به داخل خانه می‌روم. صدایم می‌کند: سونیا؟

حالم خراب است. هر لحظه ارسلان جلوی چشمانم است. تا کی این وضعیت ادامه پیدا خواهد کرد؟! گاهی ویلیام را می‌بینم. به هم سلام می‌دهیم و ویلیام با شیطنت به چمن‌های حیاط خانه‌ی ساره و رهام اشاره می‌کند. رهام خیلی خوب زبان آلمانی را آموزش می‌دهد. در کنارش، انگلیسی هم یاد می‌گیرم. پانزده روز از آمدنم به آلمان گذشته است. باید به سایه بگویم که دانیال خواستگارش است. با ساره در موردش صحبت می‌کنم و او هم موافقت می‌کند. به سودابه پیام می‌دهم و جریان را به او هم می‌گویم. قرار بر این می‌شود که سودابه با سایه صحبت کند. شماره‌ی خاله خانم (مادر بزرگ دانیال) را هم به او می‌دهم و خودم را خلاص می‌کنم. قرار بر این می‌شود که فردا به من خبر دهند. وقت خوابیدن دل توی دلم نیست. خدا کند سایه هم نظر مساعدی در مورد دانیال داشته باشد. حیف است از دست دادن عشق... حیف است. پر از فکر و خیال به خواب می‌روم. صبح که بیدار می‌شوم، گوشی‌ام را برمی‌دارم و متوجه می‌شوم که چند پیام از سایه دارم: آبجی باید زودتر بهت می‌گفتم. دانیال چند وقت پیش اومد اردبیل و منو توی آلوارس دید. من و آما و چندتا از دوستانم با هم بودیم. بعد حال تورو پرسید. بهش گفتم رفتم آلمان. گفت قرار بود راجع به اون با من صحبت کنی. بعدم خودش قضیه رو بهم گفت. من و دانیال با هم حرف می‌زنیم آبجی.

آنقدر کشش دادم تا خود دانیال پیش قدم شد: اشکالی نداره سایه. ولی حواست جمع باشه ها. بعدشم بهش بگو قرار بود بعد از دانشگاهت باشه. قرار نبود خودش بیاد جلو.

اما واقعاً خوشحالم که خود دانیال جلو رفت. من حال و حوصله‌ی این کارها را ندارم. چند ساعت بعد، سایه پاسخ می‌دهد: چشم آبجی. دانیال هم ازت معذرت می‌خواه. به سودی هم قضیه رو گفتم. قراره بعد از تموم شدن دانشگاهم بیان خواستگاری. یعنی خودم اینطور خواستم. وگرنه دانیال میخواست زودتر بیاد.

-باشه عزیزم. بازم میگم سایه. حواست به خودت باشه. مبدا دست از پا خطا کنیا. سایه به خدا باهات دیگه حرف نمی‌زنم اگر بفهمم زیاد از حد باهاش صمیمی شدی.
سایه-باشه بابا. نگش منو تورو خدا. بچه که نیستم. حواسم هست. نترس آبجی.
-بین دو روز بالا سرت نبودم رفتی با پسره دوست شدی. ای داد بیداد.

مرگ رنگ نویسنده: بهاره.غ

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

هنوز زبان انگلیسی را خوب یاد نگرفته ام اما در این سه ماه تقریباً به زبان آلمانی مسلط شدم. آقا رهام برای اینکه مرا امتحان کند، ویلی را صدا می‌زند. ویلی لهجه‌ی غلیظ آلمانی دارد. بجز چهره و قد و هیکلش، می‌توان از لهجه اش فهمید که متعلق به ژرمن‌هاست. وارد خانه می‌شود و به احترام پسری که شاید یکی دو سال از من بزرگتر است، از جایم بلند می‌شوم. سمتم می‌آید و سرش را کمی خم می‌کند: سلام سونیا.
از این لحظه به بعد، زبان آلمانی جای زبان مادری‌ام را می‌گیرد: سلام آقای ویلی. بیا بشین.
تعارف به نشستش می‌کنم و همه می‌نشینیم. ویلی تشکر می‌کند و می‌گوید: وقتی بهت میگم ویلی صدام کن، معنیش اینه که بهم نگی آقا. ویلی غیر رسمیه و نیازی به گفتن "آقا" نیست.
-من فقط می‌خواستم احترام بذارم.
اخمی می‌کند و می‌گوید: دست بردار. من و تو هم سن و سالیم. احترام واسه مامان بزرگ بابابزرگاست.

حرف جالبی زد. راست می‌گوید. چه دلیلی دارد گفتن این "آقا و خانوم" ها؟ وقتی او به من سونیا می‌گوید، من چرا به او آقا بگویم؟ احترام در ازای احترام... عادلانه تر است!
رهام از جایش بلند می‌شود: خب دیگه. من برم سرکار. تو قبولی سونیا.
لبخندی می‌زنم و بابت تمام زحماتش از او تشکر می‌کنم و هدیه‌ی کوچکی که خریده بودم را به او می‌دهم. ساره، رهام را راهی می‌کند و خودش هم به آشپزخانه می‌رود تا ناهار بپزد. ویلی از جایش

بلند می‌شود و کنارم می‌نشیند و دستش را از پشت تکیہ گاہ من آویزان می‌کند. سرش را نزدیک می‌آورد و می‌گوید: چرا اون روز دیوونہ شدہ بودی؟
 سرم مثل اغلب اوقات، پایین می‌افتد: مہم نیست.
 ویلی-اگر مہم نبود کہ خودتو بخاطرش اذیت نمی‌کردی. ہا؟
 جوابی نمی‌دہم کہ می‌گوید: می‌خوام ویتیلیگوتو ببینم.
 بہ نظر خواستہ‌ی محالی می‌رسد. سرم را بہ چپ و راست تکان می‌دہم.
 ویلی-چرا؟ من و تو مشکل ہمو داریم. من بہت نشون دادم. حالا دیگہ نوبت توئہ.
 -آخہ من... خب... لکہ روی صورتہ. فرق دارہ.

ویلی-ہیچ فرقی ندارہ.
 با دقت نگاہم می‌کند و سرش را نزدیک گوشم می‌آورد. ببینم می‌ترسی مسخرہات کنم؟
 این ترس ہمیشہ ہمراہم ہست... ہمیشہ. چہ کسی می‌فہمد؟
 باز ہم جوابی نمی‌دہم کہ دوبارہ می‌گوید: ببین سونیا. کسی ممکتہ مسخرہ کنہ کہ این مشکلو نداشتہ باشہ. اما من ہم مثل خودتم، دارم با این بیماری دست و پنجہ نرم می‌کنم. اونم چہارده سال. سارہ بہم گفتہ بود کہ تو تازہ مبتلا شدی. آہ... واسہ کسی کہ تازہ این کوفتی رو گرفتہ، تحمل بعضی چیزا خیلی سختہ. اما بعد از چند سال دیگہ بہش عادت می‌کنی. اصلاً وقتی کہ بہ نبودنش فکر می‌کنی، احساس می‌کنی عضوی از بدنت کمہ.
 پوزخند صدا داری می‌زنم و می‌گویم: مسخرہ ای.
 ویلی-چی؟
 -این کہ میگی احساس می‌کنی عضوی از بدنت کمہ.

دستی بہ صورتش می‌کشد و می‌گوید: ببین. خیال کن یہ مردی. یہ مردی کہ سی سال ریشای بلند روی صورتش بودہ. حالا یہ مشکلی پیش میاد کہ مجبور میشی ریشاتو بزنی. گرچہ اون ریشا قشنگ نبودن... اما عادت کردہ بودی بہشون. حالا وقتی ریشاتو می‌زنی و جای خالی‌شو روی صورتت حس می‌کنی، فکر می‌کنی چقدر اون ریشا خوب بودن. با پوست صورتت احساس غریبی می‌کنی. می‌فہمی چی میگم؟

-می فهمم. ولی اون مرد که ریش میذاره، به خواست خودش. اما این مریضی به خواست خودمون نیست. اصلاً به خواست خودمون نیست. ما هیچ نقشی درش نداریم.

سری تکان می دهد و من ادامه می دهم: خیلی ها میگن این مریضی یه جور عذاب الهیه... و من به این فکر می کنم که این عذاب الهی چرا فقط واسه منی که این همه سختی تو زندگیم کشیدم باید پیش بیاد؟ چرا خدا، آدمایی که زمین رو پر از گناه کردن و روز به روز خوشحالترو شادتر می شن عذاب نمیده؟ یعنی خدای من، دلش می خواد یه دختری که محبت مادری رو نچشیده، پدرش براش پدری نکرده و تک و تنها داره با سختی های زندگیش میجنگه رو عذاب بده؟ اصلاً من گناهکارترین آدم روی زمین. اون همه عذاب برام بس نبود؟ خدای من انقدر سختگیره؟ خدایی که من در همه حال باهاش حرف می زنم؟ خدایی که بهم گفتن مهربونترین مهربوناست. حاضره به من این همه عذاب بده؟ نه... گمون نکنم. میدونی ویلی؟ این عذاب نیست. امتحانه. منتهی می دونم چرا؟ حتی عنوان امتحانم نمی دونم. امتحان سختیه. خیلی چیزها از دست دادم.

ویلی-هوم. خیلی چیزها. مثل... مثل آرامش خیال... مثل...
-مثل اعتماد به نفس...
ویلی-مثل یه شناگر ماهر شدن...
-مثل...
شناگر ماهر شدن؟
-تو میخواستی شناگر بشی؟
پوفی می کشد و سرش را بالا و پایین می کند: می دونی که. برای پوستمون خوب نیست. به غیر از دیده شدن لکه ها، گلر هم خیلی برامون مشکل سازه.

-واقعاً متأسفم.

ویلی-این مهم ترین چیزی بود که از دست دادم.

-الان چیکار می کنی؟
ویلی-توی یه شرکت، کارای گرافیکشونو انجام میدم.

با شوق می گویم: واقعاً؟!
خنده اش می گیرد: آره. حالا چرا خوشحال شدی؟

-خب منم گرافیک خوندم.

اینبار من سرم را نزدیک گوش او می برم و آرام می گویم: میتونی تو شرکتتون یه کار واسه ام جور کنی؟
سرش را عقب می کشد و با تعجب به چشمانم زل می زند: چی؟
دوباره نزدیکش می شوم: من احتیاج به کار دارم. باید خرجمو دربیارم. اما ساره نمیذاره برم سرکار. میگه احتیاجی نیست. ولی خب من نمی خوام سربارشون باشم.

ابروهایش را بالا می اندازد و نفسی عمیق می کشد: پس قضیه اینه. می تونم رزومه کاری تو ببینم؟
از جایم بلند می شوم و به سمت اتاقم می روم. بدون اینکه تعارفش کنم، دنبالم راه می افتد و همراهم به اتاق می آید. در را می بندد. ترس دارد؟ نفسی عمیق می کشم. او یک آلمانی است. نمی داند این چیزها را. نه... ترس ندارد. کشوی میز کنار تختم را بیرون می کشم و پوشه ی کارهایم را بیرون می آورم و به دستش می دهم. خودش را از پشت روی تختم می اندازد و پوشه را کنار دستش پرت می کند.
می چرخد و به پهلو دراز می کشد و دستش را زیر سر می گذارد و پوشه را ورق می زند. به یکباره، روی یک صفحه ثابت می ماند. می نشیند و به منی که روی زمین نشسته ام، خیره می شود.
-چی شده؟

لبخند می زند: کارهات خیلی خوبن.
یکی از عکسهایم را برمی دارد و به من نشان می دهد: این پسر... مسائل ابتدایی رو رعایت نکردی.
دیافراگمش...

حرفش را با دیدن عکس ارسال قطع می کنم. می دونم.
عکس را از او می گیرم و ادامه می دهم: این جزو رزومه ام نبود.
عکس را نگاه می کنم و آه می کشم. همان روزی این عکس را از او گرفتم که می خواستم سایه را به اردبیل بفرستم و از بابت او ناراحت بودم. عکس را درون کشو می گذارم.
ویلی-دوست پسرته؟

بازدمم را به بیرون فوت می کنم و از جایم بلند می شوم: بود.
سرش را تکان می دهد و از جایش بلند می شود و پوشه را برمی دارد: فردا با من بیا شرکت. اینم بیار.

عکس ارسال را از داخل کشو برمی دارم و نگاهش می کنم.

-می خواستم تو رو با خودم بیارم. ولی بدون اینکه من بخوام خودتو بین وسایلم جا کردی. چی می خوای از جونم؟ چرا نمیری؟ مگه پَسَم نزدی؟ مگه نگفتی نمیتونی تحمل کنی؟ پس چرا با منی؟ ویلی اشتباه میگه. ویتیلیگو چیزی نیست که با نبودنش حس کنی عضوی از بدنت کمه. تو اونوی هستی که با نبودت، یقین پیدا کردم که قلبم دیگه پیشم نیست. تو هستی. ویلی اشتباه میگه. بهم بگو چجوری فراموش کنم؟ چرا یہ راهی پیش روم نمیداری؟ چرا بهم زنگ زدی؟ چرا گفتی دلتنگم شدی؟ مگه نمی دونی من چه حالیم؟

صدای ساره از پذیرایی می آید: سونیا. ویلی اومده.

عکس را به جای قبلی اش برمی گردانم و پوشه و کیفم را برمی دارم و از اتاقم خارج می شوم. ساره

نزدیکم می آید و می گوید: با ویلی می خوای بری بیرون؟
-آره. چطور؟

با شیطنت نگاهم می کند و می گوید: خبریه؟ اون مسیحیه ها.

-نه. چه خبری آخه؟ مسیحی باشه. به من چه؟

ساره-پس واسه چی باهاش میری بیرون؟

-راستش دارم میرم ببینم میتونم تو شرکتشون کار کنم یا نه.

دیگر معطل نمی کنم و به سمت درب می روم و دستم را تکان می دهم: خدا حافظ آباچی جونم.

ساره-صبر کن ببینم. گفتم لازم نیست بری سرکار. چرا حرف تو گوشت نمیره.

-کار نکنم حوصله ام سر میره. خدا حافظ.

و سریع از خانه خارج می شوم و در را می بندم. ویلی را با کت و شلوار جلوی در می بینم. با تعجب

نگاهم می کند: چی شده؟

-سلام.

می خندد: اوہ... البته؛ سلام. چی شده؟

-ساره میگفت نمی خواد بری سرکار. داشتم از دستش فرار می کردم.

خنده اش می گیرد: پس دختر شیطونی هستی.

چه فکری می کند در مورد من! شیطنت و من؟ کلاً با هم بیگانه ایم.

-می دونم. تو اینجوری فکر می کنی؟

همانطور که مرا به سمت اتومبیلش می برد، می گوید: گاهی شیطان... گاهی مظلوم. اما خودت بگو. چطور دختری هستی؟

درب اتومبیلش را باز می کند و من با تشکری از او، می نشینم. خودش هم پشت رل می نشیند و حرکت می کند.

ویلی-خب؟ بگو چطور دختری هستی؟

-قبل از اینکه این بیماری رو بگیرم، سرسخت و محکم بودم. اعتماد به نفسم خیلی زیاد بود. مواد آرایشی استفاده نمی کردم و از خودم راضی بودم. شیطان نداشتم اما قوی بودم. اما الان... زودرنج و حساس شدم. خیلی احساساتی شدم. واسه همین همیشه ناراحت و عصبی ام.

ویلی-دوست پسرت چی؟ تو ولش کردی یا اون؟
چه اهمیتی دارد برای او؟ واقعاً چه اهمیتی دارد؟

-تو چی فکر می کنی؟

ویلی-دختر تو عادت داری سوالو با سوال جواب بدی؟

نه. فقط می خوام نظرتو بدونم.

ویلی-خب... راستش به نظر من، تو اونو ول کردی. اما... دیروز که به عکسش نگاه کردی، مشخص بود

که هنوزم دوستش داری. میشه بدونم چرا باهاش تموم کردی؟

-اشتباه فکر کردی. اون با من تموم کرد.

چقدر سخت بود گفتن "اون با من تموم کرد". چقدر حس حقارت داردم بالا و پایین می شود! شرحه

شرحه می کند قلبم را. ارسلاَن؟ می دانی با من و قلبم چه کرده ای؟ هیچ می دانی؟ نمی دانی... به خدا

قسم نمی دانی.

ویلی-متأسفم.

-واسه همین اومدم آلمان. که فراموشش کنم.

ویلی-می تونم بپرسم چرا ولت کرد؟

-بخاطر ویتیلیگو.

نیم نگاهی به من می اندازد و می گوید: واقعاً؟

سرم را تکان می دهم. دستی به صورتش می کشد و با ناراحتی می گوید: باورم نمیشه.

-قبل از اینکه پیام آلمان، بهم زنگ زد. گفت دلش واسم تنگ شده. خیلی مسخره است. دلش واسم تنگ شده اما دوست نداره قیافه مو ببینه.

دوباره با تعجب نگاهم می‌کند: جدی میگه؟!

-آره. اما خواهشاً به ساره نگو که ارسلان بهم چی گفته بود.

ویلی-چی؟ ارس... چی؟

-ارسلان. اسمش ارسلانه.

ویلی-باشه. ارسلان.

به شرکت که می‌رسیم، پوشه را از دستم می‌گیرد و مرا به سمت اتاق مدیر می‌برد. با چند نفری از همکارانش سلام و احوال پرسی می‌کند و وقتی به اتاق مدیر می‌رسیم، تقه ای به در می‌زند. صدایی زنانه، از پشت در می‌گوید: بیاتو.

مدیر شرکت، یا بهتر است بگویم "سردبیر" یک خانم است. قبولم کرد و قرار است، من هم به شرکت بروم. سردبیر از عکس‌هایم بیشتر خوشش آمد و من را به عنوان عکاس استخدام کرد. ویلی امروز در شرکت می‌ماند و من پس فردا به محل کارم می‌آیم. چون هنوز با برلین آشنایی چندانی ندارم، ویلی برایم یک تاکسی می‌گیرد و مرا به منزل خواهرم می‌فرستد. خیابان‌ها را که نگاه می‌کنم، دیگر زیاد غریب نمی‌آیند. تکراری شدن و عادت کردن هم گاهی خوب است. اینجا باید برایم عادت شود تا دلبستگی‌های قبلی‌ام را فراموش کنم. هوا همچنان دلگیر است. نمی‌دانم چرا اروپا بوی نان و پنیر اول صبح، آفتاب سرظهر، و دود و بوق و ترافیک بعد از ظهر را به خود می‌بیند. اروپا خیلی خونسرد است. شور و شوق آسیا را ندارد. اینجا مردم راحت زندگی می‌کنند؛ دغدغه‌ای ندارند. اینجا مردم آرزو داشتن را درک نمی‌کنند؛ به هرچه می‌خواهند می‌رسند. این چه زندگی‌ست که راحت و بدون آرزو ست؟ مردم کشور من اینگونه نیستند. شاید سالهای سال یک آرزو داشته باشند و حتی بعد از مرگشان هم به آن نرسند. در کشور من، حتی اگر جزو طبقه‌ی متوسط جامعه هم باشی، حق راحت زندگی کردن را نداری. در کشور من، لذت بردن از زندگی، برابر شده با کشیدن قلیان و دور دور کردن در خیابان‌ها و ایجاد مزاحمت برای نوامیس مردم؛ که البته بجز مورد اول، بقیه فقط مخصوص عده‌ای خاص است. همان عده‌ای که کمبودها و عقده‌های روانی‌شان را با خریدن ماشین‌های گران‌قیمت و

آخرین مدل تکمیل می کنند. مثل... مثل بہادر؟ نہ... بہادر با آنها فرق دارد. شخصیت دارد... بہ مردم توجہ می کند... مغرور و خودخواہ نیست. نہ... جنس بہادر با ہم سطح ہایش فرق دارد. ناخالصی در وجود مہربانش نیست.

بہ خانہ می رسم و بعد از جواب دادن بہ سوال ہای کنکوری سارہ، بہ اتاقم می روم. نہ ماہ از آخرین دیدارم با ارسلان گذشتہ است. در این مدت یک کودک بہ دنیا می آید... یک زندگی آغاز می شود و ہمہ چیز تغییر می کند. اما من، هنوز ارسلان را فراموش نکردہ ام. مدام با خودم می گویم در اینجا می شود او را فراموش کرد و دریغ کہ ہر بار یاد او را زندہ می کنم. خوب است کہ از پس فردا مشغول بہ کار می شوم. شرکت ما، یک شرکت فرہنگی، ہنری است. در واقع مجلہ ای را چاپ می کند کہ ہم مربوط بہ شہر و منظرہ ہاست، و ہم از مد روز و فشن و مدل ہا متن و عکس و خبر دارد. اخباری ہم در مورد کتاب ہای تازہ چاپ شدہ می گذارد. در کل کار خوبی دارم. عکس می گیرم. دوربینی کہ نوریان ہا بہ من ہدیہ دادہ بودند را بیرون می کشم و می دانم کہ اصل است. اما در آلمان شاید دوربین جدیدتر و بہتری در اختیارم قرار دہند. بہر حال؛ من دوربینم را با خود می برم. رزومہ کاری ام، شامل کارہای گرافیکی ام و همان عکس ہایی است کہ برای مسابقہی عکاسی گرفتہ بودم. می دانم چہ شد... چہ کسی برندہ شد. شاید بہتر باشد کہ پیگیر شوم. از اتاقم بیرون می روم و تقہ ای بہ در اتاق سارہ می زنم.

سارہ- بیا تو.

بہ داخل می روم و او را مشغول مطالعہ می بینم.

-سارہ؟ میشہ لپ تاپتو بدی؟

ہمانطور کہ بہ کتابش چشم دوختہ است، می گوید: اوہوم. روی میز ناہارخوریہ.

تشکر می کنم و بہ سمت میز می روم. می نشینم و لپ تاپ را روشن می کنم. توی سایت مسابقہ می روم و اسامی برندگان را سرچ می کنم. پنج نفر برتر را نوشتہ اند. نفر پنجم آقای موسی کهربایی، جایزہ پنج میلیون تومان. نفر چہارم خانم پریا مرادی، جایزہ دہ میلیون تومان. نفر سوم خانم دنیا زینتی، جایزہ پانزدہ میلیون تومان. نفر دوم آقای... آقای... آقای... ارسلان صفایی، جایزہ بیست میلیون تومان.

پس برنده شده است. می دانستم؛ کارش حرف ندارد. کنار نام همه شان، "دریافت شد" نوشته شده است. خوب است، پس جایزه اش را گرفته است. می روم سراغ نفر اول، عکسی از او نیست. جایزه هم دریافت نشده است. روی لینک "نفر اول" کلیک می کنم و... اسم خودم را می بینم! خانم سونیا شهبال، جایزه سی میلیون تومان. از شدت خوشحالی جیغ بلندی می کشم و شروع می کنم به بالا و پایین پریدن.

-خدایا شکرت... مرسی خدا... دمت گرم.

ساره پر از اضطراب از اتاق بیرون می آید و به سمت می دود: چی شده؟ در آغوشش می گیرم: ساره! من اول شدم. اول شدم. به خدا اول شدم. مرا از آغوش خود جدا می کند و با تعجب به چشمانم خیره می شود: اول چی؟ دستش را می گیرم و او را به سمت لب تاب می برم: ببین. من تو مسابقه عکاسی اول شدم. ساره ی ساکت و آرام هم، مثل من جیغ می کشد و باهم شادی می کنیم. در آخر چشمانش پر می شود و صورتم را می بوسد و پر از احساس می گوید: بهت افتخار می کنم عزیز دلم. سریع به اتاقم می روم و یک تی شرت سفید، شلوار و کت جین می پوشم و شالی روی موهایم می اندازم و با کیف پوئم از خانه خارج می شوم. به یک رستوران عادی می روم و برای چهار نفر، دسری به نام "سگ سرد" می خرم. اسمش بد است اما واقعاً خوش طعم است. این دسر از بیسکویت و کاکائو به همراه کره نارگیل تهیه می شود. بر روی هر لایه بیسکویت، کره کاکائو و کره نارگیل مالیده می شود. گویا برای بعضی ها سطح سرد این دسر یادآور پوزه ی سگ است. شاید برای همین نامش سگ سرد است. به یک فروشگاه ایرانی هم می روم و مواد لازم برای تهیه ی یک غذای آلمانی به نام "پف طلایی" و کولا می خرم و به خانه می روم. راستش می خواستم از همان رستوران پف طلایی بخرم. اما غذا گوشت دارد و معلوم نیست که حلال ذبح شده یا خیر. ساره ناراحت می شود که خودم را توی خرج انداخته ام. اما این هم به نوعی شیرینی اول شدنم است. از ساره شماره ی ویلی را می گیرم و از موبایلم با او تماس می گیرم.

ویلی-الو؟

-سلام ویلی. سونیا.

ویلی-چطوری سونیا؟ چیزی شده؟

-راستش من امروز فهمیدم که تو یه مسابقه‌ی عکاسی توی ایران، نفر اول شدم. واسه همین شام مهمون منی.

ویلی-اوه! جدی میگی؟

-اوهوم.

ویلی-باشه. حتماً میام.

-ممنون. خداحافظ.

ویلی-آفرین. پس غذای آلمانی هم بلدی درست کنی!

-اوهوم. ساره یافتم داده.

ویلی-خیلی خوشمزه بود.

رهام-حق با ویلیه. خیلی خوب بود. مرسی.

-نوش جانتون.

ساره-تبریک می‌گیم سونیا جون. حالا جایزه‌تو چجوری می‌گیری؟

-فی‌دونم. راستش آدرس آتلیه ارسالو داده بودم. فکر کنم نامه مو اونجا فرستادن.

رهام-پس باید باهاش تماس بگیری.

رهام-فی‌داند که نمی‌توانم. اما حق با اوست. مجبورم با ارسال تماس بگیرم.

ویلی-دستمالی برمی‌دارد و دور دهانش را تمیز می‌کند. راستی! از اون سایتی که زده نفر اول شدی، یه

پرینت بگیر و بیار شرکت. شاید به دردت بخوره.

-واقعاً؟

روی صندلی اش لم می‌دهد و نفسی می‌گیرد: آره. چرا که نه؟!

ساره-آره. فکر خوبیه.

مشغول جمع کردن ظروف کثیف روی میز می‌شود و به رهام اشاره می‌کند که کمکش کند. من از

جایم بلند می‌شوم که می‌گوید: شما برو با ویلی از اون صفحه پرینت بگیر. من و رهام جمع می

کنیم.

چه فکری پیش خود می‌کند این خواهر؟ خیال می‌کند بین من و ویلی می‌تواند رابطه‌ای عاطفی ایجاد کند. زهی خیال باطل!

-کجاست لب تایت؟

ساره- تو اتاق مطالعه است.

رو به ویلی می‌کنم: میای بریم سایتو بهت نشون بدم؟

سری تکان می‌دهد و از جایش می‌پرد. به اتاق مطالعه که می‌رویم، دوباره درب را می‌بندد. نه...

نمی‌ترسم. او پسر خوبی‌ست. کنار هم می‌نشینیم و من وارد سایت می‌شوم و زبانش را انگلیسی

می‌کنم. عکس ارسلان را که می‌بیند، سریع به یاد می‌آورد: او! دوست پسرت نفر دوم شده.

-اوهوم. باید با همین تماس بگیرم تا ببینم نامه‌مو فرستادن یا نه. البته؛ جایزه‌ی خیلی خوبی نمی‌دن.

ROMANKADE

ویلی-اونم عکاسه؟

-آره.

ویلی-توی دانشگاه باهم آشنا شدین؟

نه... آخه به سن و سالمون می‌خوره، هم دوره‌ی هم باشیم؟

ویلی-پس چی؟

-اون آتلیه داره. من اونجا واسش کار می‌کردم.

از صفحه پرینت می‌گیرم که می‌گوید: اسکایپ داره؟

-اوهوم.

ویلی-پس همین الان باهاش تماس بگیر.

-آ آ. نمی‌خوام منو ببینه.

ابروهایش را با شیطنت بالا می‌اندازد و با لبخند موزیانه‌ای می‌گوید: تورو تنها نمی‌بینه. من و تو رو با هم می‌بینه.

-چرا باید من و تو رو با هم ببینه؟

یقه‌ی پیراهنش را صاف می‌کند و می‌گوید: که فکر کنه با یه خوشتیپ آلمانی هستی.

خنده ام می‌گیرد: نه... نمی‌خوام اینجوری فکر کنه.

ویلی- چرا نمی‌خواهی؟

-شاید... شاید ناراحت بشه.

ویلی-هی دختر. تو واقعاً به فکر ناراحتی اونی؟ اون ولت کرده. چی می‌گی؟

-بنظر یکم بچه بازی میاد.

ویلی-مامان بزرگ خواهش می‌کنم بس کن. من و تو که بزرگ نیستیم.

شاید کمی بشود انتقام روزهای دل‌شکستگی را گرفت. شاید کمی خنک شود این دل آتش گرفته‌ام.

سری تکان می‌دهم و نگاهی به ساعت می‌کنم. در ایران ساعت حدود ده شب است. با ارسلان تماس

می‌گیرم و قلبم هر لحظه بیشتر می‌زند. قلب لعنتی! آرام بگیر. او رهایت کرده است. ویلی نگاهی به

چهره‌ام می‌اندازد و با لبخندی بر لب می‌گوید: آرام باش. چیزی نیست.

نفسی عمیق می‌کشم و سرم را به آرامی تکان می‌دهم. تماس برقرار می‌شود و هر دویمان به صفحه

خیره می‌شویم. ارسلان در خانه‌اش است. حس می‌کنم لاغرتر شده است. شاید هم توهم زده‌ام.

نمی‌دانم! به هم خیره شده ایم. نه او قدرت تکلم دارد و نه من. چه بگویم خدا؟ من با او تماس گرفته

ام. باید لب به سخن باز کنم. لب‌های خشک شده‌ام را باز می‌کنم و با اینکه ضربان قلبم روی هزار

رفته است، کلمات از دهانم بیرون می‌آیند: سَ... سَ... سلام.

ارسلان-سونیا. خودتی؟

-خودمم.

ارسلان-خوبی؟

-من... باهات... باهات تماس گرفتم که... که ببینم... از طرف اون مسابقه‌ی...

اکسیژن کم می‌آورم. نفسی لرزان می‌گیرم و به زحمت ادامه می‌دهم: اون مسابقه‌ی عکاسی، برام...

نامه‌ای نیومده؟

احساس می‌کنم که به ویلی خیره شده است. جواب نمی‌دهد. خدایا! ارسلان جواب بده. حرف بزن.

هرچه منتظر می‌شوم، جوابی نمی‌دهد که صدایش می‌کنم: ارسلان؟ شنیدی چی گفتم؟

پلک می‌زند و اینبار حس می‌کنم که به من نگاه می‌کند: اوهوم. آره... آره نامه اومد. اما هرچی تماس

گرفتم جواب ندادی.

-آره... چون... من... اومدم... اومدم آلمان.

به ویلی اشاره می‌کنم و ادامه می‌دهم: ویلی هم دوست آلمانی‌مه.
 ویلی که اسم خودش را می‌شنود، خودش را به من نزدیکتر می‌کند و با یک لبخند احمقانه، به زبان
 انگلیسی می‌گوید: سلام ارسلان. من دوست پسر جدید سونیا هستم. خوشحالم از دیدنت.
 ارسلان لبخند کمرنگی می‌زند و می‌گوید: سلام. منم همینطور.
 -خب حالا باید چجوری جایزه‌مو بگیرم؟
 ارسلان-یا خودت باید بیای، یا یکی از طرفت بیاد.
 -خودم که... نمی‌تونم برگردم. چیکار باید بکنم تا ملینا بره جایزه‌مو بگیره؟
 ارسلان-یه وکالت نامه‌ای... چیزی باید برای ملینا بفرستی تا اون بره جایزه‌تو بگیره.
 -باشه... ولی... چرا به ملینا نگفتی که بهم بگه برنده شدم؟
 ارسلان-با ملینا تماس گرفتم. اما دائماً خاموشه.
 راست می‌گوید. از وقتی با سهند ازدواج کرده، سیم کارتش عوض شده است. اما دست کم می‌توانست
 به بهادر خبر دهد. چون بهادر از دوستان خانوادگی ملیناست.
 -باشه مرسی. من... دیگه باید برم.
 ارسلان-باشه.
 -خب دیگه... خداحافظ.
 ارسلان-صبر کن سونیا.
 -چی شده؟
 سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: واقعاً با اون آلمانی دوستی؟
 آب دهانم را قورت می‌دهم و چشمانم را می‌بندم: خداحافظ.
 و بعد تماس را قطع می‌کنم.

سردبیر با دقت نوشته‌های روی برگه را مطالعه می‌کند و بعد، رو به من می‌گوید: پس نفر اول شدی؟
 بجای من، ویلی جواب می‌دهد: بله. اول شده. سونیا تو کارش خیلی حرفه ایه.

سردبیر لبخندی می‌زند و از جایش بلند می‌شود. رو به روی من می‌ایستد و دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد: پس می‌تونیم روی تو حساب کنیم. مشغول به کار شو و سعی کن بهترین عکس‌ها رو بگیری. سعی می‌کنم کاری کنم که دستت برای عکس گرفتن باز باشه. سرم را بالا می‌گیرم و با لبخندی که از شوق درونم خبر می‌دهد، می‌گویم: بله خانوم. ممنون. دستش را از روی شانه‌ام برمی‌دارد: موفق باشی. می‌تونی بری. به ویلی نگاه می‌کند: اتاقشو نشونش بده. ویلی-باشه.

اینکه همه از کارت تعریف کنند، اینکه به تو اعتماد کنند و بدانند که می‌توانی، وای خدایا... زیباترین حس‌های دنیا به قلب آدم سرازیر می‌شوند. ویلی من به سمت اتاقم می‌برد. شرکت جای شلوغیست. اینجا همه‌ی کارها دسته جمعی و نیمه‌ایست. یکی عکس می‌گیرد، یکی می‌نویسد، یکی ویرایش می‌کند و یکی کارهای گرافیکی را انجام می‌دهد و در نهایت، همه‌ی آنها، وظایفشان را با هم تطبیق می‌دهند.

قبل از اینکه وارد اتاق شویم، عده‌ای از کارکنان از کنارمان رد می‌شوند و به من و ویلی نگاه می‌کنند. یکی از آنها حال ویلی را می‌پرسد و یکی دیگر می‌ایستد و می‌گوید: ویلی! این دختر کیه؟ ویلی سمت دختر برمی‌گردد و دستش را در جیب شلوارش فرو می‌برد: عکاس جدید. و بعد پشت چشمی به دختر نازک می‌کند و رو به من می‌گوید: بزن بریم. اگر من جای ویلی بودم، هیچ وقت به آن دختر زیبا چشم غره نمی‌افتم! دختر رو به من می‌گوید: جدی؟ یعنی خودش نمی‌تونست اتاقشو پیدا کنه که تو رو باهاش فرستادن؟ ویلی قدمی سمت دختر برمی‌دارد و آن دستش را که در جیبش نیست، بلند می‌کند و انگشت اشاره اش را به سمت او می‌گیرد. تهدیدوار می‌گوید: سعی کن تو کار من و دوست دختر جدیدم فضولی نکنی.

من را می‌گوید؟ دوست دختر جدید، من هستم؟! نه... شاید چون تازه زبان آلمانی یاد گرفته‌ام، اشتباه متوجه شدم. ستم می‌آید و با هم به اتاقم می‌رویم. ویلی-بشین پشت میزت.

اتاق کوچک و شلوغیست. کلی کاغذ، عکس، مجله و خودکار روی میز و زمین ریخته است. پشت میزم می‌روم و به دور و اطرافم نگاه می‌کنم. وای خدایا! دیوارها از روی زمین شلوغتر هستند. اما همچنان ذهنم درگیر حرف ویلیام است. همانطور که به در و دیوار نگاه می‌کنم، می‌پرسم: به اون دختر چی گفتی؟

ویلی-گفتم تو کار من و دوست دختر جدیدم فضولی نکنه.

به چشمانش نگاه می‌کنم و خودم را به آن راه می‌زنم: اوه. جدی؟ دوست دختری کدومشون بود؟ ویلی می‌خندد: دست بردار سونیا. من میرم تا تو به کارت برسی.

دستی تکان می‌دهد و می‌رود. انگار نه انگار که مرا آنچه که نباید خوانده است. حرصی می‌شوم و لگدی به میزم می‌پرانم: اکه هی! این و باره پیش خودشون چه فکری می‌کنن آخه؟

اتاقم را مرتب می‌کنم. اشیای غیرضروری را در پاکس می‌گذارم و به خدمتکار می‌گویم آنها را دور بریزد. کاغذهای به درد نخور را از در و دیوار و زمین و میز جمع می‌کنم. با دستمال روی میزم را تمیز می‌کنم و بعد از اتمام کارم، می‌گویم برایم قهوه بیاورند. پشت میزم می‌نشینم و قهوه‌ام را می‌نوشم. سردبیر گفت که دوربین خودم خوب است. از همینجا زیر لب، از ملینا تشکر می‌کنم. چقدر دلم برایش لک زده است! نمی‌دانم کی کارم شروع می‌شود. اما الان خیلی خسته‌ام. جرعه‌ی آخر قهوه‌ام را که می‌نوشم، تقه‌ای به در اتاقم می‌خورد. از جایم بلند می‌شوم و در را باز می‌کنم. جمعی از کارکنان هستند و سردبیر. داخل اتاقم می‌آیند. سردبیر که هیכלی کشیده و قدی بلند دارد، وسط اتاق دست به سینه می‌ایستد و دور و برش را نگاه می‌کند: چه سریع مرتبش کردی! -تو جاهای شلوغ کلافه می‌شم.

سمتم برمی‌گردد: کارکنان رو آوردم که بهت معرفی‌شون کنم.

اول پسری عینکی و لاغر اندام با موهای تیره رنگ را نشانم می‌دهد و می‌گوید: هاینریش.

دختری خنده رو با موهای نارنجی و صورت کک مکی نشانم می‌دهد: فریدا.

به آن دختر زیبای چشم آبی و مو بلوند می‌رسد. همان که به ویلی پيله کرده بود: مارتا... درضمن مارتا هم عکاسه. همکارته.

اوه! چه عالی. به نظر می‌رسد که از من زیاد خوشش نمی‌آید. دست به سینه و با پوزخند تماشایم می‌کند.

بعد از آن، سردبیر مرد جوانی به اسم گابریل و دختری به نام آنا را به من معرفی می‌کند. تیم جالبی به نظر می‌رسیم. فریدا منشی شرکت است. هاینریش، نویسنده و گابریل ویراستار. آنا هم همکار ویلیام است. چند نفر دیگری هم می‌آیند و خود را معرفی می‌کنند. اما اصل کاری‌ها، همان‌هایی هستند که سردبیر آنها را به من معرفی کرد. ویلی همراشان نیامده است. همه می‌روند و مارتا می‌ماند. با همان حالت اولیه اش، به من می‌گوید: آماده باش یه ساعت دیگه می‌خوایم بریم از نمایشگاه زیورآلات عکس بگیریم.

پشتش را به من می‌کند و سمت در می‌رود که می‌گویم: مارتا؟
سمتم برمی‌گردد. تنها سرش را به طرفم می‌چرخاند و نگاهم می‌کند.
- تو با من مشکلی داری؟
لبخند کجی می‌زند و من ادامه می‌دهم: باور کن من و ویلی دوست معمولی هستیم. عشق و عاشقی نداریم.

سمتم برمی‌گردد و یک تای ابرویش را بالا می‌اندازد: یعنی ویلی دروغ گفته؟
می‌خواهم جوابش را بدهم که درب اتاقم باز و ویلی داخل می‌شود. با دیدن مارتا، نیشخندی می‌زند و دستانش را در حیب شلوارش فرو می‌برد: چیه؟ اومدی اینجا که ببینی راست گفتم یا نه؟
سمتم می‌آید و به لبه میز تکیه می‌زند و دستانش را جلوی سینه قفل هم می‌کند: من نمی‌تونم بهت ثابت کنم. چون اون مسلمان و من نمی‌تونم لمسش کنم. حالا هم از اینجا برو و تنهامون بذار.
نمی‌دانم چرا ویلیام آزارم می‌دهد! چرا این حرف‌ها را می‌زند؟ مارتا به من نگاه می‌کند و با حالتی جدی می‌پرسد: راست می‌گه؟
می‌خواهم بگویم نه... نه ویلی راست نمی‌گوید. دروغ محض است. اما قبل به حرف آمدنم، ویلی مرا مورد خطاب قرار می‌دهد: عزیزم بهش بگو وقتی ایران بودی با اسکایپ با هم حرف می‌زدیم. یادته؟
اون دوستت اعلان هم بود.

متوجه منظورش می‌شوم. می‌خواهد برایش جبران کنم. چه چیزی را؟ او خودش وسط حرف من و ارسلان پرید و گفت که دوست پسر من است. من که حرفی نزدم.
سرم را به زیر می‌اندازم و لب پایینم را با دندان‌هایم فشار می‌دهم. نمی‌دانم چه کار کنم. دستانم را در هم گره می‌زنم و با انگشتانم بازی می‌کنم. خدایا! چه کنم؟

مارتا- پس تو به من دروغ گفتی.

سر بلند می‌کنم و متوجه می‌شوم که طرف حسابش من هستم. می‌رود و درب اتاق را هم می‌کوبد. با عصبانیت سمت ویلی می‌چرخم: ویلی!

تکیه اش را از روی میزم برمی‌دارد و افتان و خیزان سمت می‌آید: بین سونیا. اون به من خیانت کرد و من مجبور شدم. فکر می‌کردم خودت اینو فهمیدی.

دست به سینه می‌شوم و پوزخند صدا داری می‌زنم: هه! دیگه چی؟ به من چه ربطی داره که اون بهت خیانت کرده؟ چرا منو به عنوان دوست دخترت معرفی کردی؟

ویلی- که دست از سرم برداره. از اونجایی هم که من و تو دائماً با همیم...

- نیستیم. دیگه با هم نیستیم. منم می‌رم همین الان همه چیو به مارتا می‌گم.

به سمت در می‌روم که می‌دود و به در تکیه می‌دهد: اذیت نکن سونیا. خواهش می‌کنم... به خاطر دوستیمون. ها؟

چشم از او می‌گیرم و رویم را می‌چرخانم.

ویلی- خودم حلقش می‌کنم. راست می‌گم. بذار فقط اونم یکم ناراحت بشه. یکم عذاب بکشه. خودم حلقش می‌کنم. سونیا خواهش می‌کنم.

داخل ماشینی که در اختیار مجله است، هستیم که مارتا می‌گوید: چرا بهم دروغ گفتی؟ که چی بشه؟ دستش را می‌گیرم: مارتا! تو به ویلی علاقه داری؟

با تعجب و اخم نگاهم می‌کند: می‌خوای بگی راجع به من به تو حرفی نزده؟

- چرا. گفته که بهش خیانت کردی. اما... اگر دوستش داری، چرا... مگه میشه؟

مارتا دستم را پس می‌زند و رویم نیم خیز می‌شود: چی؟ به تو هم گفته بهش خیانت کردم؟ - اینکارو نکردی؟

سر جایش آرام می‌نشیند و از شیشه‌ی سمت خودش به خیابان نگاه می‌کند: نه. هزار بار بهش توضیح دادم. اما نمی‌دونم چرا نمی‌فهمه. حالا هم واسه اینکه دل منو بسوزونه با توئه.

- چرا فکر می‌کنه بهش خیانت کردی؟

به من نگاه می‌کند و قطره اشکی از چشمش می‌چکد. مظلوم شده است: خب من توی یه مهمون بودم که خب... مست میشم. دوست پسر قبلیم هم اونجا بود. خب... اون اومد سمتم. من حواسم سر جاش نبود. ویلی روی اون حساسه. خیلی حساسه. اون اومد با من حرف زد و پیشنهاد داد باهاش تو خیابون قدم بزنم. منم قبول کردم. هر دومون حالت طبیعی نداشتیم. اون میخواست به من نزدیک بشه. همون موقع هم ویلی ما رو می‌بینه و میذاره میره. اما من نذاشتم اون بهم دست بزنه. ولش کردم. رفتم خونه ویلی. ولی قبل از اینکه برسم، چمدونمو جمع کرده بود و گذاشته بود جلوی در. هرچی در زدم، درو به روم باز نکرد.

-پس تو بهش خیانت نکردی؟

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

-من دوست دختر ویلی نیستم. دوستش هم سابقه ش.

مارتا-دروغ می‌گی.

-نه. دروغ نمی‌گم. شما دو تا مال همین. درست میشه عزیزم. نگران نباش.

کمی با من نرم تر می‌شود. به نمایشگاه می‌رسیم. یک قسمت نمایشگاه را او عکس می‌گیرد و یک قسمتش را من. آنقدر زیبا هستند و چشمگیر، که کمی بی‌خیال عکس گرفتن می‌شوم و در نمایشگاه قدم می‌زنم. اگر پول داشتم حتماً آن انگشتری که چشمم را بدجور گرفته است، می‌خریدم. ملینا تماس می‌گیرد و می‌گوید که برای دریافت جایزه‌ام، کافیست که شماره‌ی حسابم را به آنها بدهم. شماره را می‌گویم و او هم یادداشت می‌کند. هنوز در برلین حساب باز نکرده‌ام. باید هرچه سریعتر اقدام کنم. وقتی به شرکت که بچه‌ها به آن "خانه‌ی وحشت" می‌گویند، برمی‌گردیم، ویلی با تعجب من و مارتا را نگاه می‌کند. می‌گویم و می‌خندیم و با هم رفیق شده ایم. وقتی از مارتا جدا می‌شوم و به اتاقم می‌روم، ویلی با عصبانیت به اتاقم می‌آید و دست به کمر رو به رویم می‌ایستد: باهاش رفیق شدی؟ بهش حقیقتو گفتی؟

-بین ویلی. اون بهت خیانت نکرده. اونجور که تو فکر...

صدایش را بالا می‌برد: ساکت شو. هیچی نگو. تو منو پیش اون خورد کردی.

جدی می‌شوم: تو حق نداری سر من داد بزنی. بعدشم، به اون هم مثل من اجازه ندادی از خودش دفاع کنه. اصلاً به حرفاش گوش دادی؟ اون بهت خیانت نکرده.

ویلی-آره گوش دادم. یه مشت دروغ. فکر کرده من احمقم.

-اون بهت خیانت نکرده. اگر دوستت نداشت، بهت توضیح نمیداد که خیانتی نبوده. اگر دوستت نداشت با همون پسر میذاشت می رفت. دوستت داره که به من حسودیش شد. دوستت داره که دنبالته. دوستت داره که میگه خیانت نکرده.

ویلی-چطور باور کنم؟ وقتی خودم دیدم داره با اون...

-نه ویلی. می تونی بری از اون پسر حقیقتو پرسی. اما اگر نظر منو بخوای، میگم مارتا عاشقته و بهت خیانت نکرده.

مدتی، خیره نگاهم می کند و بعد می رود. کارمان که تمام می شود، با هم به خانه برمی گردیم. سکوت محض است. یک کلمه هم حرف نمی زنیم. آنقدر غرق افکارش است که نزدیک بود تصادف کنیم.

به خانه که می ریم، درب اتاقم را قفل می کنم و به حمام می روم و کاورم را پاک می کنم و دوشی مختصر می گیرم. خسته و درمانده، از حمام بیرون می آیم. لباس هایم را به تن می کنم و از آئینه ی روی کمد دیواری، به صورتم خیره می شوم. خدای من! این لکه ها انگار قصد سفر ندارند. پمادم را از روی میز برمی دارم تا روی لکه های سفید بلام. می دانم اثر ندارد، اما... به آئینه نزدیکتر می شوم. یک تار از ابروهایم سفید شده است. این یعنی... یعنی خداحافظ درمان!

پماد را با عصبانیت به آئینه می کوبم و ضجه می زنم: نمی خوام. نمی خوام دیگه ببینمت. زشت... بی ریخت... احمق... آشغال.

آهی سنگین از دلم بلند می شود: خدا لعنتت کنه ارسلا. همه اش تقصیر تونه. اگر صدام نمی کردی و سرم به اون میز کوفتی نمی خورد، الان اینجوری نمی شدم. ارسلا احمق! خودت این بلا رو سرم آوردی و بعد ولم کردی. آخه چطور دلت اومد؟ چطور تونستی؟ وجدانت اجازه داد؟ ها؟ اجازه داد؟

ساره و رهام به درب اتاقم می کوبند و مدام حرف می زنند. اما من آنقدر بلند بلند گریه می کنم که اگر هم بخواهم، نمی توانم حرف هایشان را بشنوم. خودم را روی زمین می اندازم و به تخته تکیه می کنم.

زانوهایم را بغل می گیرم: عیب نداره. حق داشتی. حق داشتی... شاید اگر منم جای تو بودم ولت می کردم. بی خیال عشق اولم می شدم و ولت می کردم. بخاطر یه لکه ی سفید ولت می کردم. آره. شاید منم اونقدر احمق بودم که ولت می کردم. تو تقصیری نداری. تو فقط احمق بودی. فقط دیوونه بودی. بین حالا چی شده! ابروم سفید شده. بین چی شده؟ دیگه خوب نمیشم. مطمئنم... من... دیگه...

درمان... نمی‌شم. ازت متنفرم ارسلان. ازت متنفرم که انقدر دوستت دارم. ازت متنفرم که از ذهن و قلبم نمیری. ازت متنفرم.

از خواب که بیدار می‌شوم، خودم را در آغوش ساره می‌بینم. بالشم هنوز خیس است؛ از اشک‌های من و خواهرم. انگار همه مان به دنیا آمدم تا چیزی که از ته دل می‌خواهیم را نداشته باشیم. انگار فقط باید حسرت آرزوهایمان را بکشیم. آرزوهایمان نصیب کسانی می‌شود که آرزومند آرزوهای ما نیستند.

از جایم بلند می‌شوم و با بی‌حوصلگی تمام، آماده می‌شوم و به بیرون از خانه می‌روم. ویلی جلوی در منتظرم است. سوار ماشینش می‌شوم و به هم سلام می‌دهیم. هر دو نفرمان بی‌حوصله و افسرده هستیم. نه او حرف می‌زند و نه من. دم می‌خواهد گریه کنم. می‌خواهم تهی شوم از غصه. اشکی از گوشه‌ی چشمم می‌چکد. سریع رویم را سمت شیشه‌ی ماشین می‌چرخانم تا ویلیام مرا نبیند. صدای ضجه‌های دیشبم در گوش‌هایم می‌پیچد: بذارین به درد خودم بمیرم. چی می‌خوانی از من بدبخت؟ مگه ندیدین هست و نیستم و به یه رنگ مضحک باختم؟ مگه ندیدین؟ بذارین بی...رم. درب اتاق با سر و صدا باز و رهام به داخل پرتاب شد. وقتی دید بی‌حجابم، رویش را برگرداند و از اتاقم خارج شد. مثل یک برادر نگرانم بود. برادر گفتم و دم برای سهند تنگ شد و از نو اشک ریختم. ساره سمتم آمد و با گریه‌ی من، اشک‌های او هم جاری شد. کنارم نشست و در آغوشم گرفت. -ساره؟ دیدی بی‌پشت و پناه شدم؟ دیدی سهند دیکه نیست تا ازم حمایت کنه؟ دیدی ارسلان ولم کرد و رفت؟ دیدی من چقدر بدبختم؟ دیدی هیچ مردی نیست تا بهش تکیه کنم؟ خدا بابا رو هم ازمون گرفت. فقط می‌خواستم سایه‌اش بالاسر من و سایه باشه. آخه من و سایه خیلی تنهاییم. اما خدا نخواست. هیچ مردی نیست که بهش تکیه کنم. هیچ مردی نیست که سرمو بذارم روی شونه‌شو گریه کنم. ساره هیچ مردی نیست. ساره... من نباید الان اینجا باشم. من باید تو خونه‌ی ارسلان باشم. اینجا چیکار می‌کنم؟ من توی این آلمان خراب‌شده چیکار می‌کنم وقتی عشقم ایرانه؟ چیکار می‌کنم اینجا وقتی داداشم، سهندم ایرانه؟ من اینجا دارم چه غلطی می‌کنم وقتی سایه الان به من احتیاج داره؟ سرم را بوسید و از من جدا شد و با چشمان خیسش به من زل زد. با صدایی بغض‌آلود گفت: پس من چی؟ من به تو احتیاجی ندارم؟ می‌دونم بدون تو خونه‌ی من چقدر سوت و کور میشه؟ می‌دونم

وقتی تو نبودی من داشتم دق می کردم؟ می دونی هر روز غصه ی بچه دار نشدمون رو می خوردم؟ تا حالا شده به منم فکر کنی؟ به خواهرت؟ تا حالا شده از خودت بپرسی که به چه دلیلی ساره و رهام راهی آلمان شدن؟ نشده... تو هم مثل بقیه فقط به فکر خودتی. دست بردار از این عشق و عاشقی. انقدر نگو عشق اول عشق اول. کدوم زنیو دیدی که با عشق اولش ازدواج کرده باشه؟ کیو دیدی؟ من؟ سودی؟ مامان؟ کی؟ کدوم ما حق انتخاب داشتیم؟ ما زنا فقط حق داریم به کسایی که دوستمون دارم جواب آره یا نه بدیم. اگر خودمون کسیو دوست داشته باشیم، بهش نمی رسیم. ما حق ابراز عشق نداریم. ما فقط باید از طرف مردا انتخاب بشیم. هه! تو میگی تکیه گاه و حمایت؟ پس من و سودی چی بگیم وقتی بابا برامون بابا نبود و داداش بزرگتر هم نداشتیم؟ هیچ می دونی چجوری خرج خودمون و شمارو درمی آوردیم؟ می دونی. می دونی به چند نفر رو انداختیم تا بتونیم شیکم شمارو سیر کنیم. عروسک درست می کردیم، لباس می دوختیم، مربا درست می کردیم و هزار تا کار حلال دیگه که شما حروم خور نشین. می دونی چجوری داشتیم دنبال شوهر پولدار می گشتیم تا خودمون و شما رو از بدبختی نجات بدیم. اونوقت تو نشستنی اینجا و برام از عشق از دست رفته و صورت رنگ باخته ات می گی؟ پس من چیم برات سونیا؟ تو امید منی. مایه افتخار منی. شادی خونه ی منی. خواهر کوچیکه ی منی. من هیچی واسه تو نیستم؟ هیچ ارزشی واست ندارم سونیا؟ ویلی-سونیا با توأم! چت شده؟

به خودم که می آیم، به پهنای صورتم اشک ریخته ام. صورتم را سمت ویلی نمی چرخانم اما جوابش را می دهم: من خیلی خودخواهم. تک خنده ای می کند و می گوید: واسه همین گریه می کنی؟

شاید ساره دلش نمی خواهد کسی بفهمد که او و رهام بچه دار نمی شوند. در مورد او چیزی نمی گویم: آره. واسه همین.

ساره به من گفت: نه من بچه دار میشم و نه رهام. ایراد از هردومونه. اومدیم آلمان بلکه راه چاره ای باشه اینجا. اما نبود. من باید تا آخر عمرم تو حسرت یه بچه بمونم سونیا. می فهمی یعنی چی؟ راستش نمی فهمم. بچه! چیزی نیست که روزی حسرت نداشتنش را بخورم. اما خواهرم...! درک نکردن از جایی شروع می شود که ما غصه های هم را نمی فهمیم. غم ساره برای من غم نیست و غم من هم، برای او.

روزها از پی هم سپری می‌شوند و به سرعت برق و باد می‌گذرند. می‌گویند وقتی دلت برای دلبرت تنگ می‌شود، زمان دیر می‌گذرد. اما دروغ گفته‌اند. دلبرت وقتی که پیش‌ت نیست، زود پیر می‌شوی... زود صد ساله می‌شوی. بله؛ زمان برای من خیلی زود می‌گذرد. ویلیام رابطه‌اش با مارتا را از سر گرفته است. مارتا همیشه خانه‌ی اوست. پیش من هم می‌آید. با هم دوست شده ایم... اما رفیق نه. رفیق من فقط و فقط ملیناست. تنها اوست که هرچه در چنته دارد رو می‌کند. رفیق بی‌غل و غش فقط ملیناست. چقدر دلم برای جاماندگانم در ایران تنگ شده است! کاش می‌شد هرجا می‌روم آنها را هم با خودم همراه کنم. هر از چند گاهی به حساب‌های اینترنتی ارسالان سر می‌زنم. خبری نیست. نه خانی آمده و نه خانی رفته است. تک و تنها است... لااقل عکس‌هایش که اینطور نشان می‌دهد. کاش دلش هم تنها باشد... کاش تنها باشد. تو برای کسی آرزوی تنهایی می‌کنی؟ من... آرزو می‌کنم. آرزو می‌کنم او تنها باشد. تنها بماند. برای من بماند. ناب بماند. اما... نمی‌شود که نمی‌شود.

بعضی از عکس‌هایی که گرفته‌ام، انتخاب و به مسابقات مختلف فرستاده می‌شوند. همه از کارم تعریف می‌کنند. نامم را که در اینترنت جستجو می‌کنم، بیوگرافی‌ام را نوشته‌اند. عکس‌های منتخبم را به نمایش گذاشته‌اند. اما نمی‌گذارم تصویرم منتشر شود. شاید ارسالان دلش تنگ شود و بخواهد آنها را ببیند. من نمی‌گذارم. می‌خواهم بیشتر دلش غنچ برود برای دیدنم. بگذار او هم کمی عذاب بکشد. مگر من که کشیده‌ام، مرده‌ام؟

سی میلیونی که برده بودم را برای تهیه کنایه گذاشته‌ام. خیال می‌کنی چیزی برای خودم می‌خرم؟ نه... برای سایه. حالا از بابت تهیه او خیالم راحت است. بالاخره به یک دردی خوردم. نمی‌گذارم سودی و ساره خودشان را به زحمت بیاندازد. سی میلیون کافی‌ست!

امروز روز استراحتم است. جلوی آینه ایستاده‌ام و دختر رو به‌رویم را نگاه می‌کنم. ابرویم سفید شده است. نمی‌دانم چکار کنم. همین‌جور محو تماشای قایق به‌گل نشسته‌ی صورتم هستم، که یکباره درب اتاق باز و بسته می‌شود. به سمت در برمی‌گردم و مارتا را دوربین به دست می‌بینم. با دیدن چهره‌ام، سریع از من عکس می‌گیرد: سورپرایز!

بعد از عکس گرفتن، با دقت و اخم به صورتم خیره می‌شود: سونیا! ویتیلیگو داری؟!
دستانم را روی صورتم می‌گذارم و داد می‌زنم: برو بیرون. همین الان... برو.

مارتا-سونیا؟

-برو مارتا. زود باش.

آنقدر از او عصبانی هستم که حد ندارد. می دانم؛ تند رفتم. اما دست خودم نبود. می رود و من روی تختم می نشینم. نباید بدون در زدن و اجازه گرفتن وارد حریم شخصی من می شد. تقصیر خودش بود. نفسی عمیق می کشم و بعد از چند ثانیه به سمت درب اتاق می روم. کمی در را باز می کنم تا مطمئن شوم که رفته است. وقتی خیالم از رفتنش جمع می شود، از اتاق بیرون می روم و ساره را صدا می کنم. از اتاقش بیرون می آید: بله؟ بله؟ چی شده؟

-این دختره از کجا یهو پیداش شد؟

ساره-سوالت همین بود؟ از خونه بغلی.

-منظورم اینه که... پوف واسه چی بدون در زدن اومد اتاقم؟

ساره-در نزد؟

-نه. یه چیزیش میشه انگاریا.

ساره-حتماً از هولش بوده. میگفت یه خبر خوب واسه سونیا دارم.

و من یادم می آید که با دیدنم گفت "سورپرایز". وای! من چه کار کردم؟ او برای من خبر خوش داشت و من سر او فریاد کشیدم. زنگ خانه به صدا در می آید و من بی توجه به او، سمت اتاقم می روم تا با مارتا تماس بگیرم. اما با صدای ساره متوقف می شوم: سونیا! ویلی دم در کارت داره.

بازدمم را با کلافگی بیرون می دهم و شالی روی سرم می اندازم و به سمت درب خروجی می روم. ویلی با دیدنم مچ دستم را می گیرد و من را بیرون می کشد و در را می بندد.

-چی شده؟

چهره اش در هم رفته است: سونیا واقعاً بابت رفتار مارتا عذر می خوام. نمی دونم چی بگم که از ناراحتیت کم بشه.

-وای نه. من باید از اون عذرخواهی کنم. ظاهراً میخواست یه خبر خوب بهم بده و من سرش داد زدم. به چهره ام دقیق می شود: می دونم واست سخت بود که سفیدیاتو ببینه. بهت حق میدم. راستش منم الان باهاش بحث کردم. بهش گفتم تو راحت نیستی با لکه هات و نباید سرزده میومده دیدنت. -نگو ویلیام. اون بیچاره گناهی نداشت. من نباید سرش داد می زدم. تو می دونی خبر خوبش چی بوده؟

ویلی-نه. تلفنی داشت با یکی حرف می زد. بعدش انقدر هول شد که بهت بگه و خوشحالت کنه که دیگه به من نگفت و بدو بدو اومد سراغ خودت.
-من چقدر بدم.

دستم را جلوی دهانم می گیرم و به فکر فرو می روم. چطور است که با ویلی به خانه اش بروم و از مارتا عذرخواهی کنم؟ بله؛ همین کار را می کنم.

-میگم... ام... من الان با تو پیام خونهات که از مارتا عذرخواهی کنم؟
ویلی-آره... بیا مشکلی نیست.

کفش هایم را می پوشم و همراه ویلی راه می افتم: تو نباید باهاش بحث می کردی. تو هم ازش معذرت خواهی کن.

ویلی-نمیدونم. به نظر من که حق با تو بود.
قبل از اینکه به خانه ی ویلیام برسیم، مارتا با صورت گریان، سریع از خانه خارج می شود و به سمت ما می آید. با انگشتش اشکش را پاک می کند و با عصبانیت به ویلی می توپد: دیدی؟ دیدی همه اش بازیچه؟ چطور به تو می تونه لکه ها شو نشون بده اما به من نمی تونه؟ همه اش بازیچه. چون تو هم این مشکلو داری، به خودش می گه کی بهتر از ویلیام؟ اونم مثل منه. منو درک می کنه. خبیله خب. منم شما رو تنها می ذارم که خوب همدیگرو درک کنید.

و بعد به خانه ی ویلیام می رود. از حرف هایش متوجه شدم که بدون کاور جلوی ویلیام سبز شدم. فوری دستانم را جلوی صورتم می گیرم و به سمت خانه ی ساره می دویم. ویلی هم از طرف دیگر به دنبال مارتا می رود. سریع به اتاق دنجم پناه می برم و در را قفل می کنم. جلوی آینه می روم... بله؛ من... بدون کرم کاور... جلوی ویلیام... وای خدای من!

گریه کنان خودم را روی زمین می اندازم. مارتا حق دارد که در مورد من فکرهای بیخود کند. من هم بودم ماجرا همین می شد. کاش ویلی نمی آمد و من با مارتا تماس می گرفتم و قضیه حل می شد. کاش یادم نمی رفت که کرم کاور نزده ام. بله؛ مارتا کاملاً حق دارد.

بدون مارتا و ویلیام به محل کارم آمده ام. با ورودم همه شروع به دست زدن می کنند. همه ای که ویلیام جزو آنهاست و مارتا نه. اوه؛ باید از او عذرخواهی کنم. اما باید اول قضیه دست زدن همکارانم را بفهمم. سردبیر با لبخند پهنی به سمتم می آید و در آغوشم می گیرد: تبریک می گم سونیا. وقتی از او جدا می شوم، دلیل دست زدنشان را می پرسم.

سردبیر- اوه! مگه دیشب مارتا بهت نگفت؟

یاد دیشب می افتم. قرار بود بگویم اما... سردبیر ادامه می دهد: سونیای عزیزم! تو برنده ی جایزه ی «ورلد پرس فوتو» امسال شدی. تو مقام اول رو کسب کردی!

مغزم هنگ می کند. من؟ من ورلد پرس فوتو را برنده شدم؟ من؟ من تازه کار برنده ی ورد پرس فوتویی که معتبرترین جایزه عکاسی خبری جهان و اسکار عکاسی به شمار می رود، شده ام. باورم نمی شود. بغض جمع شده در گلویم را قورت می دهم؛ اما مفادیری از آدم شره می کند از چشمانم. با صدای لرزانم می پرسم: راست میگین؟

سردبیر دوباره در آغوشم می گیرد: بله عزیزم. من می دونستم تو خیلی زود به اینجا می رسی. به تو ایمان داشتم... و دارم.

صورتتم را می بوسد و کنار می رود. ویلی نزدیک می آید و با لبخندی بر لب می گوید: تبریک می گم. -ویلی؟ تو چه بخشی برنده شدم؟

ویلی- چه بخشی نه... چه بخش هایی. طبیعت و پرتره.

می خواهم از مارتا بپرسم... اما همکاران نزدیک می شوند و ویلی دور بعد از رهایی از دست آنها، به اتاقم پناه می برم و به این فکر می کنم که با جایزه ی نقدی ام چه کنم! خانه بخرم؟ نه... من در تهران خانه ی پدری ام را دارم. ماشین؟ سونیا حرفش را نزن. تو از رانندگی بدت می آید. بهترین کار این است که دست سهیل و سهند را بگیرم. درست است. آنها به کمک من احتیاج دارند. چای سبزم را می نوشم و به سمت اتاق مارتا راه می افتم.

فصل دوم:

بهاذر

ROMANKADE

در کارخانه، در خط تولید، جایی که مستقیماً با کالا و اجناس سروکار پیدا می‌کنی، مشغول هستم. پدرم ترجیح داد من در کارخانه مشغول باشم تا شرکت. نمی‌دانم چرا! ولی وقتی بزرگمهر بزرگ دستور می‌دهد، همه مجبور به اطاعت هستند. البته؛ من هم راضی هستم. به نظرم شرکت، محیط خسته‌کننده و کسالت‌آوری دارد که با روحیات من سازگار نیست. اما اینجا سرشار از انرژی و تحرک است. اینجا زندگی جریان دارد.

دلم می‌خواهد دستگاه‌های به‌روزتری را جایگزین کنم. اما می‌دانم که با این کارم، دو سه نفری از کارگران، بیکار می‌شوند. باید فکری به حالشان کنم. امروز کارخانه خیلی شلوغ است... مثل هر روز. تا دو سال قبل، هر وقت می‌خواستم از کارخانه و محیط پر از آلودگی صوتی‌اش فرار کنم، به آتلیه ارسلان با آن دیوارهای زیبا و آرامش‌بخش پناه می‌بردم. اما از وقتی آن دخترک بیچاره را از خودش راند، دیگر به سراغش نمی‌روم. آن دختر، با همه‌ی سادگی‌اش آنقدر شیرین و دلنشین بود که حتی گاهی ذهن مرا هم به خودش مشغول می‌کرد. منی که...

نمی‌دانم ارسلان چگونه توانست دل نازک و پاک او را بشکند! من؛ از همان ابتدا به ارسلان هشدار داده بودم. به او گفته بودم که نزدیک شدن به اینگونه دخترها، یعنی تا ابد به آنها پایبند بودن. به او گفته

بودم که وقتی دل او را به دست آورد، حق ندارد که احساساتش را جریحه دار کند. گفتم او پاک است. دختری با هوش اجتماعی بالا بود؛ درست. از حرف زدن و ارتباط با مردها نمی ترسید؛ درست. اما پاک و دست نخورده و کیمیا مانده بود. بیشتر مواقع سرسخت و قوی به نظر می رسید. اما وقتی آن بیماری را گرفت، خودش را باخت. شکست... فرو ریخت. من فهمیدمش. من درکش کردم. دخترک بیچاره... حق هم داشت. حق داشت بترسد. ارسلان هم او را رها کرد. نمی دانم چرا در به در به دنبالش گشتم. حتی تا اردبیل هم رفتم. اما او نبود.

میعاد-بهادر؟ بهادر؟

سمتش برمی گردم و داد می زنم: چیه؟ چیزی می گوید که در آن شلوغی، نمی توانم بشنوم. از پله ها بالا می روم و به اتاقش می رسم: چیه؟ چی شده؟

میعاد-آقای بزرگمهر زنگ زدن. گفتن امشب حتماً ساعت هفت شب خونه باشی.

-نگفت چه خبره؟

میعاد-به من بگه؟! اما میشه حدس زد. احتمال میخواد دوباره واست زن بگیره. و بعد می خندد.

-آره دیگه. بخند... بخند آقا میعاد. بخند به ما که بدبخت تر از ما پیدا نمی کنی.

میعاد پوزخندی می زند و با حالت بامزه ای می گوید: آره. تو یکی که خیلی بدبختی. باز منی که اینجا دستیار هستم و بگی یه چیزی. برادر من، خوشی زده زیر دلت. برای چی مخالفت می کنی آخه؟ میخوای ادامه تحصیل بدی؟ کسیو زیر سر داری؟ چرا مخالفی؟

-پوف. نه بابا. از این خبرا نیست. اما بابا هرکیو پیشنهاد میده قطعاً بخاطر ثروت و قدرت پدرشه. نمیدونم... ما که چیزی کم نداریم. چرا بابام انقدر حریصه؟

میعاد-خیله خب بابا. الان ساعت ششه. زودتر حاضر شو برو تا بابات نیومده سراغت با چک و لگد بپرت.

همانطور که به سمت اتاقم می روم، می گویم: دعا کن یه راهی هم واسه پیچوندن این یکی پیدا کنم.

میعاد-اگه تویی که امشب مثل همیشه لگد میزنی به بخت خودت.

فنجان چای که روی میزم هست را برمی دارم و سر می کشم. خنک شده بود. این پاییز هوا خیلی سرد است. پالتوی خود را می پوشم و از کارخانه خارج می شوم. نمی دانم این بار بابا چه کسی را برایم در نظر گرفته است. اما این را می دانم که باید مثل هربار کاری کنم که خود دختر، از ازدواج با من منصرف شود.

من نمی توانم. این اجازه را ندارم که روی حرف پدرم حرف بزنم. با کوچکترین سرپیچی از ارث محروم می کند و من نمی خواهم از آن همه دارایی بگذرم. شاید من هم مثل او، طماع و حریص هستم! یک ربع مانده به هفت که به خانه می رسم. همه در اتاقشان هستند؛ البته به جز خدمتکارها. شهناز خانم به سمت می آید و با دستپاچی می گوید: آقا کجا بودین؟ پدرتون صدمبار سراغتونو گرفتن.

خنده ام می گیرد؛ حالا تو چرا هول شدی شهناز خانم؟ همانطور که نفس نفس می زنی. می گوید: آقا گفتن با اومدین برید حمام. یه دست کت و شلوار و پیرهن و کراوات هم روی تختونه. گفتن تا قبل از ساعت هشت حاضر و آماده توی سالن اصلی پذیرایی باشین.

-خیله خب. مرسی گفتی. برو به کارت برس.

سری تکان می دهد و با حالت دو می رود. شهناز خانم حکم مادر دوم من را دارد. زن زحمتکش و بامزه ایست؛ مخصوصاً وقتی با آن قد کوتاه و هیکل فربه اش می دود و پوست سفید صورتش گل می اندازد، بامزه تر هم می شود.

نگاهی به خانه... یا بهتر است بگویم "قصر" پدرم می اندازم. سالن مرکزی خانه، درست هنگامی که از در وارد می شوی، جان می دهد برای رقص های دو نفره... که البته من تجربه اش نکرده ام. سمت چپ سالن پذیرایی و سمت راست سالن پذیرایی اصلی که بسیار بزرگ و دلپذیر است، قرار دارند. دکور سمت چپ سفید و خاکستری است و سمت راست، مشکی و خاکستری. هرجای خانه که گام

برمی داری، مرمز سفید و زیبا را زیر پاهایت می بینی. زیر پله ها، آشپزخانه قرار دارد. جایی دور از دید که به خواست مادرم اینگونه شد. در راهرویی پشت سالن پذیرایی کوچکتر، چندین اتاق است. درب اول را که باز کنی، سالن تلویزیون است. عین سینماست. لذت فیلم دیدن را دو برابر می کند. در اتاق بعدی، سالن ورزشی قرار دارد که انتهای آن با چند پله به سمت پایین، به استخر و دم و دستگاهش ختم می شود. الباقی اتاق ها هم مربوط به خدمه هستند. از پله ها که بالا بروی، یک سالن و دو

دست مبل و یک تلویزیون بزرگ را می بینی که جای دنج و راحتی برای وقت تلف کردن است. اتاقها هم پشت مبلها هستند. به سمت اتاق سرمه ای رنگ خودم می روم. لباس هایم داخل کاور مخصوصشان، روی تخت مرتب گذاشته شده اند. به سمت حمام می روم و به این فکر می کنم که چطور شخص مورد نظر پدرم را از ازدواج با خودم منصرف کنم.

از اتاقم که خارج می شوم، پدرم را در حال پایین رفتن از پله ها می بینم. با صدای درب اتاقم، صورتش را سمت من می چرخاند. مثل همیشه است... جدی... خشن... رسمی! خودم هم گاهی مثل او لباس می پوشم. و الان انگار با این کت و شلوار مسخرمان می خواهیم برای مذاکرات هسته ای به ژنو برویم! با شنیدن صدایش، از فکر و خیال بیرون می آیم. بابا-آماده ای؟ نه سلامی... نه علیکی! به سمتش می روم و سرم را به حالت احترام کمی پایین می آورم. -سلام. بله آماده ام.

سرم را تکان می دهد و همراه هم از پله ها پایین می رویم. بابا- سرمد به همراه خانواده اش، مهمان امشب ما هستن. سعی کن یکم شخصیت از خودت نشون بدی و کاری کنی که این وصلت صورت بگیره. هم به نفع توئه و هم به نفع من. می دونی که! داماد سرمد شدن افتخاریه که نصیب هرکسی نمیشه. پس حواستو حسابی جمع کن. بدون اینکه نظرم را بخواهد یا حداقل با من مشورت کنی، در مورد آینده ی من تصمیم می گیری. درد است اما به جان می خرم تا از نعمت هایی که در آینده به من می رسد، محروم نشوم. -چشم بابا. تمام سعیمو می کنم. امیدوارم صورت بگیره. با وروردمان به پذیرایی، مادر و بهامین سمت ما می آیند. جرئت اینکه به پدر غرولند کنند را ندارند. اما به من می توپند.

مامان-وای تاحالا کجا بودی پسر؟ خوب شد آماده ای. گفتم الان مهمونا میان تو هنوز اون بالایی. بهامین سوتی می کشد و دست به سینه، سرتاپایم را برانداز می کند: اولالا. مامان بین چه تیپی زده شازده پسرت! عروس خره اگر تو رو رد کنه.

با چشمانم برایش خط و نشان می‌کشم که دیگر جلوی پدرم از این حرف‌ها نزنند. بابا گلویش را صاف می‌کند و روی یکی از مبلها می‌نشیند: بسه دیگه. بهتره مراقب حرف زدنت باشی بهامین. جلوی سرمرد و خانواده‌اش، باید مؤدب و موقر باشی. فهمیدی؟

بهامین خودش را جمع و جور می‌کند و سر به زیر می‌گوید: بله بابا. چشم. سرمرد و خانواده‌اش از راه می‌رسند. دست کمی از پدرم ندارد. خشک و جدی و بدون انعطاف. آه که چقدر از این اداها و غرور کاذبشان بدم می‌آید. باید بگویم دخترش شبیه به الهه زیبایی است. با چشمان خمار قهوه‌ای رنگ و موهای خرمایی ابریشمی که از زیر شال صورتی ملایمش بیرون زده، و آن مژگان بلند و پرپشت سیاه و رنگ و لعاب کمی که به صورتش بخشیده، حسابی همه را می‌خکوب خودش کرده است. هر چند من میلی به او و ازدواج با او ندارم.

برای من سیندرلا و الهه زیبایی و سفید برفی، فرقی با هم ندارند. من نمی‌خواهم بدون عشق ازدواج کنم. نمی‌خواهم به زور ازدواج کنم. همسر آینده‌ی من باید با من رفیق باشد. باید برایم شیرین باشد. نه عروسکی پشت ویتترین که فقط محو تماشايش بشوم. همسر آینده‌ی من باید کسی باشد که از همه زندگی من خبر داشته و سنگ صبورم باشد. این دختر با این همه زیبایی، روزی برایم عادی خواهد شد... می‌دانم. مثل همه‌ی عاشق‌ها... همه‌ی لیلی و مجنون‌ها. زیبایی همسر یک روز برای هر مردی عادی می‌شود. چیزی که باید باشد، آرامش است... احساس شیرین در کنار او بودن است. بعد از بحث‌های بیخودی و طولانی مدت، بهامین با اشاره‌ی پدرم، از جا بلند می‌شود و من و دختر سرمرد را به باغ می‌برد. چند قدمی راه می‌رویم که بهامین به بهانه‌ی سرد بودن هوا و آوردن لباسی گرم‌تر، به داخل خانه برمی‌گردد. من می‌مانم و الهه زیبایی! چقدر از اینکه من اول باید حرف بزنم بیزارم.

-خب خانوم سرمرد! شما سردتون نیست؟

همانطور که به رو به رویش خیره است، می‌گوید: نه. لباسم گرمه. شما چطور؟

-نه. من خوبم. این بهامین با اون تیکه پارچه‌هایی که به عنوان لباس می‌پوشه، معلومه که سردش میشه. به نظر شما لباساش واقعاً قشنگه؟

دختر سرمرد-بله. خیلی شیکه. به نظر شما نیست؟

-نه. اصلاً. من خوشم نیاد یه زن انقدر لباسای راحتی بپوشه. زن باید سنگین باشه.

راستش دختر سرمد هم سنگین است. باید سنگین ترش کنم.
 -من برخلاف بابا اینا، معتقدم زن باید حتماً چادر سر کنه.
 صورتش را سمت من می چرخاند: چادر؟!
 -بله... چادر. از این زنایی هم که روبند می زنن هم خوشم میاد.
 دختر سرمد-یعنی شما از دخترای عرب خوشتون میاد؟
 -بله... گفتین عرب یاد عربستان افتادم. زن که نباید اینهمه آزادی عمل داشته باشه. مثلاً شما فرض کنید یه خانوم پاشه بره سرکار. اوف! فکرشم منو اذیت می کنه. یه زن باید بشینه خونه و به بچه و شوهرش برسه.
 انگار پیاز داغش را زیاد کردم. وای اگر پدرم بویی ببرد، حتماً از ارث محرومم می کند.
 دختر سرمد-یعنی شما معتقدین زن نباید آزادی داشته باشه؟
 چنان با تعجب پرسید که حتم دارم جواب منفی به من می دهد.
 -چرا. اما نه هر آزادی ای. هرکاری که می خواد بکنه باید با اجازه ی شوهرش باشه. نباید سر خود باشه.
 پوزخندی می زند و سریع می گوید: شما دارین این حرفا رو می زنین که من جواب رد بهتون بدم؟
 من هم سریع پاسخ می دهم: بله... بله...
 و بعد به خودم می آیم: یعنی... ام... نه... خب...
 لبخندش گسترده می شود: خب از اول می گفتین دلتون جای دیگه اس. چرا اینهمه دروغ سر هم کردین؟
 دلم؟ دلم کجاست؟
 -خب... راستش...
 دختر سرمد-حتماً باید خیلی خاص باشه که اینقدر تلاش کردین تا منو دست به سر کنید. درست نمی گم؟
 خجالت زده، سرم را پایین می اندازم و می گویم: خب... آره. خیلی خاصه.
 خودم هم نمی دانم از چه کسی صحبت می کنم. اما برای اینکه زیاد هم به غرورش برنخورد این حرف را زدم. اگر بفهمد پای دختری در میان نیست و من بی دلیل نخواستمش، حتم دارم که به شدت ناراحت می شود.
 دختر سرمد-خب؟ چه شکلیه؟

کمی فکر می‌کنم: شکل که... خب... دختر خیلی خوبیه. آرومه... با شخصيته. چهره‌ی شیرینی داره...
چشم‌اش رنگ شبه... سیاه سیاه. ریزه میزه اس. راستش اصلاً دوست ندارم کفش پاشنه بلند بپوشه.
می‌خندد... من هم... و دختری که توصیفش کردم، چقدر آشناست! شاید تمام توقع من از همسر
همین باشد. شاید تمام دلبخواهم همان آشنا باشد. آشنایی که در به در به دنبالش گشتم. بدون دلیل...
بدون منطق!

دختر سرمد-پس دختر دوست داشتی‌ایه؟

از دهانم می‌پرد: خیلی زیاد.

دوباره می‌خندد و من می‌گویم: فقط خواهش می‌کنم بین خودمون بمونه. یعنی برای رد کردن من، اگه
میشه بگید منو بخواستین. از من بدتون اومد... یا... یا چه می‌دونم... به دلتون نشستم.

نه حوصله‌ی سمانه را دارم و نه حال گشت و گذار با ترنم. واقعاً هیچ میلی به هیچ دختری ندارم.
خسته شدم از این کارها... از این دخترهایی که می‌دانم چرا زود رهايم می‌کنند. هرچند؛ هیچ کدام
برایم مهم نیستند. به انبار سری می‌زنم و انباردار که مرا می‌بیند، فرصت پیدا می‌کند و به یادم می‌آورد
که موجودی در حال اتمام است. با مسئول خرید تماس می‌گیرم و از او می‌خواهم که اجناس را
خریداری کند؛ منتهی دلم می‌خواهد کیفیت آنها بالاتر باشد.
به دفترم می‌روم و مشغول بررسی نمودارها و جداول می‌شوم. اوضاع کارخانه روبه‌راه است. نفسی
آسوده می‌کشم که گوشی موبایلم زنگ می‌خورد. عکس و نام پدرم روی صفحه خودنمایی می‌کند.
صدایم را صاف می‌کنم و با احترام جوابش را می‌دهم. از من می‌خواهد به شرکت بروم.
بازدمم را با صدا به بیرون فوت می‌کنم: خدا به خیر بگذرونه.

در تمام طول مسیر به این فکر می‌کنم که شاید از قضیه شب مهمانی بویی برده باشد و می‌خواهد
بلایی سرم بیاورد. به شرکت که می‌رسم، از شیشه‌ی ماشین، نگاهی به آخرین طبقه که اتاق پدرم
آنجاست می‌اندازم. دستی به موهایم می‌کشم و می‌گویم: خدایا! خودت می‌دونی بخاطر اینکه از ارث
محروم نشم چه خفت و خواری‌ای رو تحمل کردم. خودت می‌دونی چقدر ذلیلانه به همه
خواسته‌هاش تن دادم. این همه تلاشمو بی نتیجه نذار. یه روزه نابودشون نکن. می‌دونی که بجز

داشتن اون پول، به چه چیزای دیگه ای فکر می‌کنم. خودت میدونی نیت من کم و بیش خیره. هوامو داشته باش.

بطری آب را از داخل داشبورد برمی‌دارم و کمی آب می‌نوشم. آرام‌تر که می‌شوم، راه می‌افتم. به منشی سلام می‌دهم و تقه ای به در اتاق پدرم می‌زنم. وقتی اجازه‌ی ورود می‌دهد، با احتیاط در را باز می‌کنم و به داخل اتاقش می‌روم. دستانم را چفت هم می‌کنم و سر به زیر سلام می‌دهم. بابا-بیا بشین.

بزرگمهر بزرگ عادت به سلام دادن ندارد. انگار که ننگ است... عار است! آرام روی مبل کنار دستم می‌نشینم. سؤالی نمی‌کنم که خودش شروع به صحبت می‌نماید: می‌خوام بفرستمت مأموریت. وای خدایا! من بروم؟ این همه کارمند... چرا من؟ من که در کارخانه کار می‌کنم و کاری هم به کار کسی ندارم.

بابا-میری... قرارداد رو می‌بندی و دو روزه هم برمی‌گردی. فهمیدی؟ -ببخشید بابا. ولی قرارداد چی؟ کجا؟ بابا-می‌خوایم یه قطعاتی رو از آلمان وارد ایران کنیم. تو لازم نیست کاری کنی. فقط میری قرارداد رو می‌بندی و می‌ای. همه‌ی صحبت‌ها از قبل زده شده و شک و شبهه‌ای باقی نمانده. سرم را تکان می‌دهم: بله... چشم.

بابا-همه چیز برای سفر مهیاست. برو پیش منشی مدارک لازمو بگیر و همین امشب راهی شو. ساعت ده شب پروازه. حیران و گیج از جایم بلند می‌شوم و راه می‌افتم. نمی‌دانم چرا از من می‌خواهد بروم؟ این کار را که هر کارمند ساده‌ای می‌تواند انجام دهد!

قبل از اینکه درب اتاقش را ببندم، صدایم می‌زند. سمتش می‌چرخم: بله بابا؟

بابا-اون دختره... بچه‌ی سرمدو هم فراموشش کن. لیاقتتو نداشت. دلم می‌خواد وقتی برگشتی، هیچ احساسی به اون توی دلت باقی نمانده باشه.

آه! فکر می‌کند من عاشق دختر سرمد شده‌ام. برای همین می‌خواهد مرا به آلمان بفرستد. لبخند می‌زنم: چشم بابا.

و به سمت منشی می‌روم. بد هم نشد. هم فال است و هم تماشا. با اینکه تازه از لندن برگشته‌ام، ترجیح می‌دهم باز هم سفر کنم. مدارک را از منشی می‌گیرم و به خانه می‌روم. بهامین مثل هر روز در خانه با دوستانش بزن و بکوب راه انداخته است. بدون توجه به دخترانی که با دیدنم به ناز و غمزه‌هایشان افزوده می‌شود، به اتاقم می‌روم و چمدانم را می‌بندم. منتظر می‌مانم تا جشنشان تمام شود. بعد از آرام شدن خانه، از اتاقم خارج می‌شوم و نزد مادرم می‌روم. صورتش را می‌بوسم و اجازه‌ی رفتن می‌گیرم. بهامین هم سروکله‌اش پیدا می‌شود و من با او هم خداحافظی می‌کنم. در راه فرودگاه، با پدرم تماس می‌گیرم و از او هم خداحافظی می‌کنم و آفرینی به دختر سرمد می‌گویم. جوری دست به سرشان کرده که حرف ندارد. کاش می‌توانستم از او تشکر کنم. دختر خوبی است.

هوای برلین، پاییزی‌تر از تهران است! دم غصه دارد. نمی‌دانم چرا. گرفته است... نمی‌دانم برای چه. اما اینجا... در شهر برلین... در ایالت برلین... غم و اندوه به سراغم آمده است. این شهر تاریخی و در عین حال مدرن، چه بر سر دل من آورده است؟

در سویت لوکسم قدم می‌زنم و جلوی پنجره‌ی مشرف به بزرگترین آکواریوم استوانه‌ای جهان، موسوم به "آکوادوم" می‌ایستم و به آبی روبه‌رویم چشم می‌دوزم. همیشه دم می‌خواست برای یک بار هم که شده در هتل "رادیسون بلو" واقع در برلین که منحصر به فردترین هتل دنیاست، اقامت داشته باشم. رادیسون بلو به دلیل داشتن همین آکواریوم زیبا و عجیب شهرت جهانی دارد. این آکواریوم دارای بیست و پنج متر ارتفاع است که حدود هزار و پانصد ماهی را در خود جای داده و از این تعداد ماهی، پنجاه عدد آنها از منحصر به فردترین گونه‌های دریایی هستند. جالب‌تر اینکه یک آسانسور محصور شده در میان آکواریوم، جذابیتی بی‌نظیر را برای گردشگران فراهم کرده است. لوکس و زیبا! اما چه فایده، وقتی که چشمانت به دیدن این چیزها عادت کند و برایت این همه زیبایی، بی معنی شود؟ به ساعت نگاه می‌کنم و تصمیم می‌گیرم کمی قدم بزنم. شلوار کتان، یک تیشرت مارکدار و سویی سرت ست آن را تنم می‌کنم و سوییچ ماشین و گوشی و هندزفری‌ام را برمی‌دارم و از هتل بیرون می‌روم. با ماشینی که در اختیارم قرار داده‌اند، به سمت دروازه‌ی براندنبورگ می‌رانم.

شب است و برلین زیباتر به چشم می‌آید. وقتی می‌رسم، ماشین را گوشه‌ای پارک می‌کنم و به سمت خیابان اونتردن لیندن که از دروازه‌ی براندنبورگ شروع می‌شود، می‌روم. هندزفری‌ام را در گوشم

می‌گذارم و همچنان که در این خیابان زیبا قدم می‌زنم، موسیقی نیز گوش می‌دهم. در این شب دلگیر، با دیدن نورپردازی‌هایی که بر روی درختهای این خیابان انجام داده‌اند، حالم کمی بهتر می‌شود. ساختمان مرمین سفارت روسیه که شبیه کیک عروسی است را از نظر می‌گذرانم و دلم می‌خواهد گالری گوگنهایم را هم ببینم. همیشه به شهرزاد می‌گفتم که از آلمان متنفرم. اما الان با دیدنش نظرم عوض شده است.

خسته می‌شوم و روی یکی از نیمکت‌ها می‌نشینم. هندزفری‌هایم را در می‌آورم و هوای پاک پاییزی را استنشاق می‌کنم. به اطرافم نگاهی می‌اندازم. زن و مردی دست در دست هم از جلوی چشمانم می‌گذرند. کمی آنطرف‌تر پسر بچه‌ای با سگش که ظاهراً اسمش را پیتز گذاشته، بازی می‌کند. به نیمکت سمت چپم نگاه می‌کنم... پیرزنی تنها نشسته است و پی در پی آه می‌کشد. شاید یاد ایام جوانی‌اش افتاده است. شاید به یاد همسرش که فوت شده آه می‌کشد. شاید... شاید فرزندانش رهایش کرده‌اند و سراغی از او نمی‌گیرند. شایدها زیادند.

پا روی پا می‌اندازم و به نیمکت خالی سمت راستم چشم می‌دوزم. صدای بحث و جدلی از سمت چپ خیابان به گوشم می‌رسد. پسر و دختری محببه را از دور می‌بینم که بحثشان بالا گرفته است. نزدیکتر که می‌شوند، صدایشان نیز واضحتر می‌گردد. نمی‌دانم سر چه موضوعی بحث می‌کنند. هیچ چیز از زبان آلمانی نمی‌دانم. حتی نمی‌توانم چهره‌شان را واضح ببینم. می‌خواهم چشم از آنها بگیرم... اما... اما صدای دختر... هر لحظه آشنا تر به نظر می‌آید. هنوز هم با من فاصله دارند. دختر بغضش می‌ترکد و انگار اشک می‌ریزد و دست پسر که بلند می‌شود تا اشک‌های او را پاک کند، پس می‌زند. خدایا! صدایش همان است... قد و قواره‌اش... مدل گریه کردنش... همان است... سونیا... سونیا شهبال!

اینبار سونیا سریعتر حرکت می‌کند و پسر بازوی او را از پشت سرش می‌گیرد. سونیا او را هول می‌دهد و می‌دود و گریه می‌کند. از جایم بلند می‌شوم و من هم به سمت او می‌دوم. حالا درست رو به هم ایستاده ایم و من لبخند بر لب دارم و سونیا با تعجب و کمی هراس نگاهم می‌کند. از دیدنش خوشحال می‌شوم و نمی‌توانم این شادی را کنترل کنم: جقله؟ تو اینجا بی‌معرفت؟ خودش است... همان دختر زیبایی که پشت سادگی‌اش محبوس شده بود. همان دختر ساده با آن چشمان معصوم و چهره‌ی نمکین! چقدر دلم برای سادگی و بی‌ریایی او تنگ شده است!

-سونیا چرا خبرم نکردی؟ چرا یه زنگ به من نزدی؟

چه توقعی از او دارم! او که شماره‌ی من را نداشت.

-خوبی؟ چرا جواب نمی‌دی؟

دهانش را که باز مانده بود، می‌بندد. پشت سرم را نگاه می‌کند. بعد به سمت چپ و راستمان نظر

می‌اندازد و نفسی راحت می‌کشد و لبخند می‌زند: سلام آقا بهادر.

پسر آلمانی سونیا را صدا می‌زند و به آلمانی چیزی می‌گوید. سونیا جوابش را نمی‌دهد و همین طور با

لبخند زیبایش، خیره به من است.

-خوبی؟

سونیا-شما خوبید؟
-الان بهترم.

پسر آلمانی به ما می‌رسد و کنار سونیا می‌ایستد. چپ چپ نگاه می‌کند و به زبان مزخرفش چیزی به

سونیا می‌گوید. سونیا اشکش را پاک می‌کند و به زبان انگلیسی به او می‌گوید: آقا بهادر یکی از

آشناهامه و اصلاً هم مزاحم نیست.

و بعد روبه من می‌گوید: ویلی... همکارمه.

به پسرک دست می‌دهم که ویلی اضافه می‌کند: البته دوست هم هستیم.

به زبان مادری‌مان به سونیا می‌گویم: دوست پسرته؟

می‌خندد: نه... به هیچ وجه.

می‌دانم چرا باز هم خوشحال می‌شوم. اما اینبار به رویم می‌آورم. سونیا را به سمت نیمکت راهنمایی

می‌کنم: بیا بشین یکم از خودت بگو.

کنار هم می‌نشینیم. ویلی هم همراهمان می‌آید که سونیا به همان آلمانی چیزی به او می‌گوید که پسر

پوزخند صداداری می‌زند و می‌رود.

-چی گفتی بهش انقدر شاکی شد؟

سونیا-گفتم بره. چون الان حام خوبه.

-چرا گریه می‌کردی؟ اون اذیت می‌کنه؟

سونیا-نه... نه. اون بیچاره فقط می‌خواست میانجی‌گری کنه.

-می‌خواهی بگی موضوع از چه قراره. اینطور نیست؟
لبخند می‌زند و نگاهم می‌کند: چقدر خوبه که شما همه چیو درک می‌کنید.
می‌شود گفت پشت نقابش... پشت این همه آرایشش باز هم سادگی و معصومیت بیداد می‌کند. من
همین خصلتش را دوست دارم.

سونیا-اومدین واسه تفریح؟
لبخند کجی گوشه‌ی لبم می‌نشیند: آخه جا قحطیه بیام آلمان واسه تفریح؟
می‌خندد-موافقم. می‌دونین؟ آلمان خیلی... خیلی...

-خیلی بی‌روحه.

سونیا-دقیقاً!
-تو اینجا چیکار می‌کنی سونیا؟

نفسی عمیق می‌کشد و مثل همان قبلترها، سر به زیر پاسخم را می‌دهد: اینجا تا... تا از اون... از
ارسلان دور بمونم. تا فراموشش کنم.

-تنهایی؟

سونیا-نه. پیش خواهر و شوهرخواهرم هستم.

-چرا برمی‌گردی ایران؟ من عکاس به خوبی تو از کجا گیر بیارم آخه فسقلی؟

سونیا می‌خندد: بخاطر همین دنیا می‌گشتین و تا اردبیل هم رفتین؟

دستی به پشت گردنم می‌کشم و با شوخ‌طبعی می‌گویم: آره خب مگه چیه؟

سونیا باز هم می‌خندد: پس شانس آوردم موندم ایران.

-چرا؟

سونیا-خب من...

باز هم می‌خندد: تعریف از خود نباشه ها... یعنی در واقع تف به ریا...

-ای بابا. خب بقیه اش؟

سونیا-من اینجا خیلی پیشرفت کردم و کلی جایزه بردم. اگر ایران می‌موندم فقط در جا می‌زدم.

-راست می‌گی؟

سونیا-بله. من الان یکی از سرمایه‌های ملی‌ام.

باز هم می‌خندد. انگار نه انگار که تا دقایقی پیش با صدای بلند اشک می‌ریخت.

-آره خب. البته وضع ایرانم اونقدر بد نیستا. اونجام می‌تونستی... نه؟

سونیا-خب... آره وضع بد نیست. اما تو اونجا کسی منو جدی نمی‌گرفت. اما اینجا... همه از کارام تعریف می‌کنن. از همون اول بهم امید دادن. نداشتن خسته بشم و دست از کار بکشم. اما تو ایران... خب حتی مردم هم واسه عکساشون ارسلاشو می‌خواستن نه منو. چون اون تجربه اش بیشتر بود و... می‌دانم با یادآوری ارسلاش چه زجری می‌کشد. کاملاً از چهره‌اش مشخص می‌شود. بحث را عوض می‌کنم: پس خوب شد اومدی. ولی یادت باشه‌ها. خودتو ازم مخفی می‌کردی. به زور از زیر زبون ملینا بیرون کشیدم که اردبیلی. بعدم که اومدم دنبالت، گفتن رفتی.

سونیا-مجبور بودم آقا بهادر.

-مجبور چی؟

سونیا از جایش بلند می‌شود و می‌گوید: شام که نخوردین؟

سرم را با حالت بیچارگی به چپ و راست تکان می‌دهم.

سونیا-پس مهمون من.

مرا به سمت یک رستوران گیاهی می‌برد. می‌ایستم. چند قدمی جلوتر از من، با دیدنم برمی‌گردد: چرا وایستادین؟

-به خاطر خدا سونیا. غذای گیاهی؟!!

سونیا-آره. دوست ندارین؟

-معلومه که نه.

سونیا-خب راستش این دور و برا رستوران ایرانی نیست. وگرنه...

-وگرنه منو می‌بردی اونجا؟ من همین امروز از ایران اومدم جقله.

سونیا-آهان. خب باشه. بریم یه رستوران دیگه.

-حالا شد. بزن بریم.

او را سوار ماشین می‌کنم و به یک رستوران شیک و با کلاس می‌رویم. منو را باز می‌کنیم: خب! بگو ببینم چی می‌خوری؟

شانه بالا می اندازد: یه غذایی که گوشت نداشته باشه.

از بالای منو نگاهش می کنم: گیاهخوار شدی یعنی؟

سونیا-یه جورایی.

-نوشیدنی چی؟

سونیا-فقط آب.

-مطمئنی؟

سونیا-بله.

خودم هم غذایی گوشتی و نوشیدنی ملایمی سفارش می دهم.

غذا را که می آورند و مشغول می شویم، می گوید: میگم... شما که امروز اومدین برلین. اون ماشین چی

میگه دم در؟

-واسه یه قرارداد اومدم. ماشینو اونا بهم دادن.

سونیا-خوش به حالتون.

-چرا؟ واسه ماشین؟

سونیا-نه. واسه اینکه تو یه مملکت غریب با اعتماد به نفس کامل می تونی رانندگی کنی.

-تو هنوز نمی تونی اینجا رانندگی کنی؟

با لبخندی بر لب می گوید: من هیچ جا نمی تونم.

-اگر زمان بیشتری اینجا می موند، حتماً بهت یاد می دادم.

سونیا-ممنون. ولی من از رانندگی می ترسم.

نگاهی به چهره ی آرایش کرده اش می اندازم: اولاً اینقدر آرایش نمی کردی؟ چی شده؟ چشم داداشاتو

دور دیدی؟

سرش را پایین می اندازد و می خندد اما راستش بیشتر شبیه به گریه است.

-سونیا حالت خوبه؟ چرا این ریختی می خندی؟

با غذایش بازی می کند: چیزی نیست.

این صدا، لرزش دارد.

-سرتو بلند کن ببینمت!

سونیا- گفتم که چیزی نیست.

-سونیا سرتو بلند کن.

سرش را بلند می‌کند اما همچنان چشمانش را از من می‌دزدد. باز هم گریه کرده است.

-آخه فسقلی تو چه مرگته که راه به راه می‌زنی زیر گریه؟

به زور لبخند می‌زند و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد: خوبم. چیزی نیست.

با سر انگشتش اشک گوشه‌ی چشمش را می‌گیرد و دوباره با غذایش بازی می‌کند.

-ببینم... این غذا رو دوست نداری؟ میخوای یکی دیگه سفارش بدم؟

سونیا- نه. اوکیه. مرسی.

-میشه به من نگاه کنی؟

چشمانش را به من می‌دوزد. آن چشمان سیاهش را شاید شاعر چشمان سونیا را دیده بود که به آن

زیبایی روی قلم آورد:

«خاورمیانه را آفرید

از روی چشم‌های شرقی‌ات؛

پراشوب، رنجور، خسته، زیبا»

آب دهانم را قورت می‌دهم و چشم از چشمان او می‌گیرم و به کل صورتش نگاه می‌کنم: از چی

ناراحتی؟ حرفی زدم که باعث رنجش خاطر شده باشه؟

آهی می‌کشد و ظرف خالی از غذایم را نگاه می‌کند و می‌گوید: میشه بریم بیرون تا بهتون بگم؟

-باشه. بریم.

دست در کیفش می‌کند که با اخم به او می‌تویم؛ وقتی با یه مرد میای بیرون، دست تو جیب

نمی‌کنی.

سونیا- نه دیگه. قرار شد مهمون من باشین.

-بیخود. همون که گفتم.

حسامان را روی میز می‌گذارم و می‌روییم. داخل ماشین که می‌نشینیم، می‌گوید: آخی. حالم داشت بهم

می‌خورد.

-چرا؟

سونیا-چندشم میشه وقتی می بینم مردم گوشت خوک می خورن.

-هه! واسه همین لب به غذای نژادی؟

سونیا-نه. خب راستش زیاد خوشم نیومد. همه ی بشقابمو علف ریخته بودن.

خنده ام می گیرد: علف! خب یه غذای گوشتی سفارش می دادی.

سونیا- آخه اینا... یعنی... خب گوشتشون حلال نیست.

-ها. ذبح اسلامی و اینا؟!

سرش را بالا و پایین می کند.

-آخه توی ریزه میزه و کوچولو رو چه به این حرفا؟!

سونیا با تعجب نگاه می کند: چی؟!

-هیچی دخترم. استارت می زنم که می گوید: شما حالتون خوبه؟ می تونید رانندگی کنید؟

-معلومه که خوبم. چرا نباشم؟

سونیا-آخه... نوشیدنی مصرف کردین.

-اونقدر نبود دختر خوب.

سونیا-راست میگین؟ خطرناکه ها.

-بله راست میگم. حالا اجازه ی حرکت می دین؟

شانه بالا می اندازد و من حرکت می کنم.

سونیا-فکر نمی کردم شما هم از اون نوشیدنی ها مصرف کنید.

-چرا؟ مگه من چمه؟

سونیا-خب... آخه شما با بقیه اعیونا و آقازاده ها فرق دارین. فکر می کردم اینو هم رعایت کنید.

منم دانم از سرخوشی است یا چیز دیگه. ولی همین لحظه به خودم قول می دهم حالا که او مرا

متفاوت می بیند، دیگه از آن کوفتی ها مصرف نکنم.

-جقله حالا وقتشه که بگی چه مرگت بود توی رستوران؟

دوباره آهی می کشد و می گوید: باید از اول بگم. یکم طولانیه. عیبی نداره؟

-نه بابا. بگو.

سونیا- دیروز به یکی از همکارام به اسم مارتا که یه جورایی نامزد ویلیه، خبر رسید که من برنده‌ی جایزه‌ی عکاسی ورلد پرس فوتو شدم.
-مبارکه. چی هست؟

سونیا-معتبرترین جایزه عکاسی خبری جهان. اسکار عکاسی یه جورایی.
سوتی می‌کشم و برایش کف می‌زنم: باریکلا بابا. من می‌دونستم تو یه چیزی میشی. خب... ادامه اش؟
سونیا-مرسی. مارتا با دوربینش اومد خونه‌ی خواهرم و بدون اینکه در بزنه، اومد تو اتاقم. منم... منم کرم کاور زنده بودم. می‌دونین آقا بهادر؟ راستش یکی از ابرو هامم سفید شده و به زور مواد آرایشی رنگی نگهش داشتم. حتی وقتی رنگشم می‌زنم، اثری نداره. من... سر این قضیه خیلی شاکی بودم و مارتا هم در همون حالت ازم عکس گرفت. منم غصبانی شدم و بیرونش کردم. بعدشم ویلی اومد ازم عذرخواهی کرد که این باعث شد مارتا فکر کنه چیزی بین من و ویلیام هست و با اون دعواش شد. امروز که رفتم سرکار همه اومدن بهم تبریک گفتن بجز مارتا. رفتم اتاقش تا ازش بابت رفتار دیشبم عذرخواهی کنم. اما اون... اون داشت عکس منو به همه‌ی همکارامون نشون می‌داد. همون عکس بدون کاورم. ابروم که سفید شده و... همه یه جوری... یه جوری نگام کردن. بعدشم می‌دونم کدوم یکی از بچه ها بود که از وسط جمعیت یهو...
صدایش باز می‌لرزد. بغضش می‌ترکد و با حق می‌گوید: اون یهو... صدای گاو درآورد. یعنی پوست من... مثل... مثل گاو.

حق هقش بلندتر شد. دل من هم ریش شد. به چه حقی به او توپمیل کردند؟ به چه حقی مورد تمسخر واقع شده است؟ مگر انتخاب خودش بود؟ خدایا! می‌تونم با تمام وجودم درکش کنم. اما نباید بگذارم این حالتش مداوم باشد. به او می‌تویم: غلط کردن که گفتن. هرکی هرچی که لایق خودش و به تو نسبت بده، باید بزنی زیر گریه؟ سونیا حالم بهم می‌خوره وقتی انقدر ضعیف می‌بینمت.
می‌دونی باید چی کار می‌کردی؟

مات و مبهوت نگاهم می‌کند. شانه‌هایش هنوز می‌لرزد.
-ها؟ می‌دونی؟

سرش را تند به چپ و راست تکان می‌دهد: باید می‌رفتی جلو و اون دوربینو تو سر مارتا و اون یارو خورد می‌کردی. نفری یه چک آبدار هم می‌زدی و رو صورتشون تف مینداختی و میومدی بیرون. چرا اینکارو نکردی؟ ها؟

سعی می‌کند صدایش را کنترل کند: آخه... نمی...تونستم.

-می‌تونستم نداریم. باید بتونی. کدوم اونا اندازه‌ی تو موفق بودن؟ کدوم اونا اسکارِ کارشون رو بردن؟ سونیا-هیچ کدوم.

-پس تو باید اعتماد به نفست از اونا خیلی بیشتر باشه. فقط تو بین اونا متفاوت عمل کردی. فقط توی تازه کار بین اونا موفق بودی. اونا همه‌شون یه مشت بی‌عرضه بودن. چرا می‌ذارى چند تا آشغال تحقیرت کنن؟

ساکت است و جوابی نمی‌دهد. من هم کمی آرام‌تر می‌شوم و می‌پرسم: اون پسر... ویلی چیکارت داشت؟

سونیا-اون از طرف مارتا می‌خواست معذرت‌خواهی کنه. منم بهش می‌گفتم با این کارت مارتا عصبانیت میشه. می‌گفتم دنبالم نیا که مارتا فکر نکنه چیزی بینمون هست. مرا سمت خانه‌ی خواهرش راهنمایی می‌کند. او را جلوی خانه‌ی خواهرش پیاده می‌کنم و می‌گویم: ممکنه شماره موبایلتو داشته باشم؟ با چشمان گرد سیاهش نگاهم می‌کند: شماره موبایلمو؟! عادی جلوه می‌کنم: خب... آره. می‌خوام قبل از رفتن ببینمت.

سری تکان می‌دهد و شماره‌اش را می‌گوید. سر به زیر خداحافظی می‌کند و راه می‌افتد که صدایش می‌کنم: سونیا؟! برمی‌گردد و باز هم آن چشمان لعنتی جادویی‌اش را به چشمان بی‌حال و سبز من می‌دوزد: بله؟ پیاده می‌شوم و نزدیکش می‌روم. در یک قدمی او می‌ایستم و می‌گویم: تو نباید اعتماد به نفست کم باشه دختر! چرا نمی‌فهمی تو؟ حیفی... نباید خودتو دست کم بگیری. تو باید مثل سابقه باشی. قوی... محکم... پرانرژی. ها؟

نفسی عمیق می‌کشد و می‌گوید: لازم نیست انقدر واسه من دل بسوزونید. من چه قوی باشم چه ضعیف، به اونی که می‌خوام نمی‌رسم.

و بعد از دیدم ناپدید می شود. اما من... برای او... دل نسوزاندم!

قرارداد را که می بندم، با سونیا تماس می گیرم. بعد از چندین بوق جواب می دهد. آن سوی خط حسابی شلوغ است.

سونیا-بله؟

با کلافگی جواب می دهد. انگار که مزاحمش شده ام. خنده کنان می گویم: اوه! چخبره اونجا فسقلی؟ سونیا-آقا بہادر شمایین؟

و قبل از اینکه پاسخ دهم، سلام می دهد.

ROMANKADE

-علیک سلام. کجایی؟ سرت شلوغہ؟

سونیا-وای نپرسیں! اینجا قیامتہ. پلیس... معتاد!

با تعجب می گویم: چی؟ زودتر بگو کجایی تو؟

نگرانم می شوم. مثل... مثل یک دوست! بله. او یک دوست خوب است و من نگرانم می شوم. نام خیابان را می گوید و من بدون خدا حافظی تماس را قطع می کنم. ماشین را به آلمانی ها تحویل داده ام. یک تاکسی می گیرم و به آن محله می روم. بعد از مدتی به خیابان های اطراف آنجا می رسم. خدایا! باورکردنی نیست. آن دخترک معصوم، از این کوچه و خیابان ها عبور کرده است؟ اینجا جایی که من می بینم غرق کثافت و شہوت و فساد است. چطور توانستہ؟ نترسیدہ بلایی سرش بیاورند؟ نترسیدہ این وحشی های احمق...؟ خدای من! وقتی بینم یک سلی جاذبہ نثارم می کنم تا دیگر از این غلطها... .

می بینم و به تاکسی دستور ایست می دهم. کرایه اش را داخل ماشین توی هوا پرت می کنم و می گویم که منتظرم بماند.

با حالت دو به سمتش می روم. سه مرد مست و عیاش دورہ اش کردہ اند. ہم او را و ہم یک دختر بلوند را. ظاہراً همکار هستند. ہر دو دوربین بہ دست دارند. دست یکدیگر را گرفتہ اند و عقب عقب راہ می روند. یکی از آن پسرہای بی عار ہر دوی آنها را می گیرد و من پشت سر سونیا و همکارش ظاہر می شوم و ہر دویشان را با دو دستم، سمت خود می کشم. با تعجب بہ من نگاہ می کنند. سونیا با شناختنم، زیر گریہ می زند و سفت بازویم را بغل می گیرد. داد می زنم: برید تو تاکسی. بجنبن.

سونیا دست آن یکی دختر را می‌گیرد و به سمت ماشین می‌دوند. هرچه در توان دارم به کار می‌برم تا از آنها محافظت کنم. راننده تاکسی هم به کمک می‌آید و با هرچه دم دستمان باشد آنها را از میدان به در می‌کنیم. باران می‌بارد و حسابی خیس می‌شویم. لباس‌هایمان پاره، صورت‌هایمان کبود... اما از او... از دوستم... از هموطنم، سونیا محافظت کردم. با راننده تاکسی، لنگان لنگان به سمت ماشین می‌دویم و از مهلکه فرار می‌کنیم.

هر دو دختر گریه می‌کنند. سونیا مرتب حالم را می‌پرسد. به همراه راننده، به بیمارستانی می‌رویم تا زخم‌هایمان را مرهم گذارند. سونیا و آن همکارش که حالا فهمیده‌ام مارتاست، کارها را انجام می‌دهند و اینور و آنور می‌روند. اگر می‌دانستم مارتاست، او را همانجا به دست همان مردان می‌سپردم. ویلی به بیمارستان می‌آید و پلیس هم شکایتی تنظیم می‌کند و می‌رود. سونیا و ویلی و مارتا، بین تخت من و راننده می‌ایستند. سونیا نزدیکم می‌شود و بر مهربانی می‌گوید: آقا بهادر! بزرگترین لطف تو در حقم کردین. فکر می‌کردم دیگه زندگیم...
 بغض دارد و ادامه نمی‌دهد. سرش را به زیر می‌اندازد و می‌خواهد برود که آستین مانتویش را می‌گیرم: کجا میری؟

قطره اشکی روی دستم می‌افتد و سپس صدای ضعیفش به گوش می‌رسد: نمیتونم شما رو اینجوری ببینم. بخاطر من این بلا سرتون اومد.
 -واسه من مظلوم بازی در نیار. تو واسه من ناراحت نیستی. واسه اینکه ترسیدی بلایی سرت بیارن، کرک و پرت ریخته. انقدر از دست کهری‌ام که حاضرم همینجا بگرم زیر چک و لگد.
 باز چشمانش را گرد می‌کند و خیره به من می‌شود. اخمی می‌کنم و دستش را در هوا رها می‌کنم: دفعه آخرت باشه اونجور جاها میری سونیا. بخدا اگر بفهمم... .

ظاهراً صدایم آنقدر بالا رفته که ویلی جلو می‌آید و دستش را روی بازویم می‌گذارد و با لبخند می‌گوید: آرام باش پسر.

حس و حال انگلیسی صحبت کردن را ندارم. اما می‌گویم: بهتره حواست به اون نامزدت باشه. اگر می‌دونستم که این دختر همونیه که باعث ناراحتی سونیا شده، نجاتش نمی‌دادم. می‌ذاشتم همونجا پیش اون عوضی‌ها بمونه.
 مارتا خجالت زده و با ناراحتی می‌گوید: من... من...

سونیا- شما چتون شدہ آقا بہادر؟!
 رویم را از او می گیرم و بہ رانندہ نگاہ می کنم: مرسی رفیق. خسارتتو می دم. نگران نباش.
 می خندد: چہ خسارتی؟
 سونیا را می بینم کہ آرام آرام بہ سمت در می رود. سریع می گویم: صبر کن بینم. همینجوری سرتو انداختی پایین میری. خودم می رسوئمت.
 همانطور کہ پشتش بہ من است، می گوید: نمیخوام. خودم می رم.
 سرُم را در دست می گیرم و با بدن کوفتہ و سردرد شدید، از جایم بلند می شوم و بہ سمتش می روم.
 کنارش گام برمی دارم و می گویم: همین کہ گفتم.
 سونیا می ایستد و بہ سرتا پایم و سرُم در دستم نگاہ می کند: لازم نیست آقا بہادر. شما بہ قدر کافی خودتونو بہ زحمت انداختین.
 -دوست واسہ دوست از جون مایہ میدارہ. نہ؟
 سونیا-دوست؟
 -نیستیم؟
 سونیا-چرا... هستیم. اما شما تو اتاق خیلی عصبی...
 -یہ دوست حق ندارہ از دست دوستش عصبانی بشہ؟ من الان خیلی عصبانیم از دستت.
 سونیا-آخہ چرا؟ خب من مجبور بودم اونجا برم.
 -خیر. اگر پیش پلیسا می موندی و ماجراجویی زیادی نمی کردی، قضیہ بہ اینجا کشیدہ نمی شد.
 سرش را بہ زیر می اندازد: حق با شماست.
 پرستار بہ سمتم می آید: آقا چرا از جات بلند شدی؟ سرمت هنوز تھوم نشدہ.
 -درش بیار. خستہ شدم.

مقداری پول بہ رانندہ می دھم تا جبران مافات شود. بعد ہمگی با اتومبیل ویلیام، بہ سمت خانہ ویلی و خواھر سونیا می رویم. بہ سونیا می گویم: می خوام بیام خونہ تونا. اشکال ندارہ؟
 سونیا-این حرفا چیہ؟ اتفاقاً سارہ و آقا رھام خیلی خوشحال می شن. فقط باید بہشون یہ زنگ بزنی کہ شامو آمادہ کنن.

-نہ بابا. نمی‌خوام زحمت بدم.

لبخند زنان دست در کیفش می‌کند تا گوشی‌اش را بیرون بیاورد. بعد از کمی جستجو موبایلش را از کیف درمی‌آورد و چند ضربه رویش می‌زند: ای‌وای. گوشتیم شکسته از بس با کیفم زدم تو سر اون عوضیا.

و سریع سمت مارتا که کنار ویلیام در قسمت جلوی ماشین نشسته است، خم می‌شود و به آلمانی چیز می‌گوید. مارتا هم گوشی‌اش را به او می‌دهد و سونیا با گوشی او تماس می‌گیرد. سونیا-سلام ساره... فدات خوبم... مرسی عزیزم. ساره جان امشب آقا بهادر مهمونمون هستن. یه شام خوشمزه می‌خوایم.

-ای بابا. این چه حرفیه می‌زنی؟ حالا فکر می‌کنه پرروئم. سونیا می‌خندد: آره... آره خوبه. بس فعلاً خدا حافظ. بعد از قطع تماس دلم می‌خواهد واقعاً کتکش بزنم: آخه جقله تو عقل تو بساطت نداری؟ یعنی چی یه شام خوشمزه می‌خوایم؟

باز هم می‌خندد: قورمه سبزی که دوست دارین؟ -اوممم. اون که بعله.

به میدان که می‌رسیم، از ویلیام می‌خواهم که ما را پیاده کند.

-ویلی همینجا نگو دار. من و سونیا بقیه شو پیاده می‌ایم.

ویلی-راهی نمونده که.

-می‌دونم. کار داریم اینجا.

سونیا-چیکار داریم؟

-پیاده شو می‌فهمی.

می‌خواهم از دلش دریاورم اگر تندی کردم... اگر ناراحتش کردم. پیاده که می‌شویم می‌پرسم: چه گلی

رو از همه بیشتر دوست داری؟

سونیا-گل؟

-آره. چه گلی رو دوست داری؟

سونیا-ام. من ساکورا رو خیلی دوست دارم. خیلی قشنگ و کوچیک و خوشگله.

- ساکورا؟ نشنیدم تا حالا.
 سونیا- همون شکوفه‌های گیلاس.
 - سونیا دخترم! یه چیزی بگو که بشه خرید.
 سونیا- چرا؟ میخواین گل بخرین؟
 - بالاخره باید یه جوری از دلت در بیارم دیگه.
 می‌خندد: وای نمی‌خواد. شما هم چه چیزایی به ذهنتون خطور می‌کنه‌ها.
 - همه‌ی خانوما گل دوست دارن خب. یه گل دیگه بگو.
 انگار باز هم می‌خواهد ناز کند که چیزی مثل یک انگشت، بر کمرم می‌نشیند. می‌خواهم سرم را به عقب بچرخانم که صدایی خشن به زبان مادری‌مان می‌گوید: سرتو نچرخون. راه بیفتین برین توی ماشین.
 به سونیا نگاه می‌کنم. پشت او هم یک اسلحه گذاشته‌اند. رنگ به چهره ندارد و می‌لرزد.
 - تو کی هستی؟ چی می‌خوای؟
 خشن‌تر از قبل، با حرص می‌گوید: حرف نباشه. یالا حرکت کنید.
 خدای من! هیچ کس در اطرافمان به آن مرد شک نکرده است. آنقدر ماهرانه هر دو اسلحه را پشت کمرمان گذاشته که نگاه هیچ رهگذری را سمت خود نکشاند. خدایا چرا این خلاق به ما نگاه نمی‌کنند تا بلکه بشود با ایما و اشاره چیزی به آنها فهماند؟ تمام تنم گر گرفته است و تمام ذهنم درگیر سونیاست. دستم را به طرف دستش می‌برم. وقتی پنجه‌ام را قفل پنجه‌اش می‌کنم، متوجه دستان یخ زده‌اش می‌شوم... و اینکه او، تنها راه می‌رود و هیچ واکنشی به کنش من نشان نمی‌دهد. حسابی ترسیده است. با انگشت شستم، دستش را فشار می‌دهم. اینبار متوجه می‌شود و با سردرگمی به من نگاه می‌کند. چشمانم را به هم می‌فشارم که یعنی نگران نباش... من مراقبت هستم. اما هنوز نمی‌دانم جریان از چه قرار است. سوار لیموزین می‌شویم و چهره‌ی آن مرد و یکی دو نفر دیگر را می‌بینم و آنجا، چشمانمان بسته می‌شود. دست سونیا را رها نمی‌کنم. مثل بید می‌لرزد و انگار در جایش خشک شده است. دستانمان را از هم دور می‌کنند و آنها را می‌بندند. در دهانمان را هم گِل می‌گیرند. چه کسی می‌بیند؟ شیشه‌ها دودی‌ست... و من حتی نمی‌دانم چرا و از طرف چه کسی در این وضعیت گیر کرده‌ایم. اما می‌دانم مربوط به من است. من پسر بزرگمهر بزرگ هستم.

بوی سرسبزی می‌آید. بوی گل و چمن و درخت. صدای جیرجیرک‌ها هم ضمیمه‌اش شده و این یعنی در یک فضای سبز هستیم. مرا از یقه‌ام می‌گیرند و نگهم می‌دارند. خدایا می‌خواهند با ما چه کنند؟ سونیا را چرا گرفته‌اند؟ از بابت خودم نه؛ برای او نگرانم. صدای باز شدن در و متعاقباً برخورد وحشتناکش به دیوار می‌آید. به یکباره به جلو پرت می‌شوم. حتی به خودشان زحمت حرف زدن هم نمی‌دهند. یعنی با سونیا هم همین برخورد را دارند؟

صدای پایمان که می‌پیچد، متوجه می‌شوم داخل یک راهرو هستیم. باز هم صدای باز شدن در و بعد از پرت شدنم به جلو، صدای بسته شدنش را می‌شنوم. مرا روی یک صندلی، می‌بندند و چشم‌ها و دهانم را باز می‌کنند. مردی را می‌بینم که پشتش به من است و به سمت در می‌رود. عربده می‌کشم: تو کی هستی عوضی؟ چی می‌خواهی؟

اما بدون توجه به من می‌رود و در را چند قفله می‌کند. پوفی می‌کشم و به سونیا که عین وضعیت مرا دارد و کنارم است، نگاه می‌کنم. در این اتاق فلزی و بدریخت، نیلوفر مرداب مبهوت به در، خشک شده است. نگرانم می‌شوم: سونیا؟ سونیا؟ حالت خوبه؟

چشم از در می‌گیرد و به من خیره می‌شود. آرایشش به هم ریخته و آن پوست سفید که حرفش را می‌زد، مثل یک مخمل سفید خودنمایی می‌کند. سعی می‌کنم توجهم را به کل صورتش بدهم: حالت خوبه؟ اذیتت که نکردن؟

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و من تازه متوجه موهای بلند و چین دار پرکلاغی‌اش می‌شوم. چقدر به مخمل سفید پوستش می‌آید! شالش به روی شانه‌اش افتاده و آه می‌کشد.

-نگران نباش. من هستم... نمیذارم باهات کاری داشته باشن. مطمئن باش.

لب‌های خشکیده‌اش را تکان می‌دهد: چجوری مطمئن باشم؟

-بین اینا با من کار دارن. مشکلتون منم... مشکلتون بابای منه. تو اینجا هیچ کاره‌ای. فهمیدی؟

سونیا-کاش باباتون... کاش... اینجا هم براتون جاسوس میفرستاد. اینجوری بهتر بود.

متعجب می‌شوم: چی؟ اینجا هم؟!

سرش را تکان می‌دهد: اون توی ایران دائماً مراقبتون بود. با هر دختری که...

آه! تهمت‌های همیشگی: بین من گوشم از این حرفا و تهمتا پره. بهتره به فرار از اینجا فکر کنیم.

سونیا-تهمت چیه؟ خودش بهم گفت. گفت اینکارو می‌کرده و از من هم خواست سمتتون نیام. فکر کردی واسه چی تو ایران ازتون فرار می‌کردم؟

باورم نمی‌شود... شاید دلم نمی‌خواهد باور کند. اخمی بین دو ابرویم می‌نشیند و نگاهش می‌کنم: بهت... بهت چی گفت؟

سونیا آه می‌کشد و می‌گوید: من اون موقع با ارسلان... با اون بودم. توی جشن نامزدی ملینا و سهند، باباتون دید ما داریم صحبت می‌کنیم. بعد از اینکه شما رفتی، یه نفرو فرستاد سراغم که برم باغ. خودشم اونجا بود. مشخصاًمو دونه به دونه گفت. بعدشم گفت دیگه دور و برتون آفتابی نشم. گفت

لازم نیست شما با آدمای بدبختی مثل من رفت و آمد داشته باشی. من بهش گفتم با شما رابطه‌ی خاصی ندارم. ته تهمتم گفت اگر بخوام خودمو بهتون نزدیک کنم و تیغتون بزnm مثل لیندا دممو می‌چینه. ازم خواست بهتون چیزی بکم و تهدیدم کرد.

گذشته‌ام را مرور می‌کنم. سمت هر دختری که می‌رفتم، بعد از چند وقت رهایم می‌کرد. شهرزاد... شهرزاد مهم‌ترینشان بود. عشق بود اما او هم رهایم کرد. پدرم... بله... از او چنین کاری برمی‌آید. سونیا-آقا بهادر بهتر نیست به جای این حرفا راهی واسه خلاص شدن پیدا کنیم؟ من... من نمی‌تونم زیاد تو این وضعیت بمونم.

حواسم را به او می‌دهم: چرا... چرا.

دور و برم را نگاه می‌کنم. دوربین ندارند. صدایی هم از بیرون نمی‌آید.

-بیا صندلیمونو بچرخونیم که پشت به هم باشیم. اینجوری می‌تونم طناب‌تو شل کنم. باشه؟

سرش را تکان می‌دهد و هر دو تلاش می‌کنیم تا در وضعیتی که شرح دادم قرار بگیریم. دستم اول به موها و بعد به طنابش برخورد می‌کند.

-سونیا تو عادت نداری موها‌تو ببندی؟

سونیا-چطور؟

-موها‌ت مزاحمه.

سونیا-بسته بودم. انقدر وحشی بازی درآوردن باز شد.

با چرخش سر، موهایش را روی شانه‌اش می‌اندازد.

-اوه! از این کارا هم بلدی تو فسقلی؟

چیزی نمی‌گوید و من مشغول باز کردن گرهی طناب می‌شوم.
-سونیا! اینجا فقط در و دیواره. پنجره نداره. وقتی دست و پامون باز شد، میریم منتظر میشیم یارو
بیاد اتاق. تو می‌پری جلوش و همچین که خواست تو رو بگیره، من از پشت در گیرش میندازم. اوکی؟
سونیا-باشه!

دستانم تازه با زبری طناب خو گرفته که صدای قدم‌های محکم و مردانه‌ی یک نفر را از پشت در
می‌شنویم.

-زودباش به حالت اولت برگرد. یکی داره میاد.

سعی می‌کنیم تا صندلی‌مان را تکان دهیم اما آن لعنتی سریع‌تر از ماست. در را که باز می‌کند، شروع
می‌کند به قهقهه زدن. یک اسلحه به دست دارد. به چهره اش دقیق می‌شوم. همان مرد جوانی است
که اسلحه پشت کمرمان گذاشت و ما را تا اینجا کشاند. صورت و بدنی عضلانی دارد و موهایش را با
خالی کردن چهار کیلو ژل مو، به عقب شانه کرده است. با حرص می‌گوید: می‌خواستین دستاتونو باز
کنین... ها؟

اخم جای نیشخندش را می‌گیرد و سمتان می‌آید و صندلی‌هایمان را با حالت وحشیانه‌ای به جای
اولش بازمی‌گرداند. اسلحه را به سمتم تکان می‌دهد: آخه توی بچه سوسول چی پیش خودت فکر
کردی؟

داد می‌زند: شهرام... هی شهرام. اون زنجیر و قفلو بیار.
رو به ما ادامه می‌دهد: حتماً باید غل و زنجیرتون کنم تا آدم باشین و فکر فرار به سرتون نزنه؟
نفسم را با صدا بیرون می‌دهم و با صدای رسا می‌گویم: چی می‌خوای؟ ها؟ دنبال چی می‌گردی؟
دردت چیه؟

دندان‌هایش را به هم می‌ساید و با پوزخندی عصبی می‌گوید: دردم چیه ها؟
و با صدای بلندتری عربده می‌کشد: دردم اون بابای عوضیته. دردم تویی که زنده‌ای و...
پوفی می‌کشد و ادامه حرفش را می‌خورد.
-خیله خب. دردت من و بابامه. این دختر و چیکارش داری؟ ولش کن بره. اون این وسط هیچ‌کاره اس.

تک خندہ ای می کند و می گوید: هیچ کاره اس؟ نہ... این همون دختریه کہ تو ایران با وجود اون دوست پسرش، مثل پروانہ دورش می چرخیدی. این دختر همونیه کہ می خواستی نیم ساعت پیش واسش گل بخری. پس اونم قاطی بازیہ.

-این حرفا چیہ؟ اصلاً این مسائل چہ ربطی بہ ہم دارہ؟ آزادش کن برہ.

مرد-ربط دارہ. خیلی ہم ربط دارہ. توی احمق خواہر منو بہ کشتن دادی و حالا داری با عشقت حال می کنی. این انصاف نیست. این دختر ہم باید ہمیرہ... مثل خواہرم.

-متوجہ نمیشم. از حرفات سردرغیارم. خواہر تو کیہ؟ من کسیو بہ کشتن ندادم. این دختر ہم عشق من نیست.

مرد-پس کیہ کہ خاطرش مبری با چند تا اراذل درگیر میشی؟ خواہر تہ؟ فامیل تہ؟ کیتہ؟

سونیا-من... من دوستشم. فقط دوست. دوست معمولی.

مرد دوبارہ نیشخند می زند و بہ سمت سونیا می رود. رو بہ رویش روی زانو می نشیند و می گوید: دوست معمولی تو، بخاطرت اون یارو رو بہ دل سیر کتک زد. می دونی چرا؟ چون اون یارو ولت کردہ بود. چون قلبتو شکستہ بود. کاش ہمہ ی دوست معمولیا اینجوری باشن. نہ؟

-تو اینا رو از کجا می دونی؟

مرد-از اونجایی کہ با سر و صدا تون، ہمہ ریختن تو آتلیہ و منم جزوشون بودم.

-من هنوز نفہمیدم ماجرا چیہ و خواہر شما کیہ و چرا مردہ. من کسی رو بہ کشتن ندادم و این دختر ہم عشق من نیست. من عاشق بہ نفر دیگہ ام. پس سونیا رو ول کن برہ. قول میدہ بہ کسی چیزی نگہ.

بہ سونیا نگاہ می کنم: مگہ نہ سونیا؟

سونیا ہم بہ من نگاہ می کند اما جوابی نمی دہد.

مرد از جایش بلند می شود و می گوید: خیلہ خب. پس سونیا عشق تو نیست. باشہ؛ قبول می کنم.

شہرام کہ مردی بسیار قد کوتاہ است، با زنجیر و قفل بہ داخل اتاق می آید: قربان آوردم.

مرد-ہہ! زحمت کشیدی بعد یہ ساعت. بیا دست و پای این پسرہ رو ببند.

روی طناب، زنجیر را می بندد و قفل می زد.

مرد-حالا دست و پای دخترہ رو باز کن.

باورم نمی‌شود که می‌خواهد او را رها کند. لبخندی به پهنای صورت می‌زنم. اما او با نگرانی به من خیره شده است. مرد او را از روی صندلی بلند می‌کند و به سمت خود می‌کشانند: گفتی عشقت نیست. حالا که نیست... میتونه با من بیاد. دختر ریزه میزه و خوشگلیه.

به یکباره وحشت به چشمان من و سونیا هجوم می‌آورد. صدایم از ته چاه درمی‌آید: چی؟

سونیا پاهایش سست می‌شود و روی زمین می‌افتد. صندلی را با تمام قوا تکان می‌دهد اما زنجیر مرا دربرگرفته است.

-حق نداری به اون دست بزنی آشغال. حق نداری.

سونیا به رنگ گچ درآمده است. مرا نگاه می‌کند... می‌خواهد نجاتش دهم... می‌دانم. مرد بازوی سونیا را می‌گیرد و او را از روی زمین بلند می‌کند و کشان کشان به سمت در می‌برد: نگران چی هستی؟ دختر مردم به توجه ربطی نداره؟ میدارم بهش بد برگزیده. نترس.

-وایسا... وایسا لامصب... وایسا. تو درست گفتی... اون عشقمه. سونیا عشق منه.

از حرکت می‌ایستد. سمت من می‌چرخد و همان طور که با چشمان نافذش مرا نگاه می‌کند، سونیا را سمت صندلی‌اش پرت می‌کند.

مرد-شهرام... اینم ببند.

سونیا با تردید می‌پرسد: واقعاً ارسلا نو کتک زدین؟

-آره. ادبش کردم.

انگار که می‌خواهد بحث را عوض کند، نگاهی به ساعت روی دیوار می‌اندازد و می‌گوید: وای تازه یه ساعته گذشته. خسته شدم.

-منی فهمم درد این مردتیکه چیه.

حلال‌زاده است! به اتاق می‌آید... یک تلفن بی‌سیم هم در دستش است. شهرام برایش صندلی می‌آورد و او درست رو به روی من و سونیا می‌نشیند. پوفی می‌کند و به صندلی‌اش تکیه می‌دهد. خطاب به من می‌گوید: برعکس اکثر خانواده‌های ایرانی، پدر و مادر من دختر خیلی دوست داشتن. خدا بعد از سه تا پسر که کوچیکترینشون منم، یه دختر بهشون داد. اسمشو گذاشتن هدیه. چون یه هدیه از طرف خدا بود.

دست در جیبش می‌کند و عکسی بیرون می‌کشد. بلند می‌شود و جلوییم می‌ایستد و عکس را مقابل چشمانم می‌گیرد. شناختمش... هدیه!

مرد-یادت اومد؟

سر به زیر می‌اندازم: آره.

مرد- خواهرمو گول می‌زنی و خام خودت می‌کنی. بعد اون بابای بی همه چیزت میاد هدیه رو تهدید می‌کنه که تو رو ول کنه. هدیه هم بخاطر توی احمق خودکشی می‌کنه. چون عاشق جنابعالی شده بود. پدر و مادرم از غصه ی اون دق می‌کنن.

باورش سخت است. کلافه از حرف‌های برادر هدیه، چشمانم را روی هم می‌فشارم: متأسفم. من... من واقعاً...

مرد با همان حالت خشکش می‌گوید: لازم نیست متأسفم باشی. رنگ میزنی به اون بابای آشغال و بهش میگی یا یه سهم گنده از اون زمینایی که خورده بده یا تو و این دختری میکشم. کدام زمین‌ها را می‌گوید؟ پدر من که زمین خوار نیست!

سونیا-بابای اون واسه نجات جون من یه پایاسی هم به تو نمیده. چون منم مثل خواهر تو تهدید شدم. از منم متنفره.

با لبخند رو به سونیا پاسخ می‌دهد: غصه نخور. واسه تو هم یه فکری می‌کنیم.

همان حین درب اتاق با صدای مهبیی باز می‌شود؛ انگار که لگد محکمی نثارش کرده باشند.

پلیس خبردار شده و برای نجاتمان آمده است. صدای سونیا را از کنارم می‌شنوم که با گریه می‌گوید: خدایا شکرت... هزار مرتبه شکرت.

بعد از دستگیری آنها و رها شدنمان، شال سونیا را روی سرش مرتب می‌کنم و کتم را روی دوشش

می‌اندازم. نمی‌تواند کاری کند. حسابی ترسیده بود. دستم را روی گودی کمرش می‌گذارم و به جلو

هدایتش می‌کنم. از آن محل بیرون می‌رویم و ویلیام و مارتا را می‌بینیم. با دیدن ما به سمتمان

می‌دوند. ویلیام شروع به آلمانی حرف زدن با سونیا می‌کند. اما سونیا سرش را به زیر انداخته و اشک

می‌ریزد. مارتا، سونیا را در آغوش می‌گیرد و ظاهراً به او دلداری می‌دهد. ویلیام نیز حال مرا می‌پرسد.

-خوبم. شما از کجا خبردار شدین؟

ویلی-گوشی مارتا پیش سونیا موندہ بود. برگشتیم تا پیش بگیریم کہ دیدیم دارن شما رو بہ سمت یہ ماشین می برن. تعقیبتون کردیم و بہ پلیس خبر دادیم.

-پس شما ما رو نجات دادین. نمی دونم چجوری ازتون تشکر کنم. ولی ویلیام! یہ خواہشی ازت دارم. لطفاً ترتیبی بدہ تا موضوع رسانہ ای نشہ. می تونی؟

ویلیام با تعجب نگاہم می کند: البتہ. اما... اما چرا؟! -نمی خوام تو ایران کسی خبردار بشہ.

کیف سونیا را از داخل آن ماشینی کہ سوارش شدہ بودیم برمی دارند و بہ مارتا می دہند.

مارتا بہ آلمانی، با سونیا صحبت می کند و سونیا ہم سر تکان می دہد. حسابی شوکہ شدہ و نمی تواند و یا نمی خواہد حرف بزند. برایش نگران ہستم. مارتا از داخل کیف سونیا گوشش اش را بیرون می کشد و بہ من و سونیا می گوید: سارہ دہ بار رنگ زدہ ولی گوشش من روی سایلنت بود.

اینبار سونیا لب بہ سخن باز می کند و آرام می گوید: بہش چیزی نگین.

پلیس ہا من و سونیا را با خود می برند تا سوال پیچمان کنند. ویلی و مارتا ہم با ماشین خودشان دنبلمان می آیند. طفلکم سونیا! حسابی ترسیدہ بود. داخل ماشین پلیس نشستہ ایم کہ بہ او می گویم: سونیا؟ رو بہ راہی؟

سرش را بہ نشانہ ای تایید تکان می دہد.

-پس چرا حرف نمی زنی؟

سونیا-از اون مرد... خیلی ترسیدم. ہمہ اش تہدیدم می کرد کہ...!

بہ حق حق می افتد و ادامہ نمی دہد.

-غلط کرد مرتیکہ ی آشغال. حالا دیگہ گریہ نکن. ہمہ چی خدا رو شکر تموم شد. دیگہ نترس. باشہ؟

سرش را تکان می دہد و آب بینی اش را بالا می کشد. در خودش جمع شدہ و سرش را بہ زیر انداختہ است. طفلک معصوم من. همانطور کہ سرش بہ زیر است، می گوید: کرم و ابروہام پاک شدہ و من بہ قدر کافی معذب و ناراحت ہستم. شما ہم کہ اینطور نگاہم می کنید، دلم می خواد بمیرم.

آہ خدایا! من بہ چہ فکر می کنم و او در چہ عواملی است!

-چی میگی سونیا؟ دست بردار از این حرفا. من جوری نگاہت نمی کردم.

سونیا- خیلی زشت شدم. مگه نه؟ اون همه ابرو داشتم که سفید شدن و نصفش برام باقی مونده. رنگ هم نمیشن لامصبا. حالا که آرایشم و مداد ابروم پاک شده، عین دیوونه ها شدم. ابرو هام نصفه اس و خیلی زشت شدم.

از دستش عصبانی می شوم: بسه سونیا. تمومش کن. خجالت بکش این حرفا چیه؟
سونیا- من می دونم. الان همه تون دارین تو دلتون بهم می خندین و مسخره ام می کنید.
- ما غلط می کنیم اگر پشکل اضافی بریزیم تو حلقوممون. مشکلیه که پیش اومده. دست خودت که نبود. خواست خدا بوده.

سونیا- الان به ارسلان حق میدین که ولم کرده. نه؟
تمامش نمی کند. عصبی می شوم و سرش داد می زنم. نه. حق نمیدم.
با داد من به خود می لرزد و با تعجب نگاهم می کند. می خواهم به صحبتتم ادامه دهم که پلیس های داخل ماشین چپ چپ نگاهمان می کند و من مجبور می شوم که باقی حرفم را قورت دهم.

تقریباً ساعت یازده شب به منزل خواهر سونیا می رسم. قبل تر، سونیا با او تماس گرفت و گفت که در محل کارش مشکلی پیش آمده بود. با رفیق دوران کودکی ام که حالا در کنسولگری ایران کار می کند، تماس گرفتم و گفتم ترتیبی بدهد که من از پرواز امشبم جا نمانم و همانطور که از ویلی خواستم، او هم درخواست کردم کاری کند که قضیه رسانه ای نشود. هر چند؛ بعید می دانم که مدت زیادی بتوانم ماجرای گروگان گیری را مخفی نگه دارم. می دانم بالاخره قضیه از یک جایی درز پیدا می کند. و اما آن حرف برادر هدیه که گفت پدرم زمین حوار است! به یک نحوی باید از صحت و سقمش سر در بیاورم. جلوی در هستیم که می گوید: ممنون که نخواستین رسانه ای بشه. ولی می تونم بپرسم چرا؟
- راستش نمی خواستم مشکلی واسه تو بوجود بیاد.
سونیا- مشکل؟!

- منظورم بابامه. نخواستم اون بفهمه که تو اینجاایی.
سونیا- ولی کاش اینجا هم براتون پیا میذاشت.
درب خانه باز می شود و خواهر و شوهرخواهر سونیا ظاهر می شوند. ساره با دیدنمان روی صورتش می کوبد: خاک به سرم سونیا. این چه وضعشه؟ چرا این شکلی شدی؟

سونیا لبخندی تصنعی می زند و می گوید: علیک سلام.
و انگار با چشم و ابرو به من اشاره می کند. خواهرش دستپاچه می شود و لبخند به لب، رو به من می کند: اوا ببخشید. سلام... خوش اومدین. بفرمایید.
با او و شوهرش سلام علیک می کنیم و به داخل خانه شان می رویم. روی مبل می نشینیم و سونیا به سمت یکی از اتاق ها می رود که خواهرش می گوید: کجا میری؟ بیا بشین ببینم.
سونیا پوفی می کند و کنار من روی مبل می نشیند. خواهرش می گوید: نمی خواہی بگی این چه سر و وضعیہ؟

سونیا-ای بابا. چمنہ مگہ؟
خواهرش به من نگاہ می کند: این دخترہ وریدہ کہ ہیچی نمیکہ. شما بکین چرا اینجوری شدین؟
شوہرش به سونیا می گوید: سونیا جان. نگران شدیم. چی شدہ؟
سونیا-باور کنید چیزی نشدہ آقا رهام. داشتیم با مارتا عکس می گرفتیم سہ چہار تا ارادل اوباش ریختن سرمون کہ آقا بہادر نجاتمون داد. ہمین.
سارہ-این ہیچیہ؟!
سونیا-خب بہ خیر گذشت آجی. میگم کہ. آقا بہادر زود بہ دادمون رسیدن.
سارہ-حالا بعداً راجع بہ این حرف می زنیم. بگو ببینم خب چرا انقدر دیر اومدی؟ گوشت چرا خاموش بود؟ دلم ہزار راہ رفت. تو امانتی دست من دختر. چرا ہمچین می کنی؟
نگرانی کاملاً از چہرہ اش مشخص است. چہ خواہر خوبی!
سونیا-وای سارہ سرمو بردی. بابا با کیفم زدم تو سر اون ارادل گوشت خراب شد. آقا بہادر ہم تازہ اومدن آلمان؛ بخاطر ہمین منم شہرو یکم بہشون نشون دادم. واسہ ہمین دیر شد. حالا میشہ شام مارو بیاری؟ از گشتگی مردیم.

سارہ لب می گرد و از جایش بلند می شود و رو بہ من می گوید: تو رو خدا ببخشید. شما رو کہ با این وضع دیدم شام، بہ کلی یادم رفت.

-اختیار دارین. شما ببخشید کہ انداختیمتون تو زحمت.

سونیا-اجازہ ہست برم لباسمو عوض کنم سارہ خانوم؟

سارہ اخمی بہ او می کند و می گوید: بلہ... و دفعہ آخرت باشہ این موقع شب میای خونہ.

سونیا لبخند می‌زند و دستش را روی چشمش می‌گذارد: به روی جفت چشم.

و بعد به اتاقش می‌رود. خانواده‌ی جالبی دارند. نگرانِ هم می‌شوند. سونیا نباید تا یازده شب بیرون باشد! در حالیکه بهامین هر ساعتی که دلش بخواهد به خانه برمی‌گردد.

رو به رهام می‌گویم: ببخشید. اجازه هست یه آبی به دست و صورتم بزنم؟

از جایش بلند می‌شود و با تعارفات بسیار مرا به سمت دستشویی می‌برد. خودم را در آینه می‌بینم. به ساره حق می‌دهم که بترسد. حسابی زخمی شده ام و لباس‌هایم پاره اند. آبی به صورتم می‌زنم و دستی به موهای آشفته‌ام می‌کشم و به پذیرایی برمی‌گردم. ساره میز شام را چیده است. بنده‌های خدا منتظر بودند تا من و سونیا هم برسیم و بعد شام بخورند. سونیا از اتاقش خارج می‌شود. انگار که در آن چند دقیقه یک دوش مختصر گرفته است. آرایش به صورت ندارد؛ البته به جز مدادی که به ابروی سفیدشده‌اش زده است. نمی‌دانم چرا خیره به او هستم. و نمی‌دانم چرا او چشمانش را از من می‌دزد. چشم از او می‌گیرم و به خواهر و شوهرخواهرش نظری می‌اندازم. با تعجب به سونیا زل زده اند. بالاخره خواهرش از دیدن سونیا دل می‌کند و رو به من می‌گوید: بفرمایید بشینید خواهش می‌کنم.

لبخندی می‌زنم و صندلی را برای سونیا جلو می‌کشم. حس می‌کنم او در این زمان نیاز به توجه و دیده شدن دارد. حس می‌کنم باید این کار را انجام دهم. حس می‌کنم اگر کمتر به او توجه کنم، فکر می‌کند که زشت شده است. اول کمی با چشمان گرد شده نگاهم می‌کند و بعد چندبار پلک می‌زند و می‌نشیند و زیرلب تشکر می‌کند. شام در سکوت محض خورده می‌شود و سونیا سر به زیر است حتی کوچکترین نگاهی به اطراف نمی‌اندازد. بعد از صرف شام به ساعت روی دیوار که هر دو عقربه‌اش روی عدد دوازده ثابت مانده است، نگاه می‌کنم. ساعت یک پرواز دارم. از جایم بلند می‌شوم و به رهام می‌گویم که یک تاکسی برایم جور کند.

با تشکر و خداحافظی از ساره و رهام، همراه سونیا جلوی درب خانه می‌روم. رو به هم می‌ایستیم و من به صورتش خیره می‌شوم و او به چشمانم. می‌دانم چه می‌خواهد. می‌خواهد بداند که بیماری‌اش را چطور می‌بینم. حالا که جرئت کرده و پوست سپیدش را نشانم داده، نباید حرفی بزنم و یا کاری کنم که از کرده‌اش پشیمان شود.

-خب بگو ببینم. کی می‌ای ایران؟

سونیا-ایران؟ خب باید هشت سال اینجا بمونم تا اقامت بگیرم.

-برای یه مدت کوتاه ایرادی نداره اگر بیای. حالا بگو کی می‌تونیم دوباره همو ببینیم؟

رویش را از من می‌گیرد: علاقه ای ندارم که برگردم. مگه اینکه...

آهی می‌کشد و حرفش را قطع می‌کند.

-مگه اینکه چی؟

سونیا-مگه اینکه بتونم دوباره ارسلاو ببینم و... آه بی خیال. چی دارم می‌گم؟ اون کجا و من کجا!

می‌دانستم. می‌دانستم می‌خواهد باز هم به او امید بدهم. بیماری اش را بزرگ می‌کند. به نظرش

زشت شده است. اما خود خدا می‌داند مهربانی و چشمان معصوم و آرامش، چقدر در نظر من

زیباست!

-سونیا! تو چیزی داری که نصیب هرکسی نباشه فقط همینو بگو که از سر ارسلاو هم زیاده.

چشمان متعجبش را که می‌بینم، سر به زیر افکنده و دنبال راه فرار می‌گردم که صدای بوق تاکسی مرا

نجات می‌دهد. از هم خداحافظی می‌کنیم و راهی می‌شوم... و او می‌گوید: «به امید دیدار»!

تمام طول پرواز به این فکر می‌کنم که پدرم شهرزاد را تهدید کرده بود؟ که شهرزاد دوستم داشته و

رفته است؟ هیچ فکرش را هم نمی‌کردم که پدرم این ظلم را در حقم کند. دیگران هیچ. فرض می‌کنیم

که هیچ کس برایش مهم نیست. اما من چه؟ احساسات من هم برایش بی اهمیت است؟ مگر

نمی‌دانست چقدر شهرزاد را دوست دارم؟ مگر نمی‌دانست او همه ی زندگی من است؟ چرا با من این

کار را کرد؟ چرا یک لحظه هم، به من بعد از شهرزاد فکر نکرد؟ چرا این اجازه را داد تا فکر کنم

شهرزاد بی وفایی کرده است؟ چطور یک انسان ممکن است که اینقدر ظالم و خودخواه باشد؟! من

باید می فهمیدم. دست کم شهرزاد باید به من می‌گفت. باید به من می‌گفت که تهدید شده است.

شهرزاد به کنار. آن دختران بیچاره! چه تحقیرها و اولتیماتوم ها که نشنیده اند؛ آن هم بخاطر من

تحفه! هرچه هست باید به خاطر آن پول هنگفتی که به ارث خواهم برد، تحمل کنم. دم زنم؟ چرا...

لااقل حق یک سوال پرسیدن را که دارم. ندارم؟!

پلک هایم را روی هم می‌گذارم. بهادر بیست و چهار ساله و شهرزاد بیست ساله را می‌بینم. دانشجو

بود و با آن تن نحیفش در کارخانه کار می‌کرد تا خرجش را دریاورد. چقدر دلم برایش پر می‌کشید!

مدام او را بہ دفتر فرا می خواندم. او ہم با ترس و لرز بہ اتاقم می آمد و با نگرانی بہ من زل می زند. چقدر آن نگاہ ہای زیبایش را دوست داشتم. می ترسید اخراجش کنم. ہیچ کس را نداشت. دختری پرورشگاہی و بینوا! وقتی عشقم را اعتراف کردم، یک دقیقہ با تعجب و گونه ہای سرخ شدہ اش نگاہم کرد. وای کہ آن لحظہ، از ہمیشہ زیباتر شدہ بود. بعد سرش را بہ زیر انداخت و لبخند زد. چہ کسی می داند کہ لبخندش چطور غوغا می کرد؟! گذاشتم دستیارم شود. لباس ہایی کہ لایقش بود را برایش تہیہ کردم. زیبا بود؛ زیباتر شدہ بود. در خوشی غرق بودیم کہ ناگہان غیش زد و من را تنہا گذاشت.

بہ خودم کہ می آیم، می بینم کہ ہمہ در حال خروج از ہواپیما ہستند. دل توی دلم نیست تا سوالاتم را از پدرم پیرسم، سوار تاکسی می شوم و آدرس خانہ را می دہم. بابا... بابا! یاد حرف سونیا می افتم: "کاش باباتون اینجا ہم براتون جاسوس می فرستاد اینجوری بہتر بود." از داخل آیینہ ی ماشین بہ پشت سر نگاہ می کنم. یک ماشین ارزان قیمت کہ اصلاً جلب توجہ نمی کند، مدام ما را از زوایای مختلف دنبال می کند. در کارش حرفہ ایست. بہ تاکسی می گویم کنار یک سوپر مارکت نگہ دارد. آن ماشین ہم دور تر از ما می ایستد. بہ مغازہ می روم و یک بطری آب معدنی می خرم و در حالیکہ وانمود می کنم بہ سمت تاکسی می روم، بہ صورت ناگہانی تغییر جہت می دہم و بہ سمت آن ماشینی کہ دنبالم می کند راہ می افتم. رانندہ انگار بازیگر خوبی ست. قبل از اینکہ من برسم، ماشین را روشن می کند و راہ می افتد کہ سریع بہ دنبالش می دوم و خودم را داخل ماشینش پرت می کنم. ترمز می گیرد و با تعجب نگاہم می کنم. نگفتم بازیگر خوبیست؟! بدون اینکہ توضیحی اضافہ دہم، می گویم: چقدر از بابام می گیری؟ مرد خودش را شاکی نشان می دہد و با پرخاشگری می گوید: چی میگی آقا؟ از ماشینم پیادہ شو. عربدہ می کشم: پرسیدم چقدر واسہ تعقیب من می گیری؟

پوفی می کشد و سعی می کند من را از ماشینش بیرون اندازد کہ تہدیدوار می گویم: اگر نگی از کار بی کارت می کنم کہ ہیچ، ترتیبی میدم کہ دیگہ نتونی جایی کار پیدا کنی. پس مثل بچہ ی آدم جواہو بدہ.

بہ تہ پتہ می افتد. انگار چشمانش بی فروغ شدہ اند و در دلش ناامیدی رخنہ کردہ است: من مجبورم آقای بزرگمہر.

-داستانو تعریف کن.

چشمانش را از من می‌دزد و سرش را آرام به چپ و راست تکان می‌دهد: راستش من به این پول نیاز دارم. دخترم سرطان داره. هزینه ی درمانش کمرو شکسته.

خدایا! راست می‌گوید؟ سرطان؟ سرطان لعنتی؟ ادامه می‌دهد: آقای بزرگمهر پول خوبی بابت این کار بهم میدن. من مجبورم آقا بهادر... هرچند فکر نمی‌کنم درکم کنید.

چرا فکر می‌کند درکش نمی‌کنم؟ فکر می‌کند آدم آهنی هستم؟ به خدا که نیستم! به یکباره برمی‌گردد و چشم در چشم می‌دوزد و نگاهش رنگ التماس می‌گیرد: آقا بهادر! قسمتون می‌دم به آقای بزرگمهر چیزی نگیرن. باور کنید که من راه چاره ای ندارم وگرنه...

روی شانه اش می‌زنم و با لبخند می‌گویم: نگران نباش چیزی نمی‌گم... اما به یه شرط.

سوالی نگاهم می‌کند که ادامه می‌دهم: من بعد واسه من کار می‌کنی.

انگار متوجه نشده که توضیح می‌دهم: قرار بر این میشه تو به کارت ادامه بدی. منتهی... منتهی باید اون چیزی که من می‌گم و تحویل بابام بدی. خلاصه شو بگم آقا. آمار غلط به بابام میدی. چیزی که من بهت می‌گم. حله؟

چشمانش می‌خندند. اما به یکباره دلهره جای شادی اش را می‌گیرد: اگه آقا بفهمن چی؟

-از کجا می‌خواه بفهمه؟ نمی‌فهمه. تا تو نخواهی هیچکس بویی از ماجرا نمیره.

خم می‌شود که دستم را ببوسد. شانه هایش را می‌گیرم و او را به عقب سوق می‌دهم: این چه کاریه مرد؟

در آغوشم می‌گیرد و اشک می‌ریزد. می‌دانم به خاطر فرزندش است: آقا به خدا مدیونتم. شرمنده ام کردین.

و من به این فکر می‌کنم که اگر سونیا و برادر هدیه نبودند، من چه کار می‌کردم!

خدا را شکر می‌کنم که قبل از رسیدن به ایران، کبودی های مختصر روی صورتم رفع شد. وگرنه بابا

حتماً شک می‌کرد. تن خسته از راهم را روی تخت می‌اندازم که بلافاصله صدای در زدن می‌آید.

عصبی چشمانم را باز و بسته می‌کنم و از لای دندان هایم می‌نام: بیا تو.

در باز می‌شود و شہناز خانم ہیکل توپول و فربہ اش را از چارچوب در رد می‌کند و داخل اتاقم می‌آید. بہ احترامش خودم را از حالت درازکش خارج می‌کنم و روی تخت می‌نشینم: چی شدہ شہناز خانوم؟

نفس نفس می‌زد. خدایا چقدر من از این زن خوشم می‌آید. گلولہ ی نمک کہ می‌گوید یعنی شہناز خانم. ہم گلولہ است ہم نمک!

شہناز- آقا اومدن. سراغ شما رو می‌گیرن.

خندہ ام می‌گیرد: شہناز خانوم توپولی من! خب لازم نبود اینہمہ پلہ بالا و پایین کنی با این حالت. زنگ می‌زدی اتاقم.

شہناز- وای خب میگن چیکار کنم؟ آقا ہمچین بہ آدم نگاہ می‌کنن کہ ہرکی جای من بود قبض روح می‌شد. خب ہول شدم تا اینجا دویدم دیگہ.

با خندہ می‌گویم: خیلہ خب. من یہ دوش بگیرم بیام.

شہناز- نہ نہ نہ. اصلاً. گفتن ہمین الان برید پیششون.

با کلافگی چنگم را بین موہایم می‌برم: باشہ... الان میرم. تو برو.

از جایم بلند می‌شوم و دستی بہ صورت خستہ ام می‌کشم و موہایم را بہ عقب شانہ می‌کنم. باید از

بابا در مورد شہرزاد بپرسم. اما چطور؟ چگونه؟ خدا می‌داند. راہ می‌افتم و بہ سمت اتاقش می‌روم.

بازدمم را با صدا بہ بیرون فوت می‌کنم و در می‌زنم.

بابا- بیا تو.

در را باز می‌کنم و داخل می‌شوم و در را می‌بندم. نزدیکتر می‌روم و بدون اینکه بہ چشمانش نگاہ

کنم، می‌گویم: سلام. ببخشید خونہ نبودین وگرنہ اول می‌ومدم خدمت شما.

اخمی می‌کند و سر تکان می‌دہد: بشین پسر جون.

با نشستنم شروع بہ صحبت می‌کند: مشکلی کہ نداشتی اونجا؟

- نہ شکر خدا ہمہ چی خوب بود.

نمی‌خواہم قضیہ ی گروگان گیری را بہ او بگویم. نمی‌خواہم بفہمد سونیا در آلمان است.

بابا- یعنی مطمئن باشم کہ دیگہ بہ دختر بی لیاقت سرمد فکر نمی‌کنی؟

در دلم به او می‌خندم. دختر سرمد دیگر کیست آخر؟ اما شاید الان بهترین فرصت باشد تا از شهرزاد بپرسم.

-بله بابا. حالم خوبه. منتهی... ام...

بابا-چی شده؟

-ام... من تا نفهمم شهرزاد چرا ولم کرده، ذهنم آروم نمیشه. خودتون که می‌دونین من چقدر شهرزادو...

نمی‌گذارد بگویم "دوستش داشتم". صحبت‌م را قطع می‌کند و با تحکم می‌گوید: شهرزاد شهرزاد. پسر اینو تو گوشت فرو کن. اون اگر ذره ای به تو علاقه داشت، ولت نمی‌کرد. اون دختره ی گدا چشمش فقط دنبال پول تو بود.

-خب اگر اینطوره که شما میگین، چرا باهام نموند تا ازدواج کنیم و پولی بهش برسه؟

پوزخندی می‌زند و می‌گوید: واقعاً می‌خوای دلیلشو بدونی؟

-بله. میگم که. تا دلیلشو نفهمم ذهنم آروم نمیشه.

بابا-خیله خب. من دلیلشو بهت می‌گم. اون انقدر برای رسیدن به پول، هول بود که با پیشنهاد من، دست از تو کشید. می‌تونست با ازدواج با تو ده برابرش گیرش بیاد. اما اون ترجیح داد پولو زودتر بگیره و شرشو از سر زندگی تو کم کنه.

مغزم سوت می‌کشد. نه... حقیقت نداره. شهرزاد من را به پول نفروخت. نه... شهرزاد پول پرست نبود. شهرزاد من... نه. تهمت است... می‌دانم این مرد سنگدل دارد به شهرزاد من تهمت می‌زند. با صدای بابا به خودم می‌آیم: پاشو خودتو جمع کن پسر. پاشو!

با بغضی که چندین سال است، تجربه نکرده بودم، از جایم بلند می‌شوم و به اتاقم می‌روم. باورم نمی‌شود که شهرزاد پول را به من ترجیح داده باشد. بابا دروغ می‌گوید. می‌دانم... او دروغگوی خوبی است. جلوی آینه می‌ایستم و به خودم خیره می‌شوم. چشمانم پر است. دریای پشت پلک‌هایم، دلش سر ریز شدن می‌خواهد. صدایش در گوشم می‌پیچید... آن صدای دلنشین... .

شهرزاد-اوا... خاک به سرم. بهادر؟ داری گریه می‌کنی؟!

-مگه بهت نگفته بودم خودتو ازم قایم نکن؟ چرا نمیومدی کارخونه؟ چرا تلفنتو جواب نمی‌دادی؟ نمیگی نگرانتم میشم؟

خندید... دلم ضعف رفت: ببخشید عشقم. دفعه آخرمه. خب هم اتاقیم مریض شد یهو. اونی بردم دکتر. گوشیمم جا گذاشتم. شما به بزرگی خودت ببخش. باشه؟
جوابی ندادم که لبخند زیبایش را نثار من دلباخته کرد: بهادرم؟ مرد که گریه نمی‌کنه. منو باش که یه عمر میخوام به کی تکیه کنم!
مرد که گریه نمی‌کند... چه کسی این جمله ی مزخرف و مضحک را ابداع کرد؟! گوشی موبایلم زنگ می‌خورد. خدایا اصلاً حال و حوصله ی میعاد را ندارم. نگاهی به صفحه ی موبایلم می‌اندازم. نه؛ میعاد نیست. سونیاست.

-الو؟

سونیا-سلام آقا بهادر، خویین؟
آدم غمگین نه خوب است و نه حس و حال تلفن حرف زدن را دارد. با بی‌حوصلگی می‌گویم: خوبم.
کاری داشتی زنگ زدی؟

چند ثانیه می‌گذرد و بعد جواب می‌دهد: ام... نه. فقط میخواستم ببینم الحمدلله سالم و سلامت رسیدین که خب... فهمیدم. خدا حافظ.
و بلافاصله قطع می‌کند. ای وای! گند زدم. آخر این بدبخت بینوای از همه جا بی خبر چه تقصیری داشت که کلافگی‌ام را سر او خالی کردم؟
موبایلم را روی تخت پرت می‌کنم و دستی به پیشانی‌ام می‌کشم. باید چه کار کنم؟ او حال روحی‌اش مساعد نیست. نباید با او آنطور حرف می‌زدم. خیلی کم از دست (رسلان کشیده، من هم به او بی محلی کردم. کاری کردم حس کند مزاحمم شده است. خودم را از پشت روی تخت می‌اندازم و با او تماس می‌گیرم. در کمال ناباوری با دومین بوق جواب می‌دهد.
سونیا-سلام.

-سلام از ماست. سونیا؟ منو میبخشی؟

سونیا-راستش تقصیر خودم بود. فکر کنم زمان مناسبی برای تماس گرفتن باهاتون انتخاب نکردم. حتماً تازه رسیدینو خیلی هم خسته این. شما باید منو ببخشین.
خنده‌ام می‌گیرد. این دختر چه مرگش شده است؟!
-حالت خوبه سونیا؟ من با تو بد حرف زدم. اون وقت تو ازم معذرت می‌خوای؟

اندکی مکث می‌کند و سپس می‌گوید: برای کسی که همیشه بهم امید داده و منو فهمیده، درک کردن شرایطش کمترین کاریه که می‌تونم انجام بدم.

من را می‌گوید؟ من به او امید می‌دهم؟ من او را می‌فهمم؟ احساس می‌کنم معذب شده؛ چون سکوت اختیار کرده است. اینکه احساس می‌کنم حس‌هایش را، یعنی او را می‌فهمم؟ سر به سرش می‌گذارم تا از پوسته‌ی خجالتی‌اش بیرون بیاید.

-خوبه دیگه. پس حسابی از وجودم فیض ببر که شوهر کنی از این خبرا نیست. یه وقت دیدی برگشت بهت گفت دیگه حق نداری با این پسره ی دختر باز حرف بزنی. اونم که می‌خواد عنق بازی دربیاره و مثل همه‌ی شوهرها درکت نکنه. اونوقت تو می‌مونی و حوضت.

دوباره ساکت شده است. نمی‌دانم چرا حرف می‌زد! می‌خواهم چیزی بگویم که بالاخره لب از لب باز می‌کند: من که شوهر نمی‌کنم مگر اینکه شما بخواید زن بگردین و دیگه ما رو فراموش کنید.

-چرا مثلاً شوهر نمی‌کنی؟ بخاطر اون ارسلان...

نمی‌گذارد حرفم را تمام کنم. بین حرفم می‌آید: نه... ارسلان که دیگه منو نمی‌خواد. کاریشم نمیشه کرد. حق هم داره خب. از این جهت گفتم که هرکسی نمی‌تونه با شرایط من کنار بیاد. ازدواج با دختری که زیبایی شو از دست داده، برای آقایون کار ساده ای نیست.

سکوت می‌کنم. راست می‌گوید. جوابی برای دفاع از هم‌جنس‌های خودم ندارم. اولین عاملی که باعث می‌شود مردها عاشق شوند، زیبایی زن است. حال من چه می‌توانم به او بگویم؟ تنها می‌توانم چیزی که به آن اعتقاد دارم را آرام و زمزمه‌وار به زبان آورم: تو هنوزم خوبی!

نمی‌دانم این "خوب" را چگونه پیش خودش تفسیر می‌کند. اما منظور من از خوب، همان زیبایی‌ست. می‌خندد. این دختر چرا رفتارهایش عجیب است؟ خنده‌اش انگار عصبی است!

-بسم... خیلی عقل درست درمون داشتی، همون یه تیکه گچ هم از دست دادی. چرا می‌خندی؟ بین خنده‌اش، سعی می‌کند جدی باشد: وا آقا بهادر؟

-خب واسه چی می‌خندی؟

خنده‌اش به یکباره قطع می‌شود: گفتین من هنوزم خوبم. به اون خندیدم. آخه کدوم مردی به خاطر خوبی زن، باهاش ازدواج می‌کنه؟ یعنی مردا انقدر فرهیخته شدن و من نمی‌دونستم؟ البته با عرض پوزش!

پس "خوبی" را جور دیگری پیش خودش تفسیر کرده است. چقدر سر به سر گذاشتن با این دختر کیف می‌دهد.

-بله که شدن. یکیش خود من. تو خودت دستی دستی منو از دست دادی. یادته تو آتلیه بہت گفتم منو بہ غلامی قبول کن؟ قبول نکردی کہ. حالا بشین غصہی از دست دادن منو بخور. دلم برات می‌سوزہ یعنی جقلہ.

انگار کہ بہ این شوخی‌هایم عادت دارد، بی خیال حرف را عوض میکند و می‌گوید: می‌تونم بپرسم چرا وقتی زنگ زدم، اعصابتون گرد و خاکی بود؟

-نہ می‌تونی.

ساکت می‌شود. اما من با او شوخی کردم.

-نظرم عوض شد. می‌تونی بپرسم.

باز ہم ساکت است.

-الو؟ کوشی پس؟

سونیا-ہمینجام.

-کجا؟

سونیا-وای آقا بہادر. چرا اینقدر سر بہ سرم میذارین آخہ؟

-چون ملسہ. می‌چسبہ می‌دونی؟

سونیا-خوبہ پس. لااقل از اون بی حوصلگیتون دیگہ خبری نیست.

-خیلی کنجکاوی بدونی چرا عین برج زہرمار شدہ بودم. نہ؟

سونیا-دروغ چرا. بلہ می‌خوام بدونم.

-خب باید بہت بگم کہ ہمہ چی از گور تو بلند میشہ.

با تعجب می‌گوید: من؟!

-آرہ دیگہ. بہم گفتی بابام برام بپا میذارہ و تو رو ہم تہدید کردہ. منم رفتم یہ جوری از زیر زبونش بیرون کشیدم کہ... .

دوبارہ با یادآوری موضوع حالم گرفته می‌شود. جملہ ام را قطع می‌کنم و جور دیگری ادامہ می‌دہم: سونیا!



ناخودآگاه از سینه‌ام آه بیرون می‌آید: آه! خب منم یه جورایی وضعیت تو رو دارم. یعنی یه نفر ولم کرده و رفته. یه نفر که خیلی واسم... خیلی... عزیز بود. امروز فهمیدم، از بابام پول گرفته و بی خیال من شده. فهمیدم که... منو به پول فروخته. می‌دونی این یعنی چی؟ واسه همین کلافه بودم. منو ببخش اگر با لحن بدی باهات صحبت کردم؛ اما واقعاً اون لحظه تو حال خودم نبودم. تمام ماجرا را برایش تعریف می‌کنم. از شهرزاد می‌گویم. از اینکه چقدر دوستش داشتم... از اینکه تا همین چند دقیقه پیش عاشقش بودم. از اینکه... لعنت به پدرم!

از سمانه و ترنم خبری نیست. می‌تونم دلش را حدس بزنم. کار، کار پدرم است. بهتر که تمام شد! میعاد برایم چای می‌آورد. کارخانه باز هم شلوغ و پر سر و صداست. پشت پنجره‌ی دفترم می‌روم و همینطور که چای می‌نوشم، به حای که شهرزاد قبلاً آنجا مشغول به کار بود، خیره می‌شوم. -شهرزاد... شهرزاد... شهرزاد! صدای گوشی موبایلم بلند می‌شود. به سمت میز می‌روم و پیام دریافت شده را باز می‌کنم. از طرف پدرم است: زود بیا بیمارستان... نوریانو ترور کردن. با تعجب دوباره پیام را می‌خوانم. نوریان ترور شده است. مگر می‌شود؟ مردی به پاکی و صداقت او ترور شده است. یعنی دارد جان به جان آفرین تسلیم می‌کند؟ نوریان را دوست دارم. مرد شسته رفته و مؤدبی ست. خودش را آلوده نکرده و خوب است... مرد است؛ شاید هم بود! کتم را از روی چوب لباسی برمی‌دارم و راهی می‌شوم. میعاد دنبالم می‌دود: کجا میری بهادر؟ داریم. اوی بهادر؟ همانطور که به سمت در می‌دوم، می‌گویم: میرم بیمارستان. منصور نوریان ترور شده. داد می‌زند: چی؟!

توجهی نمی‌کنم و به سرعت راه بیمارستان را پیش می‌گیرم. به هیچ وجه دلم نمی‌خواهد بلایی سر منصور نوریان بیاید. مرد خوبی ست... کم یاب است! به بیمارستان که می‌رسم، محافظ‌ها را جلوی در می‌بینم که مانع ورود مردم عادی می‌شوند. مرا می‌شناسند و راهم می‌دهند. پدرم که دور از خانواده ی نوریان ایستاده، با دیدنم جلو می‌آید: خوب شد اومدی. برو شماره‌ی اون پروفیسور خارجی که تو رو عمل کرد بهشون بده. باید هرچه زود هماهنگی‌های لازم برای اومدن اونو انجام بدن.

چشمی می گویم و به سمت خانواده ی نوریان می روم. همسرش روی صندلی نشسته و زار می زند. حق هم دارد. نوریان مرد بزرگی ست. ملینا هم گوشه ی دیگری ایستاده و اشک می ریزد و سهند با ناراحتی به او و مادر زنش نگاه می کند. بعد از ابراز تأسف به آنها، شماره ی پروفیسور را به سهند می دهم تا کارها را انجام دهد.

-حالشون چگونه؟

سهند-زیاد رو به راه نیستن. باید هرچی زودتر پروفیسور رو وارد ایران کنیم.

-نگران نباش چیزی نیست. ترتیبی میدم که با اولین پرواز ایران باشه.

سهند-ممنونم. من برم شماره شو بدم به بیمارستان و پیام. شما بی زحمت حواستون به ملینا و خانوم باشه.

ROMANKADE

-برو حواسم هست. سهند... با دیدنش یاد سونیا می افتم. خیلی به همدیگر شباهت دارن. مخصوصاً چشمانشان! سهند هم مثل سونیا غرور دارد. قوی است... مثل سونیای دو سال پیش!

با رفتن او، به سمت ملینا می روم و از او می خواهم که کنار مادرش بنشیند. خانم نوریان آرام آرام اشک می ریزد و می گوید: آخه من نمی دونم منصور چه بدی در حق این مردم کرده بود که اینجوری جوابشو دادن؟ جز خوبی واسه این مردم خواست؟ من نمی فهمم آخه چرا منصور؟ ملینا همانطور که دست مادرش را نوازش می کند، با بغض می گوید: آروم باش مامان. حال بابا خوب میشه. نگرانش نباش.

منی دامنم چطور به آنها دلداری دهم. می خواهم لب از لب باز کنم که مامان و بهامین از راه می رسند. به کنار می روم و خانواده ی نوریان را به دست آنها می سپارم. پدرم صدایم می کند و می گوید که به شرکت بروم و به آنجا رسیدگی کنم. به محوطه بیمارستان میروم که سهند را مشغول مکالمه با گوشی موبایلش می بینم. به سمتش می روم تا از او خداحافظی کنم. دستم را که به طرفش دراز می کنم، به شخص پشت خط می گوید: سونیا! یه دقیقه گوشی!

و بعد دستم را می فشارد و می گوید: لطف کردی. ممنون.

بی حواس به حرف می آیم: ای؟ سونیاست؟ سلام مخصوص برسون.

چپ چپ نگاهم می کند و با خشمی فروخورده می گوید: چشم.

اصلاً یادم نبود کہ سہند متعصب است. خوش غیرت خبر از ارسلان و بلایی کہ سر سونیا آورد ندارد. خبر از ویلیام ہم ندارد کہ آن سر دنیا با سونیا دوست است. فقط بہ من از گل پاک تر زورش می رسد!!!

خودم را بہ آن راہ می زنم با لبخندی تصنعی و دندان نما می گویم: با اجازہ. ما رفتیم. خداحافظی می کنیم و بہ سمت شرکت می روم. در راہ بہ این فکر می کنم کہ چرا نوریان را ترور کردہ اند؟ یعنی ممکن است نوریان ہم مثل پدرم زمین خوار باشد؟ برادر ہدیہ گفت پدرم زمین خوار است... لابد حقیقت دارد. یا شاید ہم قضیہ کلاً فرق دارد. نکند بہ خاطر کمک بہ دانشمندان ہستہ ای ترور شدہ است؟! در حال حاضر تنها خود خدا می داند کہ ماجرا از چہ قرار بودہ است. من فقط این را می دانم کہ منصور نوریان مرد بزرگی است. کسی کہ تعداد زیادی کودک بی سرپرست را تحت پوشش خود گرفتہ. بہ خانوادہ های بی سرپرست و بی سرپرست کمک می کند و مراکز ترک اعتیاد معتادان را تأسیس کردہ، نمی تواند انسان بدی باشد. نوریان مرد بزرگی است! فقط از این متعجبم نوریان و پدرم چہ سنخیتی با ہم دارند و چگونہ با ہم دوست شدہ اند. پدرم با وجود ثروت سرشاری کہ دارد، حتی یک مورد ہم از کارهای خیرخواہانہ ی نوریان را انجام ندادہ است. پس چگونہ می تواند با نوریان دست و دل باز اینطور صمیمی باشد؟!

پروفسور، نوریان را عمل کردہ و بعد از گذشت دو روز، ہمہ مان منتظریم تا حال او رو بہ بہبودی رود. ملینا و خانم نوریان جلوی درب مراقبت های ویژه ایستادہ اند و بی تابی می کنند. می دانی؟ من هیچ وقت در چنین شرایطی قرار نگرفتہ ام. ولی حال آن ہا را خوب درک می کنم. بہامین کنار ملینا ایستادہ و او را دلداری می دہد. ماماں ہم بہ خانم نوریان رسیدگی می کند. می خواہم بروم و در کارخانہ بہ کارهای عقب مانده ام رسیدگی کنم، کہ صدای قدم های سریع یک نفر در راہرو می پیچد. مگر می شود نوریان اینجا بستری باشد و کسی این اطراف پیدایش شود؟! سرم را می چرخانم در کمال ناباوری سونیا را با حالی پریشان و نگران می بینم کہ در حال دویدن بہ سمت ملیناست. پشت سرش سہند است کہ آرامتر گام برمی دارد. خانم نوریان و ملینا، با دیدن سونیا بہ سمتش می روند و سونیا، ابتدا خانم نوریان؛ سپس ملینا را در آغوش می گیرد و سلام می دہند. ملینا را می بینم کہ محکم سونیا را بغل گرفتہ و لبخند می زند. بہ راستی کہ این دو دوست در هیچ

کجا لنگه ندارند. هر دو پاک و مهربان... هر دو خاکی و بی غل و غش! از آغوش هم که کنده می شوند، سونیا به مادر من، بهامین... و در آخر با لحنی که فرق می کند، به پدرم سلام می دهد. مادرم با لبخند جوابش را می دهد. بهامین با اکره، سلامی زیر لب می گوید و سمت من می آید و پدرم...! او حتی جواب سلام من را هم نمی دهد. سرش را با غرور تکان می دهد و چشم از سونیا می گیرد. سونیا... به من نگاه هم نمی کند. پیش قدم می شوم: سلام سونیا خانم.

اول به پدرم، و بعد با چشمی تهی از هر حسی به من چشم می دوزد: سلام آقای بزرگمهر. و بعد سریع رویش را میچرخاند و رو به ملینا می گوید: حال منصور خان چگونه؟ عملشون چگونه پیش رفت؟

ملینا دست سونیا را می گیرد و او را به سمت صندلی می برد و با هم شروع به صحبت می کنند. بهامین که کنار من ایستاده، زیر لب جوری که فقط من بشنوم می گوید: میبینی دختره ی زرنگو؟ اولش که ملینا رو واسه اون داداش گدا گشنه اش تور کرد. حالا هم اومده خود شیرینی کنه. معلوم نیست باز چه نقشه ای داره! و بعد چشم غره ای به سونیایی که غرق صحبت با ملیناست، می رود و دست به سینه به من نگاه می کند. نمی دانم! داشت در مورد سونیا آن اراجیف را می گفت؟ متعجب نگاهش می کنم: الان داشتی راجع به سونیا حرف می زدی تو؟! یکی از ابروانش را بالا می دهد و سرتاپایم را برانداز می کند: حالت خوبه؟ پس داشتم راجع به خودم حرف میزنم؟! حرفهایش توهم محض است... توهین تمام است. دندان غروچه ای می کنم و می گویم: حرفتو اول مزه مزه کن بعد به زبون بیار.

تک خنده ای تمسخرآمیز می کند: چی شده جنابعالی مدافع حقوق فقیر فقرا شدی؟ سعی می کنم خشمم را فرو نشانم و جوابش حرف های احمقانه اش را ندهم. از روشن فکری و اروپایی شدن، فقط بی بند و باری اش را یاد گرفته است! با نگاه موشکافانه پدرم به خود می آیم و با خداحافظی از جمع بیمارستان را ترک می کنم. سونیا سر به زیر بود و جواب خداحافظی ام را نداد. هر لحظه بیشتر از پدرم بدم می آید. برای چه او را تهدید کرده بود؟ حتی می ترسد که یک خداحافظ خشک و خالی به من بگوید!

به کارخانه می‌رسم و به میعاد می‌گویم برایم قهوه بیاورد و بعد یک راست به اتاقم می‌روم. خط جدیدی که برای حمید خریدم را می‌گیرم؛ همان مردی که بابا به عنوان جاسوس من استخدام کرده بود. قطعاً او از خیلی چیزها خبر دارد.

حمید-جانم آقا بهادر؟

-خوبی حمید؟ کارت دارم. الان می‌تونی باهام حرف بزنی که؟

حمید-بله آقا گوشم با شماست. بفرمایید.

-بابام امروز باهات تماس گرفت؟

حمید-بله اتفاقاً می‌خواستم بهتون خبر بدم. همین چند دقیقه قبل از شما زنگ زدن. بهم گفتن مراقبتون

باشم چون اون دختری که... می‌دونم. نمی‌خواه ادامه بدی. خوب گوش کن ببین چی می‌گم. من می‌خوام اون دختر... سونیا رو بازم

ببینم. تو به بابام می‌گی من رفتم سمتش اما اون تحویل نگرفت و راهشو گرفت و رفت. حالا بعداً بهت مکانشم می‌گم. فعلاً این تو ذهنت باشه. بعد یه چیز دیگه. تو... در مورد کارای بابام خبر داری؟ مکث می‌کند: کدوم کاراشون آقا؟

اینبار من مکث می‌کنم. دمی عمیق می‌گیرم و می‌گویم: زمین خواری!

من و من کنان می‌گوید: راستش... چی بگم؟ یعنی...

-حمید! رک حرفتو بزن. می‌خوام بدونم. بگو!

حمید-آقا... خب... اینو که اکثر مردم می‌دونن و همه جا حرفش. اما خب هنوز مدرکی واسه اثباتش نیست. یعنی... ام... خب پدرتون هیچ ردی از خودش باقی نذاره.

-مردم از کجا می‌دونن؟ شاید تهمت باشه. یعنی ملت می‌دونن من نمی‌دونم؟ بنظرت این یکم عجیب نیست؟

با دستپاچگی جواب می‌دهد: آقا به خدا منم از درست و غلطیش خبر ندارم. ولی خب چون گاهی اوقات آقای بزرگمهر دستور می‌دن یه عده ای رو تعقیب کنم، خب منم شک کردم.

-متوجه نمیشم. یعنی چی؟

حمید-چجوری بگم؟ مثلاً... مثلاً با قبادی رفت و آمد دارن. مخفیانه می‌بیننشون و خب همه وضع قبادی رو می‌دونن.

قبادی! یکی از زمین خواران بزرگ. حتی برایش دادگاه ہم تشکیل نشده است. چه کسی جرئت دارد بگوید او زمین خوار است؟! جمشید بزرگمهر! حق این مردم بدبخت چه می‌شود؟
- چیز دیگہ ای ہم هست کہ من بی خبرم؟
حمید- آقا... من... من مطمئن نیستم. مردم میگن بہ خدا. منم راست و دروغشو نمی‌دونم.
- حمید بگو!

حمید- یہ عده ای ہم میگن کہ... خب... یعنی... چجوری بگم؟
نمی‌دانم چرا انقدر از من وحشت دارد! کلافه از این پا و آن پا کردنش، می‌خواهم لب بہ شکایت باز کنم کہ تقہ ای بہ در اتاقم می‌خورد و میعاد وارد می‌شود: بہادر؟ ارسلان اومده!
میعاد ہم از تعجب وا مانده است.
حمید- میگن کہ... خب... میگن...
- صبر کن حمید. بعداً با ہم حرف می‌زنیم. الان مهمون دارم.
خدا حافظی می‌کنیم و بہ میعاد می‌گوییم کہ بہ ارسلان اجازہی ورود دہد. چہ کارم دارد کہ باز سر و کلہ اش پیدا شدہ است؟!

از جایم بلند می‌شوم و می‌زم را دور می‌زنم و دست بہ سینہ بہ لبہ آن تکیہ می‌دہم. ارسلان وارد می‌شود و لبخند بہ لب دارد. چیزی شبیہ بہ یک کارت دعوت ہم در دستش است. حتماً می‌خواہد ازدواج کند بی مروت. نگاہم را از کارت می‌گیرم و تکیہ ام را از میز برمی‌دارم. جلو می‌آید و سلام می‌دہد. من ہم بہ سمتش گام برمی‌دارم و دستی را کہ بہ سمتم دراز شدہ، در دست می‌گیرم و می‌فشارم: علیک سلام.

تعارفش می‌کنم کہ بنشینند. رو بہ رویش جای می‌گیرم: از این ورا؟
ارسلان- شما کہ زدی ما رو آش و لاش کردی و رفتی حاجی حاجی مکہ. دیگہ دیدم تو نمی‌ای از من معذرت بخوای... خودم اومدم آشتی کنون. ناسلامتی رفیق جینگ ہم بودیم یہ زمانی.
می‌خندد... و من تنها بہ یک لبخند اکتفا می‌کنم. توقع داشت از او عذرخواہی کنم. ہہ!
- اونی کہ باید عذرخواہی می‌کرد یکی دیگہ بود. اونم نہ از من... از سونیا.
لبخند از لبش محو، و چہرہ اش جدی می‌شود: داداش! من حق دارم راجع بہ زندگیم تصمیم بگیرم.

اخم می‌کنم: منم نگفتم حق نداری. اما اگر سونیا رو واقعاً دوست داشتی... اگر اون زندگیت بود، هیچ وقت ترکش نمی‌کردی. من ازت همون موقع پرسیدم ارسلان! تو واقعا سونیا رو دوست داری؟ تو هم سریع گفتی اون قدر که براش می‌میرم. دیگه نمی‌دونستم تا این حد خودتو واسه خاطرش می‌کشی! پوفی می‌کند و می‌گوید: داداش دیگه دو سال از اون ماجرا گذشته. بی خیالش دیگه. -واسه تو دو سال گذشته. اما معلوم نیست به سونیا چی گذشته و... حرفم را قطع می‌کند: مطمئن باش به اونم بد نگذشته. با یه پسر آلمانیہ رفیق شده. چی بود اسمش خدا؟

چشمانش را باریک می‌کند تا اسمش را بخاطر آورد، با پوزخند می‌گویم: ویلی رو میگی؟ با کنجکاوی خیره به من می‌شود: تو از کجا می‌دونی؟ -چند وقت پیش آلمان بودم سونیا رو دیدم. ویلی و نامزدشو هم دیدم. ارسلان-یعنی ویلی هم اونو ول کرده؟! -چی میگی ارسلان؟ ویلی همکار و همسایه سونیاست. باهاش رابطه خاصی نداره. برقی از چشمانش می‌گذرد و به جلو خم می‌شود: یعنی میگی دوست پسرش نبوده؟ -معلومه که نه. حتی حرفشم خنده داره. سونیا میره با یه آلمانی؟ ارسلان-آخه... .

تک خنده ای می‌کند و با دستش موهایش را به عقب می‌برد و دوباره می‌پرسد: پس سونیا با اون یارو نیست؟ -میگم که نه. چطور؟

بازدمش را با صدا به بیرون فوت می‌کند و به پشتی مبل تکیه می‌دهد: راستش خیلی دلم می‌خواد دوباره با هم باشیم. اما می‌دونی؟ ستاره سهیل شده. دائم از این ور اون ور جایزه می‌گیره اما من نمی‌تونم باهاش تماسی بگیرم.

انگار که چیزی یادش آمده باشد؛ دوباره به جلو خم می‌شود: گفتی دیدیش! یه شماره تماس ازش داری؟ تو نت هم دیگه نیست. نمی‌دونم چیکار کنم. -نه!

نمی دانم چرا گفتم نه. شاید اصلاً سونیا دوست نداشته باشد که شماره تماسش را به ارسلان بدهم. بدون اطلاع او که نمی شد! چهره اش که ناامید می شود، به کارت در دستش اشاره می زنم: اون چیه آوردی؟ لبخندی تصنعی تحویل می دهد: این... آها. این کارت دعوت. نمایشگاه عکس زدم. خوشحال میشم بیای.

با ماشینم خیابان ها را یک به یک طی می کنم و با وجدانم کلنجار می روم. خودم هم نمی دانم چرا به ارسلان گفتم که شماره ای از سونیا ندارم؛ در حالیکه شماره و اسمش را در گوشی موبایلم ذخیره کرده ام! باید به سونیا بگویم. او ارسلان را می خواهد... ارسلان هم او را. من چرا مانع تراشی کنم؟ به من چه مربوط؟ مگر من چه کاره ی سونیا هستم؟ دو نفرشان یکدیگر را می خواهند... من چه می گویم این وسط؟

به حوالی جنوب شهر می رسم. احتمالاً سونیا الان در خانه ی پدری اش اقامت دارد. تصمیم می گیرم به آنجا بروم و امیدوارم که آدرس یادم مانده باشد. خیابان ها و کوچه های آشنا را رد می کنم و بعد از کلی پرس و جو، بالاخره خانه شان را می یابم. خیلی قدیمی و پوسیده شده است. نمی دانم چرا اینجا را نمی کویند و از نو نمی سازند؟! خرجش آنچنان زیاد هم نمی شود.

بچه ها در کوچه شان بازی می کنند. پسرها فوتبال... دخترها هم لی لی و خاله بازی. حسودی ات شده به کسانی که به تو غبطه می خورند؟! همیشه در برنامه های تلویزیونی می دیدم که بچه ها این بازی ها را انجام می دهند. اما خودم یکبار هم... اینگونه بچگی نکرده ام. کودکان و مردم به من و ماشینم چشم می دوزند. قبل تر هم نگاه همه سمت من بود. اما حالا... تحمل نگاه های حسرت بارشان را ندارم. چه بر سر قلبم آمده خدا؟! کاش با این سر و شکل و با این ماشین، به این محله نمی آمدم. لرزاندن دل مردم که هنر نیست!

از اتومبیل پیاده می شوم و به سمت خانه سونیا می روم و با سوییچ ماشینم شروع به در زدن می کنم. پسر بچه ای ستم می آید و به من نگاه می کند. نمکی و وروجک است. روی زانو می نشینم و با لبخند دستی به سرش می کشم: چیه عمو جون؟ کاری داری با من؟

لبخند دندان نمایی می زند و می گوید: نه عمو... فقط می خواستم بدونم اون ماشین خوشگله واسه شماست؟

نگاهی شماتت بار به ماشینم می اندازم و انگار که او مقصر است اگر دل بچه غنچ می رود برایش؛ نه من. دوباره به پسرک چشم می دوزم و می گویم: آره عمو جون واسه منه. میخوای بریم با هم یه دور بزنیم؟

لب برمی چیند و می گوید: خیلی دوست دارم باهات دور بزنم اما مامان و بابام بهم گفتن سوار ماشین غریبه ها نشم. تازشم گفتن با غریبه ها حرف نزنم.

سرش را جلو می آورد و در گوشم می گوید: اما من اومدم یواشکی باهاتون حرف زدم.

خنده ی ریزی می کند و بعد ادامه می دهد: به بابام نگیا عمو.

خنده ام می گیرد. خیال می کند که من پدرش را می شناسم.

-نه عمو می گم، به شرطی که تو هم به حرف بابا گوش بدی دیگه. باشه؟

سرش را تکان می دهد و بحث را عوض می کند: عمو منم از ماشینای شما دارم. اما خیلی کوچولوئه. اینقدر.

و با دست، سایز ماشین کوچکش را نشانم می دهد.

-می خوای یه بزرگترشو واست بیارم؟

چشمانش از خوشحالی گشاد می شود: راست میگی؟ از کجا؟

-چند تا توی خونه ام دارم که استفاده می کنم. بذار کارم اینجا تموم بشه؛ میرم برای تو و دوستات میارم. باشه؟

پسرک به خانه نگاهی می اندازد و می گوید: اما عمو اینجا که کسی نیست. دو تا از توپامونم افتاده

اینجا اما هیچکس نبود بهمون پس بده. نه عمو سهیل هست نه عمو سهند. همه شون رفتن.

-آبجی سونیاشونم نیست؟

پسرک-نه. اون که خیلی وقته نمیاد اینجا.

دوباره دستی به سرش می کشم و از جایم بلند می شوم. کودکان دور ماشینم جمع شده اند. دلم کباب می شود!

-بچه ها شما همینجا باشین. تا یکی دو ساعت دیگه دوستم واستون از ماشینای من میاره. فقط یکم

کوچیکتره ها. اشکال نداره؟

بالا و پایین می پرند و شادی می کنند. شادی بزرگ برای خوشبختی های کوچک! خوشا به حالشان. سوار ماشینم می شوم و به سمت خانه ی ملینا حرکت می کنم و با میعاد تماس می گیرم و به او می گویم ترتیب آوردن اسباب بازی ها را بدهد. نظری به دور و اطراف می اندازم. چرا به این محله ها رسیدگی نمی شود؟ پس پدرم و نوریان چه کار می کنند؟ کاش من جای پدرم بودم. آن وقت حسرت را ریشه کن می کردم. چرا مردم باید علی وار زندگی کنند وقتی عدالت برای آنها، علی وار اجرا نمی شود؟ باید فکری کنند. باید کاری کنند کارستان!

پشت چراغ قرمز، نزدیک کیانشهر هستم و عده ای دستفروش... تعدادی از کودکان کار به سمتم می آیند. متکدی و گدا هم بینشان پیدا می شود. اما این کودکان قلب انسان را به درد می آورند. می دانی؟ خیلی از ما فقط آدمیم. از انسان بودن خبری نیست. توفیری است بین این دو. هابیل و قابیل هر دو فرزندان آدم بودند. جمعیت کثیری از بشر، راه قابیل را ادامه می دهند. اینها انسان نیستند... تنها فرزند آدم اند!

مرگ رنگ نویسنده: بهاره.غ

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

به خانه ی ملینا می رسم. ملینا به اندازه ی تمام بهائیان، برایم خواهری کرده است. گرچه با هم گری داریم؛ اما گویی خواهر و برادریم. سهند هم این را خوب می داند. برای همین آن تعصباتی که برای سونیا به خرج می دهد را برای ملینا ندارد. اینکه چرا با سونیا تماس نگرفتم تا قضیه را به او بگویم... دلیلش را خودم هم نمی دانم. اما این را خوب می دانم که دلم برایش تنگ شده است. دوستیم دیگر... دوست برای دوست دلتنگی نمی کند؟! حالا ماجرای ارسلان بهانه ی خوبی است تا سونیا را ببینم. زنگ خانه را می فشارم و چند لحظه بعد، صدای سهند در آیفون می پیچد: به به آقا بهادر! بفرمایید. و در را باز می کند. داخل آسانسور می روم و دکمه ی طبقه دهم را می زنم. نمی دانم چطور ماجرای ارسلان را به سونیا بگویم؛ آن هم وقتی که سهند حضور دارد! دلم نمی خواهد سونیا به ارسلان برگردد. می دانی؟ غرورش جریحه دار می شود. می دانی؟ تحقیر می شود. رواست که او را در این مخمصه

اندازم؟ رواست او را به ارسلائی بسپارم که یک روزی او را رها کرده بود؟ نمی دانم؛ اما اگر خود سونیا این را بخواهد، نمی شود کاری از پیش برد. تصمیم با خود اوست. این سونیاست که تصمیم نهایی را می گیرد. بهادر! یادت باشد... تو هیچ کاره ای. فهمیدی؟

به طبقه دهم می رسم و به سمت واحدشان می روم. در را که باز می کنند، سهند و ملینا را جلوی درب می بینم. چشمانم به دنبال سونیا می گردند؛ اما پیدایش نیست. یعنی اینجا هم نیامده است؟ پس کجاست؟ با ملینا و سهند سلام و احوال پرسی می کنیم و به داخل خانه می رویم. خانم نوریان هم اینجا است! با او هم احوال پرسی می کنم و می نشینیم.

-چه خبر خاله؟ عمو خوبه؟

خانم نوریان-خدا رو شکر پسر. خیلی بهتره. تو ملکه امروز بیمارستان نبودی؟

-چرا چرا. راست میگینا. گاهی آرایهر می گیرم.

می خندد: دور از جونت بهادر جان.

ملینا با سینی چای و سهند با پیش دستی و ظرف میوه می آیند. از من پذیرایی می کنند و من حواسم اینجا نیست. اگر سونیا به خانه سهند نیامده، پس کجا غیبش زده است؟ آنها حرف می زنند و من جرئت اینکه از سهند در مورد سونیا پرسم را ندارم. ناامیدی که به جانم می افتد؛ تسلیم می شوم و قصد رفتن می کنم. میخواهم اجازه مرخصی بگیرم که درب یکی از اتاق ها باز و سونیا با حالت بامزه و خنده داری، به پذیرایی می آید.

مثل دختر بچه ها موهایش را از دو طرف خرگوشی بسته و لباس خواب گشاد و سفیدی با گل های ریز بنفش به تن کرده است. با احتیاط گوشه ی چشمان بسته اش را می مالد و خمیازه ای کشدار می کشد. بلافاصله بعد از دیدنش در آن وضع، صدای خنده ی من و خانم نوریان بلند می شود. با صدای خنده ی ما، چشمانش را تا آخرین حد باز می کند و از جایش می پرد. سهند سریع به به سمتش می رود و ملینا هم که بخاطر سهند، سعی در کنترل خنده اش دارد، به دنبال او راه می افتد و هر سه به اتاق هجوم می برند و در را می بندند.

خانم نوریان-بنده خدا خبر نداشت من و تو اینجا هستیم. آخه منم یکی دو ساعت پیش اومدم. لبخندم جمع نمی شود. وای خدایا! چقدر با نمک و خواستنی شده بود. سهند از اتاق بیرون می آید و در حالیکه با موبایلش حرف می زند، به سمت در می رود. جلوی آن می ایستد و با شخص پشت خط

خدا حافظی می کند. بعد رو به خانم نوریان، می گوید: خانم تو کارخونه یه مشکلی پیش اومده. باید برم اونجا.

خانم نوریان با نگرانی می پرسد: وای چی شده سهند جان؟ چه مشکلی؟
سهند-ميام براتون تعريف می کنم. فعلاً باید زودتر خودمو برسونم اونجا.
و بعد با اجازه ای به هردویمان می گوید و می رود. خدا را شکر که می رود! مانده بودم یک لنگه پا که چگونه با سونیا صحبت کنم. خدا هم مرام گذاشت و برایم پارتی بازی کرد.
خانم نوریان-بنده خدا سهند هم از وقتی منصور تو بیمارستانه، درگیر کارخونه و شرکت شده. خودش کم کار داره، باید به اونجاهام رسیدگی کنه.

پرتقالی پوست می کنم و خودم را مشغول می کنم که سونیا و ملینا به پذیرایی می آیند. تا نیمه از جایم بلند می شوم و به یکدیگر سلام می دهیم. رو به رویم می نشینند و حالش را می پرسم. سر به زیر جوابم را می دهد و من می خواهم هرچه زودتر قضیه را به او بگویم. در حضور خانم نوریان شاید راحت نباشد که در مورد ارسال صحبت کنیم. کارت دعوت به نمایشگاه را از جیب کتم بیرون می کشم و از جایم بلند می شوم و کنارش می نشینم. همه با تعجب نگاهم می کنند. کارت را به دست سونیا می دهم: بخونش.

کارت را با تردید باز می کند و ملینا هم آن بین سرک می کشد و با هم متن را می خوانند. قبل از اینکه سوالی بپرسد، می گویم: می خواد تو رو ببینه، که بازم با هم... .

منی دانم چرا اینقدر حرف زدن دشوار شده است! منی توانم جمله ام را کامل کنم. جمله ای دیگر را از سر می گیرم: منو دعوت کرده. سراغ تو رو هم گرفت. گفتم اول به خودت بگم که اگر تمایل داری...
همه حرف هایم را با سر فرو افتاده می گویم. دیدن شعف در چشمانش برایم لذت بخش نیست؛ نه اینکه از خوشحالی اش ناراحت شوم... نه. اما اینکه دلیل شادی اش وجود دوباره ی ارسال در زندگی اش باشد، کامم را تلخ می کند. میان حرفم می دود: واقعاً می خواد منو ببینه؟!

سر بلند می کنم و خیره به آن زغال های گداخته ی چشمانش می شوم. از خوشحالی آتش گرفته اند؛ آماده اند که بسوزانند! ملینا سرفه ای می کند و به سمت مادرش می رود: مامان جان یه ديقه بيا اتاق کارت دارم.

سونیا با چشمانش رفتن آنها را دنبال می کند و چون درب اتاق بسته می شود، دستش را جلوی دهانش می گیرد و خیره به من می شود. منتظر است به حرف بیايم. با اکره، لب به سخن باز می کنم و نمی دانم اخم بین دو ابرویم برای چیست!

-آره؛ می خواد دوباره با هم باشین. شماره تماسو خواست. من گفتم ندارم. گفتم اول به خودت بگم اگر خواستی بعد...

سونیا-خوب شد شماره مو ندادین. میرم نمایشگاه سورپرایزش می کنم. اینجوری خیلی بهتره. نه؟

آنقدر خوشحالی می کند و ذوق دارد که حدی برایش نیست. آه؛ لعنتی نباید اینقدر خوشحال باشد... نباید! دستی به گردنم می کشم و از جای بلند می شوم: پس من دو روز دیگه میام دنبالت با هم بریم.

سونیا-نه نه. خودم میرم. ممکنه آقای بزرگمهر...
 -بابام چیزی نمی فهمه.
 سونیا-اما شاید بفهمن. من دیگه نمی خوام تهدید بشم.
 -گفتم نمی فهمه. زنگ می زنم بهت قرار میذاریم.
 سونیا-باشه. ولی... ولی من شماره ایرانم فرق داره.
 شماره ایرانش را می گوید و من با یک خداحافظی عجولانه او را ترک می کنم.

نوریان حالش بهتر است و به خواست خودش از بیمارستان مرخص شده است تا در خانه اش دکترها و پرستارها به او رسیدگی کنند. خانم نوریان به مناسبت سلامتی همسرش، فردا جشنی برگزار خواهد کرد و قطعاً سونیا هم حضور دارد. آه؛ بهادر مفلوک بدبخت. چرا ذهنت مدام حول محور سونیا می چرخد؟ برود به جهنم با آن ارسال بی مروتش.
 با اولین بوق جواب می دهد: اومدم اومدم.

و بعد قطع می کند. یعنی تا این حد خوشحال است که نه سلام می دهد و نه خداحافظی می کند؟ حتی صبر نکرد که من یک کلمه هم حرف بزنم. من اینجا چه کار می کنم؟ می خواست برود، خودش می رفت دیگر. چرا گفتم او را می برم به نمایشگاه؟ اصلاً به من چه؟ نفرین به خودم که نمی دانم چه مرگم شده است!

درب ساختمان باز می شود و سونیا با تپیی که کمتر از او دیده بودم، به سمت ماشین، پرواز می کند. دختری نبود که برای خوشایند کسی، خودش را تغییر دهد. چه بر سر اعتقاداتش آورده آن ارسلان نامرد؟! کنارم که می نشیند، با هیجان و انرژی سلام می دهد. از گوشه ی چشم نگاهش می کنم و ماشین را به حرکت درمی آورم: سلام! سونیا-حالتون خوب نیست آقا بهادر؟ -خوبم!

سونیا-آخه... .

-گفتم خوبم.

شانه ای بالا می اندازد و صاف می نشیند و به رو به رویش چشم می دوزد. -تیپ زدی؟! **ROMANKADE**

نگاهم می کند: راستی! لباسام خوبه؟ ارسلان خوشش میاد؟ نه؟

صدایم نا خود آگاه بالا می رود و با کف دست روی فرمان می گویم: سونیا! در جایش می پرد: وای ترسیدم!

-خیلی کم عقلی... خیلی.

با اعتراض می گوید: بله؟؟؟

-تو احمقی. چرا خودتو عوض می کنی به خاطر اون؟ این چه تیپیه که زدی؟ تو که این ریختی نبودی! گوشه ی مانتوی جلو بارش را می گیرم و می گویم: تو از این مانتوها می پوشیدی؟ آستینش توریه. زیرشم که یه بلوز و شلوار تنگه. سونیا این چه وضعشه؟

معذب می شود و گوشه های مانتویش را می گیرد و در خود می پیچد و سر به زیر می اندازد.

-موهاتو لخت می کنی و میریزی رو شونه هات؟ جلوی شالتم باز میذاری؟ سونیا بهم بگو تو این ریختی بودی؟

آرام می گوید: خیلی ها همینطورین. خواهر شما... ملی...

-تو اینجوری نبود. نمیگم بده. با ایناش کاری ندارم. اما تو... این ریختی... نبود.

همانطور سر به زیر جواب می دهد: بعد از دو سال میخوام ببینمش. بعد از دو سالِ آزرگار می خوام بهش برسم. باید یه جوری باشم که پسندد.

-خودتو باختی. یعنی همه حرفات شعار بود؟ میخوای همینو بهم بگی؟

با ناراحتی سرش را می چرخاند و از شیشه‌ی سمت خودش خیابان را متر می کند و با همان ناراحتی و دل آزرده‌گی جوابم را می دهد: شما شرایط منو ندارین آقا بهادر. پوست من جلد تنتون نشده تا همه ی حرفا و اعتقاداتتون عوض بشه. شما با کفش من راه نرفتین که بفهمین چرا پام می لنگه. همیشه هرچی که خواستین و اراده کردین، در اختیارتون گذاشته شده. مثل من واسه تک تک دارایی‌هاتون سختی نکشیدین. من اگر بخوام ارسلاو دوباره بدست بیارم، باید کاری کنم که از من خوشش بیاد. شاید هرچه اراده کرده بودم به دستم رسیده اما؛ اما تو... تو... سونیا... چیزی ندارم که بگویم. دیگر حرفی زده نمی شود و باقی راه را سکوت حکم فرماست تا به نمایشگاه می رسیم. راست می گفت. من جای او نیستم... شاید اگر بودم، پدر از او عمل می کردم. وقتی بخاطر هیچ و پوچ زیبایی ات را به یکباره از دست بدهی، شاید نتوانی در ادامه مسیر زندگی تصمیمات درستی بگیری. اما... اما به این معتقدم که خدا در حد توان هر کسی، او را می آزماید. مطمئناً سونیا توان رویارویی را با این مصیبت را داشته که خداوند او را اینچنین مورد آزمایش قرار داده است. هر که در این بزم مقرب تر است... جام بلا بیشترش می دهند.

در را باز می کند و کفش های پاشنه دارِ مدِ روزش را در خیابان به نمایش می گذارد. اعصابم از زیبایی خیره کننده اش بهم ریخته است و انگار می خواهم باز هم سونیای قبل را در خیابان ببینم... و این سونیا را در جایی دیگر... در جایی که فقط خودم توان تماشایش را داشته باشم.

درب خودرو را آرام می بندد و سر به زیر منتظر من می شود. با بی خیالی از ماشین پیاده می شوم و به سمتش می روم. اینبار سر بلند کرده و به تابلوی نمایشگاه چشم دوخته است. شاید خیالاتی شده ام... اما چشمانش برق خاصی ندارند. تنها و تنها به تابلو نگاه می کند. مثل کسی که گرسنه است و دلش پیتزا می خواهد اما سر راهش کبابی می بیند و مجبور است شکمش را با آن سیر کند.

کنار هم به سمت نمایشگاه می رویم و سونیا همانطور که به ورودی خیره است، می گوید: آقا بهادر؟ به نظر شما من دارم کار درستی می کنم؟

-از چه لحاظ؟!

سونیا-منظورم اینه که دوباره پذیرفتن ارسلاو کارِ درستیه؟

نه... کار کاملاً اشتباهی است... حماقت محض است: خودت چی فکر می کنی؟

سونیا-من؟ من الان فقط احتیاج دارم یه نفر جلومو بگیره.
 -پس تو فکر می کنی کارت اشتباهه... آره؟
 سونیا-نمی دونم. آقا بهادر جلومو بگیرین.
 خیلی دلم می خواهد... اما او خودش باید تصمیم بگیرد.
 -سونیا! کارت حماقته. اما این خودتی که باید جلوی خودتو بگیری.
 جلوی درب ورودی ایستاده ایم. رو به هم... و سونیا می گوید: چجوری؟
 -یاد بی وفایی اش بیفت... یاد نامردیش. اون موقع است که می فهمی ارسلان واقعاً لایق بخششته یا نه. ها؟
 با استریش سرش را به بالا و پایین تکان می دهد و به داخل نمایشگاه می رود. پشت سرش روان می شوم و او جلوی یکی از عکس ها می ایستد و دستش به سینه به آن زل می زند. چکار می کند؟ فکر می کند؟! پشتش به من است و می خواهم به سمتش بروم که صدای ارسلان متوقفم میکند: به به! بهادر خان! آقا افتخار دادین.
 و بعد می خندد. سلام می دهم... جواب می دهد و به یکدیگر دست می دهیم. هنوز سونیا را ندیده است. سونیا که صدایش را شنیده است. چرا برنگشته و خودی نشان نداده است؟!
 سونیا را نگاه می کنم که با همان حالت قبلی اش به تابلوی رو به روی خود زل زده است. ارسلان سرش را با شیطنت نزدیک گوشم می آورد؛ چیه داداش؟ چشمت طرفو گرفته؟
 پوزخندی می زنم و به سمت سونیا می روم: بیا!
 ارسلان-میا... ولی من پادرمیونی نمی کنما. گفته باشم... کار کار خودته.
 آه... چقدر نمک می ریزد. کنار سونیا که قرار می گیریم... صورتش را که سمت ما می چرخاند... نطق ارسلان هم کور می شود؛ خنده ی مستانه اش هم قطع.
 سونیا لبخند می زند. خالی از هر حسی... و می گوید: سلام!
 ارسلان با اشتیاق، سر تا پای سونیا را برانداز می کند و مشتاق تر به سمتش می رود: سلام عزیز دلم.
 می خواهد در آغوشش بگیرد. رویم را می چرخانم که نبینم. اصلاً به من چه ربطی دارد که او را بغل می گیرد یا نه؟! می روم... اینجا دیگر جای من نیست. حالا که به هم رسیدند، ماندنم جایز نیست.
 جلوی در هستم. برمی گردم و نگاهی می اندازم. سونیا باز هم دست به سینه است و هر دو لبخند به

لب دارند. چشم می گیرم و می روم. چه چیز از ماجرا ناراحتی دارد؟ چرا من ناراحت هستم؟ مگر نه اینکه خودم سونیا را به اینجا آوردم؟ مگر نه اینکه خودم به سونیا گفتم کہ ارسلان هوای او را کردہ است؟ پس از چہ ناراحت هستم؟

پشت فرمان اتوموبیل می نشینم و سرم را بہ پشتی آن تکیہ می دهم و چشمانم را می بندم. باید اعتراف کنم بہ خود؟ باید اقرار کنم کہ فارغ از من است ولی در دلم جای دارد؟ چطور می توانم دوستش داشته باشم؛ وقتی او عاشق ارسلان است؟ چطور می توانم در دلم حفظش کنم وقتی کہ الان کنار ارسلان است؟ چطور می شود با او بود وقتی حق دیدار آشکار با او را ندارم و جانم بخاطر پدرم در معرض خطر است؟ خوب شد کہ رفت... خوب شد کہ با ارسلان است. خوب شد؛ آری! من و او با ہم بہ هیچ کجا نمی رسیدیم.

صدای باز و بسته شدن درب کنار رانندہ، وادارم می کند کہ چشم باز کنم. خیرہ بہ خیابان رو بہ رویش می شود و با صدایی گرفته و بم شدہ، لب بہ سخن باز می کند: اگر میشہ زودتر از اینجا بریم. در شوک کامل بہ سر می برم. چہ شد؟ چرا آمد؟ چرا پیش ارسلان نماند؟ برمی گردد و خیرہ بہ من می شود: آقا بہادر! خواهش می کنم زودتر را بیفتین.

درب کنارش باز می شود: بہ چہ حقی اون چرندیاتو بہ من گفتی؟ ہاں؟ چہ شدہ خدای من؟ ارسلان چہ میگوید؟ سونیا بہ او چہ گفتہ است؟ چرا ارسلان انفدر عصبی است و فریاد می کشد؟ سونیا از شدت داد او، چشمانش را می بندد و پلک های عصبی می زند. بہ خودم می آیم و از ماشین پیادہ می شوم و بہ سمت ارسلان می روم. همچنان عربدہ می کشد بی مروت: من بدبخت و عقدہ ای ام؟ بہ من میگی دختر باز؟ بہ من میگی بہ درد نخور؟ جایزہ های کوفتیتو تو سر من می زنی؟ می خوای بگی خیلی از من بہتری؟ تو؟! توی ہیچی ندار...

ہولش می دهم و انگشت اشارہ ام را تہدیدوار جلو چشمانش تکان می دهم: با سونیا درست صحبت کن. وگرنہ ...

او ہم مرا ہول می دہد و داد می کشد: وگرنہ چی؟ تو چی کارہ ای این وسط اصلاً؟ بہ تو چہ ربطی دارہ؟

یقہ اش را می گیرم و با خونسردی تمام می گویم: من بعد، بندہ ہمہ کارشم.

فکش منقبض می شود و چشمان خونینش را به آرامش چشمانم می دوزد. کمی به عقب سوقش می دهم و رهایش می کنم و پشت فرمان می نشینم و او و نگاه متعجبش را تنها می گذاریم. از گوشه ی چشم می بینم که سونیا خیره به من است. کاش منظورم از جمله "من بعد، من همه کارشم" را متوجه شود. کاش بفهمد که... من... ته قلبم...

سونیا-برادری رو در حقم قوم کردین. می دونم چجوری ازتون تشکر کنم؟! نفرین به تو سونیا. همین که نگویی "برادر" هزاران هزار لطف است به من! حام را گرفت. نگاهش نمی کنم و می گویم: چی شد یهو؟

سونیا-من دو سال بدون اون زندگی کردم. اوایلش سخت بود... خیلی سخت. اما تونستم. از این به بعد هم می تونم. آقا بهادر! من داشتم کار احمقانه ای می کردم. بدون دره ای فکر، خواستم دوباره باهاش باشم. می دونید؟ آدم تا به حدی می تونه به حرف دلش گوش بده. اما از یه جایی به بعد، قلب راه غلطو به آدم نشون میده. عین این می مونه که دلت می گه برو تو جنگل. خب تو میری... تا اینجاش مسئله ای نیست. توی جنگل یه شیری رو می بینی که خیلی به دلت میشینه. خوشگله... خوبه. دلت می گه برو شیرو نوازش کن... برو پیشش و نوازش کن. من دقیقاً داشتم این کارو می کردم. داشتم خودمو می باختم. داشتم خودمو از دست می دادم. پس خدا عقلو واسه چی داده؟ باید از هردوش استفاده کرد. من تا نمایشگاه رفتم و دقیقاً جلوی تابلوی عکس، تصمیم گرفتم که چه رفتاری با ارسلان داشته باشم. اون... منو تحقیر کرد. منو پس زد... خودشو سرتر از من دونست. منم جبران کردم. الان احساس می کنم قلبم... ذهنم سبک شده. یه آرامش خاصی پیدا کردم.

-چی بهش گفتمی که اونقدر شکار بود؟

با صدایی بغض آلود می گوید: گفتم... گفتم پیش خودت چه فکری کردی که دلت خواسته دوباره با هم باشیم؟ گفتم من با این همه شهرت، بیام با تویی که ته ته هنرت، این نمایشگاه فکستنی با این عکسای ضایع است؟ گفتم یه دختر باز بدبخته و لیاقتش همون دخترایی که تو عروسیای اونجوری، ازشون آویزون میشه. اما... اما آقا بهادر!

بغضش می ترکد و آب بینی اش را بالا می کشد: جون گندم تا بتونم له اش کنم. جون گندم. دلم آرام می گیرد. انتظار نداشتم... به هیچ وجه. شخصیت سونیا کاملاً با حرفهایی که به ارسلان زده، فرق دارد. خودخواه و متکبر نیست... نه؛ اینچنین دختری نیست.

بی هیچ حرفی، گوشه‌ی خیابان نگه می‌دارم و برایش آب معدنی می‌خرم. درب کنارش را باز می‌کنم و بطری را به طرفش می‌گیرم: بیا آب بخور. آروم میشی. سرش را تکان می‌دهد و بطری را می‌گیرد: ممنون. جرعه ای می‌نوشد و بعد با نگرانی به من زل می‌زد: میگم آقا بهادر؟ آقای بزرگمهر براتون جاسوس نفرستاده؟ یه وقت نفهمن با همیم؟ لبخند می‌زنم: نه فسل جان. نمی فهمه. جاسوسش داره واسه من کار می‌کنه. سونیا-جدی؟ مطمئنین؟

-برای بار هزارم... بله مطمئنم. بهتری الان؟

لبخند می‌زند و ای کاش پدرم مانعی برای دیدن همیشگی این لبخند نبود! ***

صدایش را بالا می‌برد و فریاد می‌کشد: کجا قایمش کردی؟ به پشتی صندلی چرخانم تکیه می‌دهم و همانطور که قهوه ام را می‌نوشم، صندلی را نیم دایره وار می‌چرخانم و با خونسردی جوابش را می‌دهم: اگر به تو ربطی داشت، صد در صد بهت می‌گفتم. لبخندی هم ضمیمه‌ی حرکات لجوجانه‌ام می‌کنم تا بیشتر حرصی شود. پوفی می‌کند و روی یکی از مبل‌ها می‌نشیند. از حرکت دوارم می‌ایستم و نگاهش می‌کنم: من بهت اجازه‌ی نشستن دادم؟ با حالتی برزخی از جایش برمی‌خیزد و چنگی به موهایش می‌زند. یکی دو قدمی راه می‌رود و بعد به سمت میز من می‌آید و کف دستانش را روی آن می‌گذارد و ستم خم می‌شود: چرا گفتمی همه کاره شی؟ منظورت از این حرف چی بود؟ فنجانم را روی میز می‌گذارم و با لبخند کجی جوابش را می‌دهم: منظورم خیلی واضح بود... فول اچ دی.

دندان غروچه‌ای می‌کند و کف دستش را روی میز می‌کوبد و به سمت در می‌رود و بعد از خارجش شدنش، آن را به هم می‌کوبد. وقتی مطمئن می‌شوم که رفته است، خنده‌ی مستانه‌ام را سر می‌دهم. دیوانه خیال می‌کند که سونیا را پنهان کرده‌ام. واقعاً کودن است. از کارخانه خارج می‌شوم و به سمت پاساژ می‌رانم. امروز جشن نوریان‌هاست و حتماً سونیا هم... لعنتی؛ از دیشب که او را جلوی خانه‌ی

قدیمی پدرش پیاده کردم، مدام ذهنم درگیر دیدن دوباره‌ی اوست. نمی‌دانم چه می‌شود که گوشه‌ی موبایلم روی گوشم است و صدای سونیا طنین انداز می‌شود: سلام آقا بهادر!

-اول یه قولی بهم بده.

سونیا-علیک سلام سونیا.

-اون که آره. اما اول یه قولی بهم بده. بگو چشم.

سونیا-تا چی باشه؟

-اینقدر بهم نگو آقا بهادر. اینجوری فکر می‌کنم خیلی ازت بزرگترم.

سونیا-خب بزرگترین دیگه.

-اولاً من کلاً شش سال ازت بزرگترم. دوماً هم که بهت می‌گم بهم آقا نگو.

سونیا-خب نگفتم که.

-رسمی حرف می‌زنی دختر. همون میشه دیگه. هوم؟

سونیا-نمی‌تونم آخه.

-چطور پس با اربلان سریع اخت شدی. نوبت به ما که میرسه آسمون میتپه؟!

بعد از مکثی کوتاه جواب می‌دهد: می‌تونم یه سوال ازتون بپرسم؟

-اصلاً انگار نه انگار یه ساعت دارم باهات بحث می‌کنم! بپرس بابا... بپرس.

دوباره مکث می‌کند که می‌گویم: الو؟ زنده ای یا ملک الموت اومده سراغت؟

صدایش را صاف می‌کند و می‌گوید: زنده ام... یعنی... یعنی هستم. آقا بهادر! منظور شما از اون حرف

چی بود؟

می‌دانم کدام حرفم را می‌گوید. اما... .

-کدوم حرفم دقیقاً؟

سونیا-همون دیگه. همون که به اربلان گفتین.

-بین کوچولو من کلی حرف به اربلان زدم. تو کدومو میگی؟

سونیا-ای بابا آقا بهادر. چرا اذیت می‌کنید؟

صدایم را نازک می‌کنم و ادایش را درمی‌آورم: ای بابا آقا بهادر چرا اذیت می‌کنید.

می‌خندد و می‌گوید: اصلاً پشیمون شدم از سوال پرسیدنم.

- پس یعنی جواب سوائتو نمی‌خوای؟ آره؟

جوابی نمی‌دهد. من هم نمی‌توانم پاسخ سوائش را بدهم. یک حسی... در درونم مانع می‌شود... و نمی‌دانم چرا!

- راستی ارسلان اومده بود پیشم. فکر می‌کرد قایم کردم.

سونیا-بله. کله سحری اومده بود اینجا. منم رفته بودم نون بخرم. برگشتنی دیدم جلوی دره داره بهش لگد میزنه. منم قایم شدم تا بذاره بره بعد برم خونه.

خنده ام می‌گیرد: جان من؟ اومده بود داشت لگد می‌پروند؟ معلومه خوب چزونندیشا کلک. صدای جلیزش و ویلیزش دراومده.

می‌خندد. او از عمد ناز نمی‌خندد اما در نظر من... وای خدای من! باید از این حال و هوا بیرون بیایم. نباید به او دل بندم... این لعنتی... این حس لعنتی... باید جان بگیرد؛ وقتی که حوا در هوایم نیست! بحث را عوض می‌کنم. شاید اینگونه صدای دلنشین خنده‌اش را قطع کنم و قلبم را رها... .

- راستی از اون یارو داداش هدیه چخبر؟ چیکارش می‌کنی؟

خنده‌اش که قطع می‌شود، خدا را شکر می‌گویم. مگر می‌شود عاشق خنده‌ی دختری شد؟ مگر می‌شود عاشق خنده‌ی دختری شد که هیچگونه ناز و عشوه‌ای در برابرش نشان نمی‌دهد؟ دختری که سرتاپایش را ردای سادگی در بر گرفته و من، چقدر عاشق این ردا هستم!

سونیا-مگه خبر ندارین؟

- نه از کجا بدونم؟!

سونیا- فکر کردم اون دوستتون که توی کنسولگری کار می‌کنه، بهتون گفته باشه. به حبس ابد محکوم شد. ولی آقا بهادر ما که از شکایتمون صرف نظر کردیم... چجوری شد؟

-درسته اما باید مجازات بشه. ربطی به شکایت ما نداره. راستی تو چرا از شکایت نکردی؟

نفسی می‌گیرد و می‌گوید: با حرفایی که زد، یه جورایی حقو به اون دادم. خودکشی خواهرش... مرگ مادر و پدرش، خب خیلی ناراحت کننده بود. البته منو خیلی اذیت کرد که در اون رابطه، به خدا واگذارش کردم.

نمی‌دانم جوگیر می‌شوم یا چه، که از دهانم می‌پرد: یه چیزو می‌دونی سونیا؟ قلبت خیلی بزرگه. فقط کاش یکمم جا واسه...

می‌خواهم بگویم من... جا برای من. اما... امان از ترس... و امان از دل او که پیش من نیست.
-واسه مردی غیر از ارسلان می‌داشتی.

خنده‌ای کوتاه می‌کند و پاسخ می‌دهد: والا دور و اطراف ما که کسی پیداش نیست.
-شاید هستش و تو نمی‌بینی. ها؟

مکثی می‌کند و می‌گوید: امیدوارم که کسی نباشه. من... من دیگه برم واسه مهمونی آماده بشم.
خداحافظی می‌کنیم و می‌رود... و او می‌خواهد مردی دور و اطراف زندگی‌اش پرسه نزند.
ما را خراب و زیر و زبر، می‌کنی؛

مکن...!

وارد خانه نوریان می‌شود و بعد از سلام و احوال‌پرسی با ملینا و مادرش و سهند، یک راست به سمت یکی از مبلمان می‌رود و می‌نشیند. خانواده خواهرش که ساکن اردبیل هستند نیز همراهش هستند. اما آنها مشغول گپ و گفت با نوریان‌ها هستند. خانواده‌ام هنوز از راه نرسیده‌اند و الان بهترین فرصت است تا به دور از چشم پدرم، با او صحبت کنم. حین اینکه به سمتش می‌روم، نگاهش می‌کنم و متوجه می‌شوم که حالش خوب نیست. نگاهش رو به زمین است و شانه‌هایش فرو افتاده. به خدمتکار اشاره می‌زنم که پالتوی سونیا را از او بگیرد. خودم هم کنار او می‌نشینم و سلام می‌دهم. پالتویش را تحویل می‌دهد و سلام می‌کند.

-چیه؟ چرا حالت گرفته است؟
سونیا آه می‌کشد. کاش می‌توانستم کاری کنم که دیگر نتواند آه بکشد.
سونیا-سایه امتحان داشت نتونست بیاد.

-سایه کیه دیگه؟

سونیا-خواهرمه. تو اردبیل درس می‌خونه.

-آهان. آره یکی دو باری دیده بودمش. دلت تنگ شده واسش؟

سونیا-خیلی.

-خب اون نمی‌تونه بیاد تهران. تو که می‌تونی بری اردبیل.

سونیا-همیشه. ساعت پنج صبح پروازمه. باید برگردم.

حال من ہم، مثل حال او می شود. او برای سایہ بی تاب است و من ہم برای خود او.
- حالا چہ عجلیہ؟ یکم دیگہ ہمون خب.

سونیا- ہمیشہ. واسہ کریسمس باید برلین باشم. کلی عکس باید بگیرم و بفرستم مسابقات مختلف.
ہمین لحظہ از ہرچہ جشن کریسمس است، بیزار می شوم. بہ یکبارہ با دلہرہ، اطرافش را نگاہ می کند
و می گوید: راستی باباتون کجاست؟ نینہ ما رو؟
- ہنوز نیومدہ بابا. نترس.

نگاہم کہ می کند، نگاہم را می بیند... و در این لمحہ، چشمانمان آینہی یکدیگر می شوند. آب دہانم را
کہ قورت می دہم، تاج ابروہایش را بالا می برد و می گوید: آقا بہادر کرم پاک شدہ؟
- نہ... خوبہ.

ROMANKADE

سونیا- ہماسیدہ؟ بد کاور نکردم؟
- نہ. خیلی ہم ناز شدی.
چشمانش را از من می دزد و موہایش را کہ از گوشہی روسری اش بیرون زدہ، بہ داخل می برد و من و
من کنان می گوید: من... من برم... بینم این سہیل... کجا موندہ. چرا ہنوز نیومدہ؟
سریع از جایش بلند می شود و می رود. بہ گمانم عنان از کف دادہ و زیادہ روی کردہ ام. فکر کنم نباید
بہ او می گفتم کہ ناز شدہ است. دیوانہ است. آخر چرا نمی خواہد مودی در زندگی اش باشد؟! چرا از
من فرار می کند؟ مگر من چہ عیب و ایرادی دارم؟ با حرص و عصبانیت نگاہش می کنم کہ جلوی درب
ورودی کشیک می دہد تا برادرش از رام برسد. اما بہ جای سہیل، خانوادہی من وارد خانہی نوریان
می شوند. بہ نرمی کنار می کشد اما نگاہ پدرم مثل تیری قلبش را نشانہ می رود. می دانم بعد از او ہم
بہ من نگاہ می کند. بہ ہمین خاطر خودم را گم و گور می کنم و بہ دور ترین نقطہ از سونیا می روم.
آقای نوریان در اتاقش خواب است و من نمی دانم این جشن گرفتن برای چیست. اوہ پسر؛ دختر سرمد
ہم اینجاست. همان حین، پدرم را می بینم کہ خیرہ بہ من است. الان بہترین فرصت است کہ ذہنش
را از سونیا منحرف کنم. بہ سمت دختر سرمد می روم و پشت سرش ظاہر می شوم.
- سلام خانوم سرمد.

برمی گردد و با تعجب بہ من زل می زند: آقای بزرگمہر؟
- نمی دونستم شما ہم دعوتین!

می خندد و می گوید: پدرم شریک جدید آقای نوریان هستند. به همین خاطر ما هم دعوت بودیم. چه خبر؟

-راستش می خواستم بابت چند وقت پیش ازتون تشکر کنم. ظواهر امر نشون میده خیلی تو پیچوندن مهارت دارین.

هر دو می خندیم و او شانه بالا می اندازد: راستش منم به یکی علاقه دارم و چه شما می خواستین و چه نمی خواستین، این کارو می کردم.

-اوه پس بیخودی تشکر کردم.

لبخندی می زند و من نظری به پدرم می اندازم که با اخم مرا نگاه می کند. خوب است. دیگر بی خیال سونیا شده و توجهش به دختر سرمد جلب شده است. چشم از پدرم می گیرم و می خواهم دوباره به دختر سرمد نگاه کنم که چشمم به سونیا می افتد. مرا نگاه می کند. بهتر است بگویم خیره به من است. به من... و... دختر سرمد. نگاهش رنگ خاصی دارد. زرد است... و می دانی؟ زرد، رنگ حسادت است. قرمز، رنگ هیجان است... آبی، رنگ عشق و زرد، رنگ حسادت است. نیلوفر مرداب من... حالا به گل کاغذی حسودی می کند؟! مگر می شود؟! امکان ندارد. او مرا مثل برادر خود می داند. خودش گفت. گفت "برادری رو در حقم قوم کردین". احتمالاً کور رنگی گرفته ام. زرد... نه. شاید نارنجی است و من کور رنگی گرفته ام.

دختر سرمد رد نگاهم را می گیرد. به همین خاطر، برمی گردد و سونیا را می بیند و بعد، با هیجان رو به من می گوید: خودشون آقای بزرگمهر؟ پلک می زنم و توجهم را به او می دهم: بله؟

لبخند موزیانه ای می زند و می گوید: دختر دوست داشتنی و ظریفیه. تبریک می گم. -ممنون.

گوشی موبایلم زنگ می خورد. پدرم پشت خط است. جواب می دهم: بله؟

بابا- سریع بیا بیرون.

-کجا؟

بابا- بیا تو باغ. سریع.

قطع می‌کند و من بعد از عذرخواهی از دختر سرمد، به سرعت سمت باغ می‌روم. جلوی درب سهیل را می‌بینم که با مردی جوان به داخل می‌رود. خودش زودتر مرا به خاطر می‌آورد و جلو می‌آید. در مراسم فوت پدرش، همدیگر را دیده بودیم. سهیل-سلام آقا بهادر!

دست یکدیگر را می‌فشاریم و من هم سلام می‌گویم. مرد جوان هم کنارش است و لبخندی بر لب دارد. به چهره اش که دقیقتر می‌شوم، می‌فهمم که روی صورتش از همان لکه های سونیا را دارد. با اجازه ای می‌گویم و به سمت پدرم می‌روم. کنار استخر ایستاده است. نزدش می‌روم: بله بابا؟ کارم داشتین؟

دستانش را در جلب شلوارش فرو برده و اخم کرده است: دختر سرمد و بیخیال شو. انقدر خودتو تحقیر نکن پسر. تو کم کسی نیستی که دنبال اون موس موس می‌کنی. می‌خواهم بخندم اما جلوی خودم را می‌گیرم. خوب است که دیگر به سونیا فکر نمی‌کند. سر به زیر می‌اندازم و قیافه ای مظلوم به خودم می‌گیرم: چشم بابا. بابا-دیگه نبینم بری سمت اون. فهمیدی؟ -بله. عذر می‌خوام.

به سمت خانه می‌رود و من هم دنبالش راه می‌افتم. پدرم از پله‌ها بالا می‌رود تا متصور نوریان را ملاقات کند. من هم در به در، به دنبال سونیا می‌گردم که حلقه‌ای از او و آشنایانش را می‌یابم. او، ملینا، برادرانش، خواهر و همسر و فرزند او، به همراه آن مرد جوان! سمتشان می‌روم و به تک تکشان سلام می‌دهم. سونیا... سونیا. گرم صحبت با آن مرد است و متوجه سلام من نمی‌شود. تن صدایم را کمی بالاتر می‌برم: سلام عرض کردیم سونیا خانوم.

چشمانش را به من می‌دوزد. لبخندی تصنعی می‌زند و انگار که هفت پشت غریبه را دیده، به سادگی سلام می‌دهد و عذرخواهی می‌کند. دستم را جلو می‌برم و به مرد جوان دست می‌دهم: بهادر بزرگمهر هستم.

چشمانش گرد می‌شود: پس پسر آقای بزرگمهر شما این؟! خوشوقتم. فرهاد نادى هستم. لبخند می‌زند و سهیل او را بیشتر معرفی می‌کند: آقا بهادر! ایشون آقای مهندس نادى، رئیس بنده در عسلویه هستند که اومدنی فهمیدیم جفتمون به این مهمونی دعوتیم و با هم اومدیم.

با همان لبخند مهربان و مضحکش جواب سهیل را می‌دهد: اختیار داری سهیل جان. میگی رئیس بدنم مور مور میشه. همکاریم با هم.

چشمانش به من می‌افتد و نگاهم را در هوا می‌قاپد: می‌خواین بدونید چرا پوستم اینجوریه؟ اسم این لکه‌ها، برصه. رنگدونه‌های پوستم از بین رفته... و اینکه نترسین. واگیردار نیست. خنده‌ای آرام و مهربان و مردانه می‌کند و من می‌خواهم بگویم می‌دانم این لعنتی چیست. اما زبانم به سقف دهانم چسبیده است.

فرهاد-اتفاقاً الان با سونیا خانوم داشتیم راجع به همین نگاه‌های مردم حرف می‌زدیم.

به سونیا نگاه می‌کند: هی هی. درد مشترک!

سونیا لبخندی نثارش می‌کند و من کسی هستم که نادیده گرفته می‌شوم و نگاهم زرد رنگ می‌شود.

ملینا-سهند جان به لحظه می‌ای؟

با هم دور می‌شوند و چند لحظه بعد، صدای گوشی سهیل بلند می‌شود و او هم خواهر و داماد و خواهر زاده اش را صدا می‌زند و سونیا و فرهاد را تنها می‌گذارند. به ملینا که نگاه می‌کنم، برایم چشم و ابرو می‌آید که یعنی من هم از سونیا و فرهاد دور شوم و کناری بروم... و من مجبور می‌شوم نیلوفر مردابم را... در مرداب رها کنم! جایی نزدیک به سهند و ملینا می‌ایستم و خواهر سونیا و خانواده اش و سهیل هم می‌آیند. ملینا سعی در آرام کردن سهند دارد: سهند جان! ببین چه بهم میان؟! به درد هم می‌خورن... همو می‌فهمن. هردوشونم یه مشکل دارن. دیگه در آینده راحتن جلوی هم. چرا انقدر

جوش می‌زنی؟

سهند که با حرص به فرهاد نگاه می‌کند و صورتش سرخ شده، می‌گوید: آخه ببین مردک چه بگو

بخندی راه انداخته با خواهرم؟

من و سهند همسن‌گیریم. در یک جبهه این هردو. اما من در این مکان و جلوی این آدم‌ها، حق اظهار نظر ندارم. خواهرش به حرف می‌آید: سهند قه‌قهه کن. بیخودی هم غیرتی بازی درنیار که اصلاً بهت نمیاد. مرد خوبیه. سونیا هم که تا ابد غمیشه مجرد بمونه. بالاخره باید شوهر کنه دیگه. کی بهتر از این آقا مهندس؟

سهند پوفی می‌کند و می‌گوید: آخه آبجی. سونیا...

خواهرش با جدیت می‌گوید: بسه سهند.

و سهند انگار لال می‌شود و در این لحظه هیچ کس حواسش نیست که فرهاد یک کارت به سونیا می‌دهد. هیچ کس... به غیر از من!

بدون خداحافظی و حتی یک نگاه ساده به من، مهمانی را ترک کرد و هیچ یادش نبود که یک نفر دلتنگ صدا و چشمانش می‌شود. یعنی می‌داند که خودش هم دست کمی از اربلان ندارد؟ بی مروت است... بی معرفت است. ساعت چهار صبح است و من جلوی درب ورودی فرودگاه امام رژه می‌روم تا او بیاید و رد شود و دل مرا هم با خود به آلمان ببرد. از دیشب خواب به چشمان خسته ام نیامده و به فرودگاه آمده ام تا رفتنش را به چشم خود ببینم. تا ببینم چطور اربلان گونه رهایم می‌کند و می‌رود! بالاخره پیدایش می‌شود. با یک چمدان بزرگ آلبالویی رنگ و شومیزی بلند و ساده. خودم را از دیدش پنهان می‌کنم و گوشه‌ای پناه می‌برم. کسی همراهش نیست. چرا هیچکس برای راهی کردنش نیامده است؟! به سمت گیت که می‌رود، با خیال راحت می‌ایستم و از پشت سر نگاهش می‌کنم. کاش می‌توانستم به او بگویم نرود. بگویم خودم پدرم را راضی می‌کنم که با او باشم. همراهش باشم. به او بگویم که من مثل اربلان نیستم. بگویم و راضی‌اش کنم که با من باشد. اما لعنت به این زبان که همیشه کار کرده و انگار تنها جلوی جمشید بزرگمهر و سونیا شهبال لال می‌شود. چرخ چمدانش گیر میکند و در یک چشم برهم زدن برمی‌گردد و چمدانش را جا به جا می‌کند. مرا می‌بیند اما رویش را برمی‌گرداند. انگار که دقت نکرده بود. نفس حبس شده در سینه‌ام را به بیرون فوت می‌کنم که اینبار با سرعت بیشتر از قبلش برمی‌گردد و خیره به من می‌شود. لعنتی! مرا شناخت. فهمید من هم اینجا هستم. لبخندی می‌زند که بیشتر شبیه تلخند است. حالا که مرا دیده است، چاره‌ای ندارم جز اینکه به سمتش بروم. چون او در صف است و نمی‌تواند جا به جا شود. رو به رویش قرار می‌گیرم و زبان و مانده ام را تکان می‌دهم: سلام.

دوباره آن تلخند را تحویل می‌دهم و سلام می‌دهد.

-داری میری؟

سونیا-آره دیگه. باید... باید برگردم.

-اوهم. سفر بی خطر.

سونیا-ممنون. شما اینجا چیکار می‌کنید؟

-من؟

وای وای وای. باید یک دروغ سر هم کنم. نباید بفهمد برای راهی کردن او آمده ام. نباید بفهمد! من و من کنان پاسخ می‌دهم: من... خب... خب... آهان. دوستم داره از سفر میاد. اومدم دنبالش. به نزدیکی گیت می‌رسد و می‌گوید: باشه. پس... پس خداحافظ. سرم را تکان می‌دهم: خداحافظ.

برمی‌گردم تا بروم و خاکی بر سرم بریزم که صدایم می‌کند: آقای بزرگمهر؟! از آقا بهادر تبدیل به آقای بزرگمهر شدم. یعنی فرهاد نادی انقدر به او نزدیک شده که سونیا مرا با نام خانوادگی ام صدا می‌زند؟

نگاهش که می‌کنم، سر به زیر می‌اندازد و نفسی عمیق می‌کشد: می‌خواستم بگم دختر آقای سرمد خیلی خوشگلن و خوش رو.

-هرچی هست مبارک صاحبش باشه. به من چه؟

به یکباره سر بلند می‌کند و خیره به چشمانم می‌شود.

سونیا-ام... خب... من... من فکر کردم... شما و خانوم سرمد...

میان حرفش می‌روم: تو دیوونه ای.

پوزخندی نثارش می‌کنم و می‌گویم: خداحافظ.

و می‌روم و منتظر جوابش نمی‌شوم.

دو روز از آخرین دیدار من با خانم "سونیا نادی" می‌گذرد و من در این دو روز از هزار و یک طریق،

آمار آقای مهندس را در آوردم و متوجه شدم هیچ نقطه‌ی سیاهی در زندگی خصوصی و کاری اش ندارد. مسئله ای که خیلی آزارم می‌دهد، این است که خیلی به سونیا می‌آید. انگار که برای هم ساخته شده اند و این خیلی بد است. دلم می‌خواهد از قدرتم استفاده کنم و دست به تهدید او بزنم. دلم می‌خواهد از قدرتم استفاده کنم و از کار بیکارش کنم. دلم می‌خواهد از قدرتم استفاده کنم و هست و نیستش را به باد بدهم. اما من؛ مثل پدرم نیستم!

پشت چراغ قرمز هستم و کلافه از دوری او. رو می‌چرخانم و دختری را می‌بینم که راننده‌ی ماشین مدل بالای کناری من است و مرا نگاه می‌کند. تا می‌بیند که می‌بینمش، لبخند می‌زند و با ناز و عشو

دست تکان می‌دهد. زیباست... ثروتمند است... ناز و عشوه دارد. لامذهب خودش هم پیش قدم شده و من و این دل لعنتی‌ام همه‌ی این‌ها را ندید می‌گیریم. می‌خواهم رو برگردانم. اما نه... صبر کن پسر. من که به کسی پایبند نیستم. سونیا هم که کارت فرهاد نادی را گرفت و با من سنگین رفتار می‌کند. عینک دودی‌ام را برمی‌دارم و با لبخند کجی، شیشه را پایین می‌دهم. می‌خواهم لب به سخن باز کنم، که گوشی موبایلم زنگ می‌خورد. دختر، خم می‌شود و دستش را دراز می‌کند تا کاغذی را که به احتمال زیاد، شماره تلفنش است، به من بدهد.

همان حین که می‌خواهم دستم را بلند کنم و کاغذ را بگیرم، نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌ام می‌اندازم و دستم انگار فلج می‌شود و از کار می‌افتد. خیره به صفحه‌ی گوشی‌ام هستم و نمی‌دانم چرا ملت بوق می‌زنند و من هاج و واج و سر در گم، نگاهی به چرخ راهنمایی می‌اندازم و سبز می‌بینم. سریع ماشین را به حرکت در می‌آورم و هیچ نمی‌فهمم که آن دختر ماشین کناری چه شد و کجا رفت. گوشه‌ای پارک می‌کنم و دستم روی صفحه‌ی موبایلم می‌رود تا قسمت سبز رنگ را لمس کند. اما نه... جوابش را نمی‌دهم. او کارت فرهاد نادی را گرفت. برود با همان فرهاد جان‌ش حرف بزند. با همان که مشکل یکدیگر را دارند و برای هم ساخته شده‌اند. مرا می‌خواهد چه کار؟ من فقط یک هم صحبت خوب و بدبخت برایش بودم. کسی که او را می‌فهمد... همین!

صدای زنگ موبایلم قطع می‌شود. نفرین به تو سونیا. فقط می‌خواستی شماره‌ی آن دختر را بگیرم؟ فقط می‌خواستی تنها بمانم؟ من نمی‌توانم تنهایی سر کنم. تنهایی برایم سم است... زهر است. کدام مرد را دیدی که تنهایی دوام بیاورد؟ من هم نمی‌توانم. می‌خواهم ماشین را روشن کنم و راه بیفتم که دوباره گوشی موبایلم زنگ می‌خورد.

-سلام داش امین.

امین-سلام بهادرخان! چطوری؟

-خوبم. چه خبر؟

امین-برای امشب یه پارتی توپ برگزار کردم. پایه ای؟

-نه خدا وکیلی اصلاً حس و حالش نیست.

می‌خندد و می‌گوید: اوهو. چی شده آقا بهادر حس و حال پارتی و یه چند جین دختر خوشگل و دافو نداره؟! ببینم! نکنه خر شدی عاشق شدی؟

-امین؛ جون تو اصلاً حوصله‌ی فک زدن ندارم.

امین- پس بیا دیگه. بازی در نیار خوش می‌گذره.

واقعاً حوصله‌ی حرف زدن و کلنجار رفتن با امین را ندارم. بنابراین قبول می‌کنم: باشه بابا پيله نکن. فقط شرایطو بگو.

امین- پارتیز که می‌خواد بیاری. اینجا کلی پارتیز می‌خواد بیاد. فقط لباسات یه دست خاکستری باشه. کت و شلوار و پیرهن و کفش خاکستری. کراوات و پاپیون هم، اگر می‌بندی باید خاکستری باشه. ساعت هفت شب به بعد هم شروع میشه.

-آه آه خاک تو اون سرت کنن. یعنی رنگ از این بهتر پیدا نکردی؟

امین- چیکار کنم بابا؟ همه‌ی رنگا رو بقیه خر کردن. باشه میام. کاری باری؟

امین خدا حافظی می‌کند و من به پاساژ می‌روم تا لباس‌های مهمانی را خریداری کنم. این وضعیت دوام پیدا نخواهد کرد. همانطور که شهرزاد فراموش شد، سونیا هم می‌شود. فقط کافیت اراده کنم. لباسهایم را در همان اتاق پرو تعویض می‌کنم و به خانه‌ی امین می‌روم. امین رفیق خوبی‌ست؛ چون مرا از حال و هوای سونیا بیرون آورد. می‌خواهم همان بهادر قدیم باشم. همان که دخترها جانشان برایم در می‌رفت. همان که با هر دختر زیبایی می‌پرید و برایش فرقی نداشت از چه قماش باشی. مهم مؤنث بودن و زیبایی‌شان بود. من همان بهادر سابق می‌شوم. بهادر بدون سونیا. دیگر به فقرا فکر نخواهم کرد. دیگر برایشان اسباب بازی نمی‌خرم. دیگر هیچ کس جز خودم برایم مهم نمی‌شود. جلوی درب، امین مرا می‌بیند و به سمت می‌آید. با هم گپ و گفت می‌کنیم و به داخل خانه می‌رویم.

امین- چه عجب بابا! بچه مثبت شده بودی پارتی مارتی نمیومدی!

-می‌ترسیدم ایدز بگیرم.

نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای به من می‌اندازد و می‌گوید: تو؟! تو ایدز بگیری؟

-دیگه حالا دیگه.

امین- چی شد پس؟ دیگه نمی‌ترسی؟

-نه. دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم.

می خندم و او رنگش مثل گچ سفید می شود: یعنی... یعنی ایدز... ایدز گرفتی؟
 خنده ام تبدیل به قهقهه می شود: آره. خوف کردی؟
 کم مانده از ترس پس بیفتد که می گویم: دیوونه شدی؟ مگه من مثل تو ماجراجویی می کنم که ایدز بگیرم؟ تو برو از خودت بترس.
 نفس حبس شده اش را به بیرون فوت می کند و می گوید: ترسوندیم پسر.
 دو دختر به سمتمان می آیند و یکی از آنها، نگاهی به من می اندازد و با ناز، چشم از من می گیرد و رو به امین می گوید: امین جون؟ نمی خوای معرفی کنی؟
 امین روی شانه ام می زند و قبل از اینکه چیزی بگوید، دستم را جلو می برم: بهادر بزرگمهر.
 چشمان دختر گریه می شود. دستم را در دستش می فشارد و می گوید: المیرا هستم. اما همه الی صدام می زنن.
 صورتش را جلو می آورد و این یعنی من هم باید همینکار را انجام بدهم. اما... نمی توانم.
 -ببخشید عزیزم. یکم سرما خوردم.
 حالت چهره اش عوض می شود. اما خودش را نمی بازد و به عقب می رود و لبخندی تصنعی می زند. دختر دیگر هم خودش را پانته آ و دوست دختر امین معرفی می کند و دست می دهد و همراه امین به گوشه ای دیگر می رود و من می مانم و الی. قدی بلند و هیکل کشیده و خوش فرم، چهره ای زیبا و بدون هیچ عمل زیبایی و آرایشی کم رنگ و خواستنی، موهای بلوطی رنگ و بلند و صاف. دقیقاً همان خصوصیات ظاهری که هر مردی آرزویش را دارد. محو تماشای زیبایی خیره کننده اش هستم که می گوید: بهادر جان! شما با آقای جمشید بزرگمهر نسبی داری؟
 او را راهنمایی می کنم که روی مبل بنشینند. خودم هم کنارش جای می گیرم و پاسخ می دهم: آره گلم؛ پسرشم. چطور؟
 سرش را تکان می دهد و با عشوهای فراوان، خرمن موهایش را به عقب می برد... و من در این لحظه یاد او می افتم.. یاد سونیا. یاد وقتی که که در بند برادر هدیه بودیم و او موهای پرکلاغی و چین دار و بهم ریخته اش را بدون عشو، بدون ناز و فقط محض اینکه جلوی دست و پا را نگیرد تکان داد. من همان موها، همان سر تکان دادن بدون عشو را می خواهم!
 الی-هیچی عزیزم. آخه فکرشم نمی کردم پسر آقای بزرگمهر به همچین مهمونی هایی بیاد.

با پوزخندی می گویم: چیه؟ نکنه فکر کردی ماها بچه هیئتی هستیم؟
می خندد و این خنده یعنی اینکه فکر می کرده من و امثال من، بزرگ شده ی مسجد و هیئت هستیم!
الی-میشه یه عکس با هم بندازیم؟
زرنگ! می خواهد عکس بگیرد که اگر بعدها رهایش کردم، بوسیله ی آن عکس، از من اخاذی کند.
-متأسفم الی جان. من نمی تونم عکس بگیرم اینجا. متوجهی که.
الی که دوباره حالش گرفته می شود، صدایش را صاف می کند و باز هم با همان لبخند تصنعی
می گوید: بله عزیزم. اصلاً حواسم نبود. عذر می خوام.
دروغگوی دو رو. لبخندی به رویش می زنم و خدمتکار با سینی نوشیدنی به سمتمان می آید. الی
صدایش می زند و او جلوی ما خم می شود و من و الی هر کدام یک گیلان برمی داریم. الی گیلانش را
جلو می آورد و می گوید: به سلامتی...
میان حرفش می دوم و ادامه می دهم: به سلامتی من و تو... تو و من.
و گیلانم را به گیلانش می زنم. چشمانش برق می زند و لبخند کج و جذابی کنج لبش جا خوش
می کند. می نوشد و من اما... بویش که به مشام می رسد، گیلان را از جلوی لب هایم دور می کنم و
یاد... یاد سونیا می افتم که به من گفت: آخه شما با بقیه اعیونا و آقازاده ها فرق دارین. فکر می کردم
اینو هم رعایت کنید.
و من همان لحظه به خودم قول داده بودم که دیگر از این کوفتی ها مصرف نکنم و حالا... نه نباید
زیر قولم بزنم. اصلاً هرچه که حال سونیا را بد کند، حال مرا صد برابر بیشتر بد خواهد کرد.
الی پنجه اش را باز می کند و انگشتان کشیده ی خود را میان انگشتان من جای می دهد: چی شد بهادر
جان؟
به ناخنهایش نگاه می کنم. عین جادوگرها درستشان کرده و رویشان نگین زده است. حالم را بهم
می زند. بهامین هم ناخنهایش را همینطوری زشت می کند. دستان سفید سونیا، با آن ناخنهای طبیعی و
نیمه بلند و لاک صورتی کمرنگش، بسیار زیباترند از این همه زشتی تازه مد شده روی دستان الی و
بهامین.

دستم را از دست زشت شده‌ی الی بیرون می‌کشم. خم می‌شوم و گیلان دست نخورده خود را روی میز می‌گذارم و می‌گویم: هیچی نشده. فقط حامل از ناز و عشوه و این ناخونای جادوگریت بهم می‌خوره. اصلاً حامل از تو و امثال تو بهم می‌خوره.

اینبار بالاخره سر غیرت می‌آید و از جایش بلند می‌شود. صورتش سرخ می‌شود و چشمانش آتشین، و می‌خواهد پرخاش کند که به سرعت مهمانی را ترک می‌کنم و با ماشینم از آنجا دور می‌شوم. در راه پسری جوان را می‌بینم که با موتور زهوار در رفته‌اش کلنجار می‌رود و بار سنگینی را بر ترک آن بسته است. کمکش نمی‌کنم... نه اینکار را نمی‌کنم. نه... سونیا این یک مورد را نمی‌تواند تغییر دهد. نه، نه، نه! لعنتی؛ جلوتر از او پارک می‌کنم و از ماشینم پیاده می‌شوم و به سمتش می‌روم.

-چی شده؟ موتور خراب شده؟
 نگاهی به من می‌اندازد و بعد به ماشینم نگاه می‌کند. دوباره چشم به من می‌دوزد و با پوزخند می‌گوید: آره... خراب شده.

-خب معلومه این همه بار بهش بندگی فرت میشه دیگه.
 دوباره پوزخند می‌زند و سری به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد و با موتورش سرگرم می‌شود: از ماشینت معلومه هیچ از حال و اوضاع ما بدبخت بیچاره‌ها خبر نداری. مگه من خوشم میاد این همه بار روی این موتور داغونم ببندم؟ مجبورم داداش. زندگی مجبورم کرده.

-شغلت چیه؟
 تیز نگاهم می‌کند و گویی پوزخند، واکنش همیشگی‌اش است. چطورا مگه؟
 دستانم را با لبخند به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌برم: هیچی به خدا. ما رو نکش. همینجوری پرسیدم. چشم غره‌ای می‌رود و می‌گوید: مگه نمی‌بینی؟!

و با سرش به باری که روی موتور بسته است، اشاره می‌زند. می‌خواهم یکدستی بزنم و او را امتحان کنم: من عین این اجناسو دارم. منتهی چینیش. بیا اینا رو تو به من بده. منم اون چینیا رو با یه مقدار پول بهت می‌دم. چطوره؟

دوباره نگاهش تیز می‌شود و فکش منقبض. دندان غروچه‌ای می‌کند و می‌گوید: د همین کارا رو می‌کنید که از این ماشینا سوار میشین دیگه. برو رد کارت عمو.

-بین منو. پول خوبی بهت میدما. این یه معامله‌ی دو سر برده. هوم؟

تک خنده ای می کند و با اخم، به سمت دیگری خیره می شود: ما حروم خور نیستیم داداش. برو پی کارت.

موفق شد. آفرین مرد جوان!

-خیله خب. پس بیا تو کارخونه ی من کار کن. انبارداری خوبه؟

به سرعت سر می چرخاند و چشمان گرد شده اش را به من می دوزد: چی؟!

-تو آدم امانت داری هستی. انبار داری هم شغل خوبیه. درامدشم از این شغلت خیلی خیلی بهتره. و سونیا و حال و هوای مهربانش، خیلی قبل تر روی من اثر گذاشته است! اما خودش کنار من نیست و سونیا نمی داند که دنیای من هم بدون او، مثل پوستش رنگ می بازد و می میرد.

«نیست رنگی که بگوید با من اندکی صبر سحر نزدیک است»

هر دم این بانگ بر آرم از دل

وای این شب چقدر تاریک است»

یک هفته گذشته است. یک هفته ی پر از درد. یک هفته ی سخت از دوری سونیا گذشته و من هنوز که هنوز است، نتوانسته ام فکرش را از سرم بیرون کنم. دو بار دیگر هم با من تماس گرفت. اما من جوابش را ندادم. داخل استخر هستم و در حال شنا کردن، که یکی از خدمه صدایم می زند: آقا بهادر... آقا.

سرم را بیرون می آورم و می گویم: چیه بابا؟ چه خبرته؟

خدمتکار-تلفنتون داره زنگ می خوره.

-نیگا کن ببین کیه.

خدمتکار که سینی تنقلات روی میز را جمع می کند، نگاهی به صفحه گوشی ام می اندازد و می گوید: ملینا خانوم هستن.

تا من به گوشی ام برسم، تماس قطع می شود. حوله ای روی سرم می اندازم و موهایم را خشک می کنم و اینبار من با ملینا تماس می گیرم. سریع جواب می دهد: الو بهادر؟ -سلام.

ملینا-سلام. باید ببینمت.

-چی شده مگه؟

ملینا-پشت تلفن همیشه گفت.

-چیه؟ از سهند خسته شدی می‌خوای منو تور کنی؟ خواهرم اولاً حجابتو رعایت کن. دوماً من...

پشت تلفن جیغ می‌کشد: باز تو چرت و پرت گفتی؟ الان وقت شوخیه؟

-شوخیم کجا بود؟ تو چرا باید منو ببینی و حرفتو پشت تلفن نمی‌تونی بزنی؟ مشکوکه دیگه. این یعنی

اینکه یه نقشه‌هایی واسه من کشیدی.

خنده سر می‌دهم و از پشت تلفن، صدای نفس نفس زدن‌های عصبی‌اش را می‌شنوم.

ملینا-ساعت پنج کافه ویونای شریعتی.

و قطع می‌کند و من گوشی را مقابل دیدگانش می‌گیرم. لامصب! خوب صبر کن ببین من می‌تونم پیام یا نه بعدش قطع کن.

به ساعت روی دیوار نگاهی می‌اندازم. تنها دو ساعت فرصت دارم. دوش مختصری می‌گیرم و لباس می‌پوشم و از استخر خارج می‌شوم. به اتاق خوابم می‌روم و لباس‌هایم را با یک دست لباس اسپورت عوض می‌کنم. کاش ملینا حداقل موضوع بحث را می‌گفت. حس می‌کنم حرفی که می‌خواهد بزند، برایم مهم است. موهایم را که مرتب می‌کنم، مسواک می‌زنم و بعد به سمت کافه ویونا حرکت می‌کنم. کاش سهند هم از این ملاقات خبر داشته باشد. حس بدی از این دیدار دارم. نکند فکرهای غلط به سر سهند بزند؟ نکند فکر کند بین من و همسرش، رابطه‌ای وجود دارد؟ کاش با خبر باشد! به کافه که می‌رسم، پشت یکی از میزها می‌بیمش. به ساعت مچی‌ام نگاه می‌کنم. درست سر وقت رسیدم. می‌دانم الان می‌خواهد بگوید چرا دیر کرده‌ام. به سمتش می‌روم و رو به رویش می‌نشینم. دست به سینه نشسته و با چشم‌های باریک شده، به من زل زده است و لبهایش را بهم می‌فشارد.

-اونجوری نگام نکن. درست سر وقت رسیدم. فرمایش؟

ملینا-حقا که عین بابات می‌مونی. سلام دادن هم بلد نیستی.

-سلام. خوبی؟ منم خوبم مرسی. سلامتی. تو چخبر؟ اینم تعارفات معمول. حالا اصل حرفتو بزن.

پشت چشمی نازک می کند و ایش کش داری می گوید و به جلو خم می شود. با دقت به چشمانم زل می زند و می گوید: ببینم بهادر؟ تو با سونیا رابطه ی خاصی داری؟
رابطه ای خاص؟ نه... من دیگر با او رابطه ندارم. چه برسد به نوع خاصش.
-نه. این چه حرفیه می زنی تو؟

ملینا جلوتر می آید و با اخم می پرسد: پس باهاش چه مشکلی داری که جواب تلفنشو نمیدی؟
دستپاچه می شوم و نگاه کنجکاوانه ی ملینا، این دستپاچگی ام را بیشتر می کند. با لکنت جوابش را می دهم: نه... من که باهاش مشکلی ندارم. گفتم شاید فرهاد ناراحت بشه.
اخمش غلیظتر می شود: فرهاد؟! فرهاد کیه؟

-فرهاد دیگه. اول آقا مهندس محترم. رئیس سهیل.
تک خنده ای می کند و با پوزخند به عقب می رود و دوباره دست به سینه می نشیند. گارسون می آید و سفارش دو قهوه ترک می گیرد و می رود و ملینا می گوید: تو، تو بهادر... وای به حالت اگر سونیا رو اذیت کنی. دور و برش آفتابی نمیشی. اون دیگه طاقت نداره.
منی فهمم چه می گوید. اخمی می کنم و با جدیت می پرسم: چی میگی تو واسه خودت؟ من چیکار به کار سونیا دارم؟ اصلاً از وقتی با اون فرهاد می پره، جواب تلفنشو نمیدم. می ترسم یه وقت بهش بگه چرا با بهادر حرف می زنی!
دوباره پوزخند می زند و راحت تر می نشیند: فرهادی در کار نیست. اصلاً وقتی حرفشو جلوی سونیا پیش کشیدیم، عصبانی شد.
اینبار من به او نیشخند می زنم: فیلمشه. ارش کارت گرفت.
ملینا اخم می کند و چشمانش را باریک: کی؟

-تو مهمونی دیگه. خودم دیدم. از اون یارو کارتشو گرفت.
آرام می خندد و گارسون قهوه ها را می آورد و می رود.
ملینا-کارتِ یه دکتر متخصص پوست تو آلمان؛ نه کارت فرهاد.
شروع می کند به نوشیدن قهوه و با لبخند موزیانه ای مرا زیر نظر می گیرد.
-هه هه هه. ببینم شوهرت می دونه با من قرار گذاشتی؟
ملینا-نه چطور؟

-من پس فردا پاسخگو نیستم.

ملینا-گفتنش که مسئله ای نیست. ولی اگر بپرسه چرا باهات قرار داشتم، چی؟ اونوقت باید بگم بخاطر اینکه بهادر با سونیا در ارتباطه. اما باهاش قهر کرده و جواب تلفنشو نمیده. بعد سهند غیرتی میشه و دیگه بقیه شم خودت می دونی دیگه.

-من با سونیا در ارتباط نیستم.

ملینا-بهادر! دارم بهت میگم. فکر سونیا رو از کله ات بیرون کن. اون مثل برگ گل لطیفه. طاقت نمیاره.

عصبی می شوم. سرم را تکان می دهم و دستانم مشت می شوند: یعنی چی طاقت نمیاره؟ چیه طاقت نمیاره؟

ROMANKADE

ملینا-خودت که مشکلتشو می دونی؟

-آره می دونم. خب که چی؟

ملینا-اگر بخاطر اون مسئله یه روز ولش کردی چی؟

تن صدایم بالا می رود و مشت را روی میز می کوبم: مگه بچه بازی که واسه همچین چیزی ولش کنم؟

مردم در کافه نگاهم می کنند و ملینا تنها نیشخند می زند: پس باهاش در ارتباطی. دوشش داری... شایدم عاشقی.

دیگر انکار کردن بی فایده است. ملینا همه چیز را فهمیده و من از این مسئله واهمه دارم. خودم را روی صندلی ام رها می کنم و نفسم را با صدا بیرون می دهم: بگو ببینم. وقتی راجع به فرهاد حرف زدین، چی گفت؟ چیکار کرد؟

قهوه ام را می نوشم و او می گوید: سودابه، خواهرش بهش گفت: آقا مهندسو دیدی؟ خوش است اومد؟ سونیا-نه واسه چی خوشم بیاد؟

من گفتم: مرد خوبی به نظر میاد. به هم میاین.

انقدر بهش برخورد که نگو. گفت: چیه؟ چون جفتمون لک داریم فکر کردین باید عاشق هم بشیم و با هم ازدواج کنیم؟

سودابه-اینجوری به نفع جفتونه. با هم راحتین و همدیگرو می فهمین.

سونیا هم دوباره عصبانی شد که من بمیرم با یکی که مشکل منو داره ازدواج نمی کنم. الان دردم یکیه. اما اونجوری دردم دو تا میشه. وقتی زن و شوهر هر دو یه مشکلو داشته باشن، هیچ کس نیست که به اون یکی امید بده. هیچ کس نیست که به اون یکی دلداری بده. آره؛ همو می فهمن. اما... دردشون بیشتر میشه. چون علاوه بر غصه ی خودشون، باید غصه ی اون یکی رو هم بخورن. چون می دونن طرفشون چقدر سختی میکشه. چون خودشونم... همون سختی و رنج رو به دوش می کشن.

هیجان زده، به جلو خم می شوم و با لبخندی از ته دل، می گویم: جان من راست میگی؟ ملینا کیفش را از روی میز برمی دارد و از جایش بلند می شود: مدیونی اگر اذیتش کنی. اگر تو این رابطه سونیا ناراحتی بکشه، بیچاره ات می کنم. خدا حافظ.

می رود و من لبخند از لبم محو نمی شود. داستانم را تکیه گاه می کنم و با همان لبخند و چشمان بسته، به صندلی ام تکیه می دهم. سونیا... کاش دلت یا دلم صاف شود. کاش تپش های قلبمان با هم، یک ریتم شوند و یک ملودی از آنها به گوش برسد.

تماس می گیرم. کاش قهر نباشد و پاسخم را بدهد. کاش باز هم با من هم صحبت شود. کاش من دیوانه آنقدر تند نمی رفتم و جواب تلفن هایش را می دادم. نه... انگار قهر است. انگار کینه به دل دارد. جواب نمی دهد؛ اما منتظر می مانم. امید داشتن خوب است. زندگی بدون امید، خیلی تلخ می شود. بالاخره جواب می دهد. مهربان است دیگر... عزیز است دیگر... نازنین است دیگر. سونیا-الو؟ -سلام نازنین.

سونیا می خندد. نخند عزیز دلم. دلم برای خنده هایت ضعف می رود.

سونیا-سلام. اما اشتباه زنگ زدین. نازنین نیستم. سونیا.

-اتفاقاً درست گرفتم. تو، هم نازنینی هم سونیا.

سونیا-نازنین بودم و جواب تلفنامو نمی دادین؟! نازنین نبودم چجوری می خواستین رفتار کنید؟! این خود سونیاست؟! قبل تر، اگر به او نازنین می گفتم، حرف را عوض می کرد. اما الآن... سونیا تو را به خدا قسم می دهم که همیشه همینطور باش.

-فکر کردم با فرهاد هستی. ترسیدم بیاد منو بکشه که با تو حرف می زنم.

با جیغ می گوید: وای! نمی دونم چرا همه فکر می کنن من و اون با هم یه سر و سری داریم؟! -آخه اون روز ما رو تحویل نگرفتی تو مهمونی. تو نخ اون بودی.

جیغش بنفش تر می شود: من تو نخ اون بودم؟! دیگه چی؟ چرا تهمت می زنی؟ اون داشت می گفت یه دکتر توی آلمانہ کہ ہر کی میرہ پیشش لکہ ہاش خوب میشہ. منم تو فکر حرفش بودم. حواسم سر جاش نبود وقتی شما سلام دادین.

-باشہ عزیزم. تسلیم. حالا رفتی پیش اون دکترہ؟ سونیا-بلہ رفتم. اما نتیجہ نداد... خوب نمیشم.

تہ صدایش غمگین است... تہ صدایش ارتعاش دارد، تن من ہم می لرزد.

-بی خیالش بابا. ہش فکر نکن. سونیا مکشی می کند و می گوید: غیشہ کہ ہر وقت خودمو تو آینہ می بینم، تو ذوقم می زنہ. مدام جلو چشمامہ.

-بہ نظر من کہ خیلی ہم خوشرنگہ و خوبہ. اصلاً اگر این مریضی رو نداشتی، الان تو چنگال اون ارسلان بی شرف گرفتار بودی. دوس داشتی اینجوری بشہ؟

بلافاصلہ می گوید: نہ. دیگہ دوست ندارم.

-حالا کہ دوست نداری، بگو بینم چرا اون روز تنها رفتی فرودگاہ؟ سونیا سکوت می کند کہ می گویم: باز تو ساکت موندی؟ بگو!

سونیا-باہاشون حرفم شد. قہر کردم نداشتہ بیان باہام، البتہ سہند بہ زور منو تا فرودگاہ رسوند و بعد رفت.

-ای بابا. چرا حرفتون شد؟ سونیا-شما ہم کم فضول نیستینا آقا بہادر.

می خندد و من با دلخوری ساختگی می گویم: داشتیم سونیا؟

سونیا-چی میشہ خب؟ اینہمہ شما با من شوخی می کنید. یہ بارم من اینکارو کردم.

-ہمیشہ شعبون، یہ بارم رمضون... آرہ؟ سونیا-آرہ دیگہ.

-بگو بینم چہ خبر؟ چرا انقدر شلوغ پلوغہ اونجا؟

سونیا-اومدم مرکز خرید واسه کریسمس عکس بگیرم. نمی دونید چه خبره اینجا. انقدر خوشگل و ناز شده که نگو.

-جدی؟ پس الان یه عکس بفرست که ببینم. خودتم باشیا. سلفی بگیر.
سونیا-باشه. پس فعلاً خداحافظ.

خداحافظی می کند و من منتظر عکس از کریسمس که نه، منتظر عکس او می شوم. دو دقیقه بعد، عکسش می رسد. انگار از قبلش زیباتر شده است. شالی به رنگ موهای سیاهش به سر دارد. فرق وسط باز کرده و کمی از موهای زیبایش پیداست. آن مرکز خرید را می شناسم. به گمانم مرکز خرید "کادو" باشد. سونیا کمی جلوتر از ویتترین یکی از مغازه های پوشاک بانوان ایستاده و لبخند زیبایی زینت بخش چهره ی دوست داشتنی اش شده است. برایش می نویسم: اونجا کادو است؟

سونیا-بله. خودشه. خوب میشناسین! **ROMANKADE**
دوباره به عکس خیره می شوم. دختری کمی عقب تر از سونیا، داخل مغازه است و سرگرم لباسها. آشنا به نظر می رسد. روی تصویر زوم می کنم. آشنا به نظر نمی رسد؛ واقعاً آشناست. چرا باید حالا ببینمش؟ شهرزاد... آنجا چه می کند؟ آنجا؛ پشت سر سونیای من. برایش می نویسم: اون دختر که پشت سرت وایستاده شهرزاده. برو نگهش دار. نذار بره... زود باش.
سونیا-صاحب مغازه است. جایی نمیره.

-اوکی. پس بهش راجع به من حرفی نزن. باید پیام و حسابی غافلگیرش کنم.
-باشه. من برم به کارم برسم. فعلاً خداحافظ. **رمانکده**
هیچ چیز نمی تواند مانع از این شود که به دیدن شهرزاد بروم. حتی این حس و حال سونیا. من باید سریع به آلمان بروم... و چه کسی می تواند جلوی یک آقا زاده را بگیرد که دیرتر از وقتی که خودش می خواهد، به آلمان برود؟! **رمانکده**

پدرم اخمی می کند و از جایش بلند می شود: آلمان چه خبره که هی هوای اونجا به سرت می زنه؟ شک کرده است. کاش دروغ می گفتم. در مقابل آدم های ظالم، راهی جز دروغ گفتن نمی ماند. دروغ گفتن و مطابق میل آنها رفتار کردن. آب دهانم را قورت می دهم و سر به زیر می اندازم تا از چشمانم، دروغم را نخواند: هیچ خبری. فقط... فقط از آلمان و آب و هواش خوشم اومده.

بابا- یعنی بخاطر اون دختره ی گدا نیست. آره؟

از کجا فهمید که سونیا آنجاست؟ چشمان از حدقه درآمدہ ام را به او می دوزم. نیشخندی که از قبل روی لب داشت، عمیق تر می شود: فکر کردی من اینجا نشستم و از هیچی خبر ندارم. چه فکری کردی پسر؟ دارم می بینم تو فقط داری به اون توجه نشون میدی. تو فقط دنبالش. اون اصلاً سمت نمیداد.

می خواهم بگویم تو خواستی که اینطور شود. تو تهدیدش کردی. اما حیف و صد حیف که جلوی این مرد، نمی توان حرف زد. از خودم نمی توانم دفاع کنم. اما از سونیا چرا؟ می توانم.

-بابا، سونیا خیلی دختر خوبیه. فکر نمی کنم صحیح باشه در موردش اینطور صحبت بشه. صورتش سرخ می شه و فریاد می کشد: کارت به جایی رسیده که میخوای درس اخلاق به من بدی؟ از جلوی چشم گم شو بیرون. آنقدر عصبی شد، که فرار را بر قرار ترجیح می دهم. در راهرو، شهناز خانم را می بینم: شهناز خانوم! من میرم حموم. کسی کار داشت بگو حموم. شهناز خانم- چشم آقا.

به اتاقم می روم و یه راست راه حمام را پیش می گیرم. موهایم را کف آلود می کنم و تازه می فهمم که من به خاطر شهرزاد قرار بود به آلمان بروم؛ نه سونیا. خودم را گریه شور می کنم و از حمام بیرون می آیم و با سونیا تماس می گیرم. با تمام قهر بودنش، جوابم را می دهد. از همین خصلتش خوشم می آید. با اینکه قهر است... قهر نیست.

سونیا- الو؟

-سلام.

سونیا- سلام.

چقدر سرد است! انگار که هوای آلمان روی او هم تأثیر گذاشته است.

-سونیا خانوم، من نمی خواستم پیام که با شهرزاد لی لی لی لی لی.

سونیا-...

-سونیا؟

همانطور به سردی پاسخم را می دهد: مگه من حرفی زدم؟

-نه. ولی یه جوری رفتار می کنی انگار می خوام دوباره باهاش باشم.
لحنش تند و تیز می شود: آقا بهادر! به من ربطی نداره که شما با اون چیکار دارید و می خواین دوباره باهاش باشین یا نه.
لبخند می زنم: پس چرا اینقدر عصبی هستی؟
سونیا-خیر... عصبانی نیستم.
-بهرحال من نمی تونم پیام آلمان. بابام فهمیده به خاطر تو میام.
من و من کنان می پرسد: به خاطر... من؟!
-بین من میخواستم پیام که شهرزادو ببینم. اما در اصل، «تو پایان هر جستجوی منی». افتاد؟
جیغ می کشد: ببخشید! ظاهراً خیلی خوش اشتها شریف دارید؟
خنده ام می گیرد: سونیا، باور کن من دیگه شهرزادو دوست ندارم. فقط میخوام حسامو باهاش تسویه کنم... همین.
سونیا-حالا که نمی تونید بیاین، میخواین چیکار کنید؟
-من فقط میخواستم ببینم بابام راست گفته یا نه. میخواستم از خودش پرسیم. اما حالا تو واسم اینکارو میکنی.
سونیا-من چیکار می تونم انجام بدم؟
-هیچی. گوشتو می بری پیشش تا من باهاش صحبت کنم.
سکوت می کند و این یعنی یا خجالت کشیده که بعید می دانم، یا اینکه فکر می کند.
-سونیا؟ بگو... حرفتو بزن.
سونیا-اِم... اگر... اگر باباتون دروغ گفته باشه چی؟ اگر شهرزاد به خاطر پول شما رو ول نکرده باشه...
اون وقت چی میشه؟
-چی، چی میشه؟
سونیا-منظورم اینه که اون موقع، خب... شما چیکار می کنید؟
ناگهان درب اتاق باز می شود و شهناز خانم داخل می آید. آنقدر دستپاچه می شوم که گوشه از دستم می افتد و عین دخترها جیغ می کشم. شهناز خانم هم مرا می بیند و شروع به بالا و پایین پریدن و جیغ کشیدن می کند.

شہناز خانم-وای خدا مرگم بدہ.

-شہناز خانوم چیو مبینی؟ برگرد برو.

شہناز خانم با دستانش، جلوی چشمان خود را می‌گیرد و حین اینکه می‌رود، بہ او می‌توپم: در زدن زیاد سخت نیستا.

می‌خندد. مگر خندہ دارد؟

شہناز خانم-آقا بخدا فکر کردم ہنوز حمومین اومدم اتاقو تمیز کنم. ہمیشہ یک ساعت می‌مونید آخہ. تا حولہ را برمی‌دارم و بہ تن می‌کنم، خدمتکارها بہ داخل اتاق ہجوم می‌آورند. ہمہ‌شان ماجرا را می‌فہمند و بہب خندہ در اتاقم منفجر می‌شود. راستش خودم ہم خندہ ام گرفتہ است. اما فریاد

می‌کشم: زہرمارا بہ چی می‌خندین؟ دخترای ہیزا!

بند حولہ ام را می‌بندم و بہ سمتشان می‌روم. بیرون بیرون بیرون. آنہا را کہ بیرون می‌کنم، بہ خودم در آینہ خیرہ می‌شوم. صورتم سرخ شدہ و بالاخرہ یک بار در عمرم خجالت کشیدم.

-ہہ! پس سونیا ہم اینجوری خجالت می‌کشہ؟

سونیا را بہ خاطر می‌آورم کہ پشت خط است. گوشی را از روی زمین برمی‌دارم: الو؟ صدای قہ قہ خندہ اش را از پشت گوشی می‌شنوم.

سونیا-وای ببخشید آقا بہادر.

-مگہ تو ہم صدامونو شنیدی؟! **امانکده**

دوبارہ خندہ اش می‌گیرد و این یعنی شنیدہ است. از بین خندہ ہایش می‌گوید: ببخشید. من خودم باہاتون تماس می‌گیرم. فعلاً!

قطع می‌کند و من نمی‌دانم دیگر با چہ رویی با سونیا و اہل خانہ رو بہ رو شوم؟

-الو؟ صدامو میشنوی شہرزاد؟

سکوت است. اما من سوالم را تکرار می‌کنم و او بعد از چند ثانیہ، با لکتنت جوابم را می‌دہد: بہادر؟! خودش است... خود نامردش!

-منو فروختی کہ اونجا رو بخری؟! اینقدر واست ارزش داشتم؟! اندازہ ی بہ مغازہ توی کادو؟!!

باز هم سکوت است. داد می‌زنم: دِ یه چیزی بگو.
 به سختی صحبت می‌کند. صدایش گویی از ته چاه به گوش می‌رسد: بهادر، من... من توضیح میدم.
 دوباره فریاد می‌کشم: زهرمار بهادر. دردِ بهادر.
 صدای فین فینش می‌آید: بهت توضیح میدم. یه دقیقه گوش کن.
 تک خنده ای میکنم و با صدایی که می‌لرزد، می‌گویم: توضیح بده. بگو بابام دروغ گفته. بگو ازش پولی نگرفتی. بگو... زودباش.
 من و من کنان جوابم را می‌دهد: من مجبور بودم. به خدا که مجبور بودم.
 نفسم را با حرص بیرون می‌دهم و در خودم می‌شکنم. پدرم راست گفته است. من، بخاطر مال دنیا رها شده بودم.
 -احمق... کودن! اگر با من ازدواج می‌کردی، صد برابر بیشترش میگرفت میومد. چرا انقدر هول بودی؟ چرا اونقدر طمع کار بودی؟ مگه منو دوست نداشتی لامصب؟
 اشک ریزان می‌گوید: من نمی‌خواستم بخاطر پول باهات ازدواج کنم.
 -آره. میخواستی بخاطر پول ولم کنی.
 وقتش است که خوبی‌های سونیا را به رخ دختری بکشم که روزی دیوانه وار می‌خواستمش: اون دختری می‌بینی؟ آره؟ می‌بینیش؟ خودش یه تنه داره کار می‌کنه و زحمت می‌کشه. ولی مثل تو نیست. مثل توی عوضی پول پرست نیست. ملینا رو که میشناسی؟ رفیق اونه. میدونی راجع بهش چی میگه؟ میگه این دختر تمام فکر و ذکرش خونواده شه. هرچی پول دستش میاد، واسه دردِ این و اون خرج می‌کنه. گوشیشو ببین! می‌دونی سونیا چقدر درامدش بالاست؟ اما دلش غیاد یه گوشه مدل بالاتر واسه خودش بخره. چرا؟ چون مثل تو نیست. دیگران واسش مهم ترن. پول پرست نیست.
 آرام می‌گیرم. حرف‌های تلنبار شده در دلم را به زبان آوردم و آرامش نصیبم شده است. ادامه می‌دهم: کاش از اول می‌دونستم ذاتت خرابه. می‌دونی؟ ازت متنفر نیستم. فقط عصبانی ام. یعنی از خودم عصبانی ام که تو رو وارد زندگیم کردم.
 و انگار در این لحظه، بیشتر عاشق سونیا شده ام.
 -شهرزاد، همراه و رفیق زندگی من، سونیاست. می‌فهمی؟ خوب نگاش کن. ببین چقدر خوب و پاکه!
 میبینی؟ درست نقطه ی مقابل توئه. حالا گوشو بده سونیا.

از پشت تلفن صدایشان را می شنوم.

شهرزاد- با تو کار داره.

سونیا- باشه. من میرم. خداحافظ.

صدای خداحافظ گفتن شهرزاد به گوش نمی رسد.

سونیا- الو؟

-مرسی سونیا. نمی دونی چه لطفی در حقم کردی.

سونیا- کاری نکردم. دیگه امری نداری؟

-امر نه. اما یه عرضی داشتم. ببین سونیا! اگر شهرزاد، بخاطر پول ولم نکرده بود، من بازم باهاش خاطره نمی ساختم. در اصل ما چرا هیچ فرقی نمی کرد. من و اون می خواستیم پنهانی، دور از چشم بابام ازدواج کنیم. اما اون ولم کرده حالا چه بخاطر پول چه بخاطر هر چی. اون ولم کرده بود و من دیگه، نمی خواستم باهاش باشم. واسه این می خواستم راست و دروغشو بفهمم که تکلیفم با خود و دلم مشخص باشه.

سونیا- یعنی... یعنی اگر، بخاطر پول ولتون نمی کرد، بازم بهش... احساس داشتین؟

احساس را با یک لحن خاصی بیان می کند. جوری که دل می لرزاند... جوری که واژه اش لمس می شود.

-نه به قدرت و شدت سابق. اما خب... سونیا. تو می دونی عشق اول چیکار با دل آدم می کنه؛ مگه نه؟

سونیا- بله... درسته. حق دارین.

-اما اینم انکار نمی کنم که از وقتی تو وارد زندگیم شدی، همه چی تغییر کرده. اگر قبل از تو، روزی ده

بار یاد شهرزاد می افتادم، بعد از تو روزی دو بار یادش می کردم. سونیا، تو خودت خوب می دونی که

خاطره ها می مونن تو ذهن آدم و چال نمیشن. اینطور نیست؟

سونیا- بله. یا آدم باید بمیره، یا فراموشی بگیره.

-پس به من حق میدی؟ حق میدی که می خواستم تکلیفمو با خودم و قلبم بدونم؟

سونیا- حق میدم.

-فکر کنم دستمون واسه همدیگه رو شده. درست میگم؟

سکوت می کند. ای وای از سکوت این دختر!

-لازمه که بگم چقدر دوست دارم؟ لازمه که بگم می خوام با تو زندگی کنم؟

سونیا- آقا بهادر، دیگه این حرفو ننزید.

-چرا نزنم؟! چرا نمی‌خوای منو قبول کنی؟

سونیا- من و شما خیلی از هم دوریم.

-خب پاشو بیا ایران.

سونیا- منظورم این دوری نیست. اختلاف طبقاتی رو میگم. اختلاف طرز فکرمون. شما یه جوون سالم هستین و هیچ ایرادی ندارین. از لحاظ ظاهری هم... نمی‌دونم چی بگم؟ چهره‌تون... خب. اگر من و شما رو با هم ببینن، شک ندارم میگن این پسره چرا رفته این بدریختو گرفته.

صورتتم سرخ می‌شود و فکم منقبض: ببند دهنتو سونیا. انقدر چرند نگو. بیخود میکنه هرکی همچین حرفی بزنه. تو خیلی هم از من بهتری اصلاً از تو بهتر برای من پیدا نمیشه.

سونیا- شما سالمین. من روی صورتم...

-واسه من یه اپسیلونم اهمیت نداره. سونیا، باور کن به نظرم قشنگ هم میاد. مثل مخمل سفیده.

سونیا- اختلاف طبقاتی و فکری رو چی میگین؟ دنیای شما، خیلی فرق داره با دهکده‌ی کوچیک من. منم میام تو دهکده‌ی تو زندگی می‌کنم.

سونیا- گفتنش آسونه. شما می‌تونید خودتونو به آب و آتیش بزنی تا یه وام چهار میلیونی جور کنید؟

شما می‌تونید واسه پست تر از خودتون خم و راست بشین و اطاعت قربان بگین؟ شما می‌تونید با

حقوق دو میلیونی، نزدیک یه میلیون اجازه خونه بدین و خرج و مخارج خونه رو تأمین کنید؟

-شاید نتونم. اما چه احتیاجی به این کاراست؟

سونیا- من دوست دارم با مردی ازدواج کنم که خودش زحمت بکشه و پول دریاره. بچه پولدار بودن که شغل نیست!

-منم خودم دارم کار می‌کنم و یه کارخونه رو می‌گردونم.

سونیا- منظور من این نیست. شما سختی نکشیدین. همه چی واسه تون هلو برو تو گلو بوده. کسی که

معنی سختی کشیدنو نفهمه، نمیتونه با من زندگی کنه. از اینا گذشته، پدرتون چی میشه؟ اون هیچ

وقت منو قبول نمی‌کنه.

راست می‌گوید. راست می‌گوید و اینبار من هستم که مهر خاموشی بر لبم می‌زنم.

سونیا- دیدین؟ من و شما هیچ جوره، ما نمیشیم.

سکوت دوباره ام را که می‌بیند، آهی می‌کشد و می‌گوید: دیگه امری ندارین؟ من کلی کار سرم ریخته. باید برگردم دفتر مجله.

بغضم را قورت می‌دهم؛ اما لرزش صدایم واضح است.

- صبر کن سونیا. شاید هیچ وقت بهت نرسم. اما... اما می‌تونیم با هم صحبت کنیم که... نه؟ دوباره آه می‌کشد.

سونیا- می‌تونیم.

بابا- صبر کن پسر! یعنی میگی این خبر دروغه؟

خدا لعنت کند آن کسی که خبر را به گوش پدرم رسانده است... و نفرین به بخت بدم.

- بله بابا. چقدر بگم؟ دروغه... به جان خودم دروغه... من نبودم... یکی دیگه بوده.

بابا- چطور میشه که بچه‌ی یکی از مسئولین، همزمان با تو آلمان بوده و این بلا سرش اومده؟

دیگر تحمل این مرد را ندارم. حمید یکبار به من گفت که مردم می‌گویند پدرم در کار قاچاق کالا هم

می‌باشد. کالاهایی مثل گوشی و تبلت و... از وقتی که این را فهمیدم، مغزم سوت می‌کشد. کاش در

جهل خودم می‌ماندم و پدرم، با آن صلابت و خوبی قدیم در ذهنم می‌ماند. جهل خوب است. آدم اگر

از بعضی مسائل با خبر شود، دیوانگی کمترین بلایی‌ست که سرش می‌آید.

بابا- من تحقیق می‌کنم و می‌فهمم دروغ بوده یا راست. فکر نکن من از این ماجرا به سادگی

می‌گذرم. شیرفهم شد؟

از جایم بلند می‌شوم و خشمم را درون کلامم جاری می‌کنم: من بودم. آره... نمی‌خواه تحقیق کنی. من

بودم. منو گروگان گرفته بودن. میدونی چرا؟ چون تو به دختر معصومو تهدید کرده بودی که از زندگیم

بره. اونم خودکشی کرد و برادرش خواست ازت انتقام بگیره. حالا که چی؟ می‌خواهی کاری کنی که یارو

رو بکشن؟ آره؟

گفتم و راحت شدم. همه‌ی آن پنهان کاری‌ها برای این بود که پدرم نفهمد، سونیا در آلمان زندگی

می‌کند. حالا که فهمیده، مخفی کردن ماجرا دلیلی ندارد.

صورتش به رنگ انار در می‌آید. به نقطه‌ی جوش رسیده و واضح است که از من انتظار این رفتار و

برخورد را نداشته است. خودم هم انتظار نداشتم. اما وقتی یکی برایت بت شود و به یکبار، فرو ریزد

و بشکند، تو دیگر آن بت را پرستش نمی کنی و اعتقادات به او از بین می رود. دیگر حتی برایش احترام هم قائل نمی شوی. پدرم بت من بود؛ شکست!

می خواهد چیزی بگوید و خشمش را تخلیه کند که از اتاقش خارج می شوم و به سمت خانه ی سونیا می رانم. یک هفته ای می شود که به ایران آمده است. آمده که بماند و کنارم باشد؛ نه به عنوان همسر! با ماشینی می روم که حسرت به دل کسی نگذارد. با ماشینی که وجدانم عذاب نکشد از داشتنش. به من گفته که تا جلوی درب منزلشان نروم. می گوید در آن محله، این کارها خوب نیست. من هم کمی آن طرف تر از کوچه شان پارک می کنم و تماس می گیرم. می گوید تا دو دقیقه دیگر خودش را می رساند... و خودش را می رساند.

-آماده ای؟
آب دهانش را قورت می دهد. دهنم تمام وجودش را در بر گرفته است و با انگشت شستش، پوست کنار ناخن انگشت سبابه ی خود را می کند.
-سونیا؟ اگر نمی تونی بی خیالش شو.
نگاهم می کند و نفسش را با صدا بیرون می دهد: می تونم. می تونم اما، می ترسم این کار... می ترسم گناه داشته باشه.
-گناه نداره. خلاف شرع که نیست.
سرش را بالا و پایین می کند.
-راه بیفتم؟
سونیا-راه بیفت.

راه می افتم و بین راه از گوشه ی چشم نگاهش می کنم. رنگش به سپیدی گچ می ماند. می دانم برایش سخت است؛ اما خودش خواست اینطور شود.
-عزیزم آرام باش. قرار نیست اتفاق خاصی بیفته که تو خودتو اینجوری باختی.
سونیا-خودمو نباختم. اما می ترسم دلش بشکند.
نمی دانم غیرت است یا چه؛ اما با خشم می گویم: دلش بشکند. مهمه واست؟!
چشمان گرد شده اش را به من می دوزد: هر آدمی باشه، مهمه واسم. نه فقط واسه اینکه طرفم ارسلا نه.

-اون احمق ارزش اینو نداره که دل شکستش واست مهم باشه. اون تورو تحقیر کرد. الانم تو میخوای اینکارو باهاش بکنی. چیزی که عوض داره، گله نداره.

سونیا- من همچین آدمی نیستم بهادر. چرا نمی فهمی؟ من یاد نگرفتم که جواب بدی رو با بدی بدم.

-از الان باید یاد بگیری. با آدمایی مثل ارسلان، باید مثل خودشون رفتار کنی. بدی کرد، بدی می کنی. تحقیر کرد، تحقیر می کنی. اگر کوتاه بیای فکر می کنه خبریه. فهمیدی؟

سرش را بالا و پایین می کند. من اما می دانم هنوز قانع نشده است. خوش بحالت ارسلان! خوشبختی از سر و کولت بالا می رود. تو قلب سونیا را تسخیر خودت کرده بودی. توانسته بودی دستش را بگیری و او را با خودت همراه کنی. توانسته بودی، آخر هفته ها با او باشی و هیچ کس نبود که جلودارت باشد... هیچ کس نبود که بگوید ارسلان تو حق دیدن دوباره ی سونیا را نداری. تو با سونیا اختلاف طبقاتی نداشتی... از او دور نبودی. تو خیلی خوشبخت بودی و لگد به بخت خودت زدی.

آخ اگر سونیا برای من بود... آخ اگر بود! دنیا گلستان می شد. هر شب موهایش را می بافتم تا وقتی که فردا صبح از خواب برمی خیزد، بهم ریخته نباشند و او زحمت شانه کردن را نکشد. می دانی؟ شاید شاعر می شدم. شاید اگر هر روز، صبح، قبل از هر چیز، اول چشمان او را می دیدم، جوری شعر می گفتم که همه ی شعرها، قلمشان را غلاف کنند. شاید اگر هارمونی عجیب پوست و مویش را هر روز و هر شب می دیدم، دیگر رنگی در دنیایم به جز سیاه و سفید معنا پیدا نمی کرد. آخ! دیگر از مهربانی اش نمی گویم. او خودش نمی داند که چه اندازه، مهربانی اش وسیع است. نمی داند که همان مهربانی اش، مرا دیوانه کرده است.

-پول که آوردی با خودت؟

سونیا- آره. همراهمه.

-اگر کم و کسری داری من هستم.

سونیا- نه. تازه یه مقدار بیشتر هم آوردم.

با حمید تماس می گیرم.

-اومده؟

حمید- بله.

-خوبه. امضا چی؟ امضا کرده؟

حمید-بلہ۔ می پرسن کی می رسین؟

-بگو تا پنج دقیقہ دیگہ اونجاییم۔ حواست باشہ اسمی نبریا۔ بہ اون بنگاہی ہم اشارہ بزن حواست باشہ۔ یکم گیج می زنہ انگار۔
حمید-چشم۔ حتماً۔

-تو الان بہ یہ بھونہ ای از بنگاہ برش بیرون تا ما برسیم۔ بعد بہت تک زنگ می زنم کہ برگردین۔ فقط قبل از اینکہ ما برسیم، شما بیرون بنگاہ باشین۔
حمید-چشم... چشم۔ حتماً۔

قطع کہ می کنم، سونیا می پرسد: امضا کردہ؟
-آرہ۔

سونیا-حتم دارم اگر می دونست طرفش منم، هیچ وقت امضاش می کرد۔
-اگر دو سوم پولو ہم بھش می دادیم، قبل از تو امضا می کرد۔

بہ بنگاہ می رسیم۔ حمید و ارسلان نیستند۔ سونیا، سریع برگہ را امضا می کند و بعد، کنار من، بہ انتظار ارسلان می نشیند۔ بہ حمید تک زنگ می زنم و قطع می کنم و بہ چشمان نگران سونیا خیرہ می شوم و دستش را در دستم می فشارم: نگران نباش عزیزم۔ چیزی نمیشہ۔
بہ دستان گرہ خوردہ مان نگاہ می کند و می خواہد عقب بکشد۔ اما دستش را محکم نگہ می دارم۔
توقع زیادی نیست: اگر او را ندارم، حداقل دستش را در دست داشتم۔ التماس آمیز می گوید:
بہادر۔

-سونیا، فقط امروز... هیچ اعتراضی نکن۔ باور کن خود خدا ہم راضی نیست بہ این دوری۔
می خواہد چیزی بگوید کہ حمید وارد بنگاہ می شود۔
حمید-سلام آقا... سلام خانوم۔

سلام کہ می دھیم، حمید از جلوی در، کنار می رود و ارسلان است کہ مات و مبهوت بہ ما خیرہ می شود۔ سونیا بہ ارسلان خیرہ شدہ است۔ کاش دلش نسوزد و بتواند حرف ہایش را بزند۔ ارسلان بہ سمتمان می آید و من و سونیا از جایمان بلند می شویم۔ ارسلان، سینہ بہ سینہ ی سونیا می ایستد و نگاہی بہ دستان درھم گرہ خوردہ ی ما می اندازد و بعد، با فکی منقبض شدہ و صورتی ورم کردہ، بہ سونیا می گوید: اینجا چیکار می کنی؟

سونیا سرش را کمی بالاتر از حالت معمول می‌گیرد و قندیل نگاهش را به سمت ارسلان پرتاب می‌کند: می‌دونی چیه؟ ما جفتمون به پیسی افتادیم. من دو سه سال پیش پیسی گرفتم و تو الان. درسته باهم خیلی فرق دارند اما یہ وجہ مشترک دارند. اگر گفتی چیه؟

ارسلان، با حالتی عصبی سرش را تکان می‌دهد و با چهره‌ای جمع شده می‌گوید: تمومش کن این حرفا رو. بهم بگو واسه چی اومدی اینجا؟

سونیا انگار که حرف او را نشنیده باشد، به صحبتش ادامه می‌دهد: وجہ اشتراکشون تحقیر شدنہ. تو منو تحقیر کردی. یادت میاد؟

دستم را رها می‌کند و قدمی سمت ارسلان برمی‌دارد. تن صدایش کمی بالاتر می‌رود و لحنش خشک تر می‌شود.

سونیا-همین چند وقت پیشو یادت میاد؟ یادتہ بهم چی گفتی؟
باز ہم جلوتر می‌رود و اینبار ارسلان، عقب می‌کشد و با اخم و کنجکاوانہ سونیا را نگاه می‌کند. لحنش محکم تر و در عین حال پر بغض تر می‌شود: بهم گفتی... گفتی هیچی ندار. خندہ ای کوتاہ و تمسخر آمیز می‌کند و ادامہ می‌دهد: حالا بهم بگو... بگو کی هیچی ندارہ؟ تویی کہ بدہکاری زدہ داغونت کردہ و مجبور بہ فروش آتلیہ شدی، یا منی کہ آتلیہ تو رو خریدم؟ اونم نہ واسہ خودم. واسہ کادوی تولد برای داداشم.

داد می‌زند: حالا بهم بگو کی هیچی ندارہ؟ کی؟ من، یا تو؟
ارسلان، تسلیم شدہ است؛ این را از شائہ ہای فرو افتادہ و کمر خمیدہ اش می‌فہم... و از سرش کہ بہ زیر است.

سونیا-می‌دونی چرا خواستم بقیہ پول آتلیہ رو نقد باہات حساب کنم؟
ارسلان، با اخم و ناراحتی، زیر چشمی سونیا را نگاه می‌کند و یقیناً منتظر جواب است. سونیا، دست در کیفش می‌کند و دستہ ای تراول بیرون می‌کشد.
سونیا-واسہ اینکہ اینو بکوہم تو صورتت و بگم هیچی ندار تویی. بدبخت تویی. بہ درد نخور ہم باز تویی.

و تراول‌ها را روی صورت ارسلان می‌کوبد. ارسلان صورتش را سمت دیگری می‌گیرد و انگار، بہ جای سونیا، او آرام گرفته است. عقب عقب می‌رود و خودش را روی نزدیک ترین صندلی می‌اندازد. با سر

فرو افتاده، لب به سخن باز می‌کند: حق داری. هرچی بگی حق داری. اما این بی پولی دست خودم نبود که بخاطرش تحقیر بشم.

بغض سونیا می‌شکند و اشکش جاری می‌شود و با صدایی لرزان می‌گوید: مگه مریضی من دست خودم بود که بخاطرش تحقیر شدم؟ مگه خودم خواستم یهو وسط اون همه خوشبختی، این مریضی کوفتی رو بگیرم؟ انصافتو شکر. خیلی باحالی تو ارسلا. فقط از دید خودت به ماجرا نگاه می‌کنی. اصلاً هم به روت نیاری که من این مریضی رو بخاطر تو گرفتم. اگر تو اون روز صدام نمی‌کردی، من این بلا سرم نمی‌ومد. اینو می‌دونستی؟

ارسلان سرش را بلند می‌کند و کنجکاوانه به سونیا نگاه می‌کند.
سونیا-چیه؟ یادته می‌داد؟ همون موقعی رو می‌گم که سرم به میز خورد و منو بردی درمانگاه و ادای عاشقای سینه چاکو واسم درآوردی.
اشکی از چشم ارسلا به روی دستش می‌افتد و گردنش را کج می‌کند. صدایش بغض دارد: نگو سونیا. از این بیشتر داغونم نکن. از این بیشتر عذابم نده. وجدانم داره از درد، می‌میره.
سونیا-اگر اون موقع به روت نیاوردم، واسه این بود که دوست داشتم.
ارسلان-کاش الانم دوستم داشتی و انقدر عذابم نمی‌دادی.
سونیا-دوست داشته شدن، لیاقت می‌خواد که تو نداری.
سمت من برمی‌گردد و لبخند می‌زند. می‌گویند بخشش از انتقام شیرین تر است. اما از بعضی ها باید انتقام گرفت تا شدت بدی کارشان را بفهمند. قصاص می‌کنند، جسم کسی را که، جسمی دیگر را می‌کشد. اما روح اگر کشته شود، روح دیگری قصاص نمی‌شود.
سونیا-الان دیگه می‌تونیم بریم.

سرم را بالا و پایین می‌کنم و قرارداد را از روی میز برمی‌دارم و به سمت سونیا می‌روم. دستم را روی شانه ای که حالا لرزان شده، می‌اندازم و از مقابل دیدگان متعجب حمید و صاحب بنگاه دور می‌شویم. با دزدگیر قفل ماشین را باز می‌کنم و کمک می‌کنم تا سونیا به داخل رود. بعد خودم پشت فرمان می‌نشینم و می‌خواهم راه بیفتم که به شیشه کنارم می‌کوبند. سر می‌چرخانم و ارسلا را می‌بینم و شیشه را پایین می‌دهم. به محض اینکه شیشه از جلوی صورتم پایین می‌رود، روی صورتم تف حواله می‌کند و می‌گوید: تف به روت بیاد که رسم دوستی رو یادته رفته.

دستمالی از روی داشبورد برمی دارم و صورتم را پاک می کنم و با خونسردی می گویم: تو و سونیا دیگه با هم رابطه ای نداشتین. وگرنه من هیچ وقت...

وسط حرفم می پرد و می گوید: منم رسم دوستی مو بجا میارم. غافلگیرت می کنم... منتظر باش. با کف دستم، صورتش را به عقب هول می دهم و با نیشخند می گویم: برو هر غلطی می خواهی بکن. بلافاصله ماشین را به حرکت درمی آورم و شیشه را بالا می کشم. سونیا ساکت نشسته و چیزی نمی گوید و تماشاگر غروب آفتاب می شود.

-عزیزم؟ حالت خوبه؟

سونیا-خوبم.

آرامش قبل از طوفان نیست بعضی؟

سونیا-رنگین کمون بعد از بارونه.

شیشه ماشین را پایین می دهد و دستش را از پنجره بیرون می برد.

-شیشه رو چرا دادی پایین؟ گرمه بابا. بکش بالا کولر روشنه.

سونیا-از کولر ماشین خوشم نمیاد. بهادر دلم اصلاً واسه این گرما تنگ شده بود. توی آلمان همیشه هوا سرده. سرد هم نباشه، خنکه.

-خوبه که. آدم دیگه عرق نمی کنه.

سونیا-یکنواختی بده. چهارفصل با هم خوبن. نه اینکه همه اش زمستون یا همه اش تابستون باشه.

سرما، گرما...شب، روز، تابستون و زمستون کنار هم قشنگن. اما هر کدام به تنهایی دل آدمو می زنن.

-سیاه و سفید هم کنار هم قشنگه. موها تو رنگ نکینا.

آرام می خندد. اما لحنش پر از دلخوری ست: میشه دیگه مریضیمو به یادم نیاری؟

حرفی نمی زنم. گاهی انسان ها ناخواسته یکدیگر را ناراحت می کنند. شاید موضوع، ناراحت کننده

نباشد؛ اما طرف مقابلت را درگیر احساسات منفی می کند. مثلاً اگر یک نفر به من یادآور شود که

روزگاری با دختران زیبا و دلربایی دوست بودم، ناراحت می شوم. در صورتی شاید برای بعضی از هم

جنس هایم، مایه ی افتخارشان هم باشد!

سونیا-فردا می خوام برم اردبیل پیش خواهرام.

از حرفش جا می‌خورم. نباید برود. دست کم حالا که بعد از مدت ها ایران آمده تا در کنار من باشد و همینجا به کارش ادامه دهد.

-واسه چی؟ بهون بریم با هم دنبال آتلیه.

سونیا-حالا وقت هست. می‌خوام استراحت کنم.

نفسی عمیق می‌کشد و ادامه می‌دهد: بهادر! خیلی خوشحالم که خواهر برادرانم سر و سامون گرفتن.

-سهیل کلی مدیونت شد. یه دفتر مهندسی شیک و پیک واسش خریدی. هر خواهری از این کارا واسه داداشش نمی‌کنه.

سونیا-آتلیه ارسال قابلیت اینو داره که تغییر کاربری بده و دفتر مهندسی بشه.

-همیشه تو هوای اونا رو داری؟ یا اونا هم هواتو دارن؟

سونیا-سهیل کلاً آدم بی احساسیه. اما اگر پول و یه داشت و من احتیاج داشتم، مطمئناً دریغ نمی‌کرد.

دل نمی‌خواهد به اردبیل برود. اگر برود و برنگردد چه؟

-سونیا نرو اردبیل.

می‌خندد: خواستگاری خواهرمه. منم که اینجا بیکارم. برم بهتره.

-خواهرت؟ اون که از تو کوچیکتره.

سونیا-اما از من با عرضه تره.

می‌خندد. من اما می‌خواهم بگویم بی‌عرضگی از تو نیست؛ از من است. من بی‌لیاقت و بی‌عرضه

هستم که هنوز نتوانسته‌ام تو را به دست آورم. اما خدا شاهد است که اگر می‌خواهم سهمی از ارث

پدرم داشته باشم، بخش عظیمی از آن، بخاطر سونیاست. می‌خواهم تمام خوشی دنیا را به پایش بریزم.

می‌خواهم تمام زندگی ام را بدهم تا او زندگی ام شود. اما... نمی‌داند و فکر می‌کند که من باید از پدرم

برای ازدواج اجازه بگیرم. در صورتی که نظر جمشید بزرگمهر، ذره ای برایم اهمیت ندارد. شب میشود

و او می‌گوید: میای قدم بزنی؟

با هم به یک پارک می‌رویم و زیر نور مهتاب و چراغ خیابانها شروع به قدم زدن می‌کنیم.

سونیا-هوا خیلی خوبه. واقعاً عجیبه! تهران و هوای پاک؟!

-آسمونم فهمیده تو اومدی... خودشو تر و تمیز کرده.

لبخند می‌زند و می‌گوید: بهادر! با من اینجوری حرف نزن.

-مگه چجوری حرف می‌زنم؟

سونیا-خواهش می‌کنم بهادر. احساساتو وارد کلامت نکن.

-خودش وارد میشه.

سونیا-ناراحت میشم... اذیت میشم.

آهی از اعماق سینه ام بیرون می‌آید و سهراب... چقدر شعرهایش در این هوا می‌چسبد!

-«نیست رنگی که بگوید با من

اندکی صبر، سحر نزدیک است

هر دم این بانگ بر آرم از دل

وای، این شب چقدر تاریک است

خنده ای کو که به دل انگیزم؟

قطره ای کو که به دریا ریزم؟

صخره ای کو که بدان آویزم؟»

سونیا-«مثل این است که شب فُناک است

دیگران را هم غم هست به دل،

غم من، لیک، غمی غمناک است»

-غم من، لیک، غمی غمناک است! سونیا. غممو از این غمناک‌تر نکن. نرو

می‌خندد: برمی‌گردم دیوونه.

-لامصب تو انگار اصلاً معنی دلتنگیو نمی‌فهمی.

سونیا-خواهش می‌کنم منو انقدر دوست نداشته باش. وقتی می‌دونیم به هم نمی‌رسیم، تحملش خیلی

وحشتناک میشه.

-اگر تو برام صبر کنی، می‌رسیم.

نگاهم می‌کند: صبر؟! مگه قراره اتفاق خاصی بیفته؟

-من منتظر ارث بابامم.

اخم می‌کند و سوالی به من زل می‌زند.

-می‌خوام خوشبخت کنم. هرچی که تو خواستی رو برات فراهم کنم. دنیا رو به پات بریزم.



رویش را از من می‌گیرد: بابای تو شاید واسه مردم خوب نباشه. اما برای تو یه پدر نمونه است. می‌بینی
چقدر مراقبتہ؟ می‌بینی خودشو واسه تو به آب و آتیش می‌زنه؟ اینا همه‌اش از روی عشق و علاقه
است. منتظر مرگ پدرت نباش بهادر.
-تو نمی‌دونی اون چقدر مستبد و بدذاتہ.
سونیا- به تو بد نکرده. بعدشم اون باباتہ. اگر پدر من بود، دستشم می‌بوسیدم. من هیچ وقت از جانب
بابام حمایت نشدم. به جای ناشکری، قدرشو بدون.
-اون نمیذاره با تو ازدواج کنم.
سونیا- شاید حق با پدرت باشه.
با دلخوری نگاهش می‌کنم: سونیا!
سونیا- من هیچوقت با پول پدر تو زندگی نمی‌کنم. بہت گفتم کہ باید از صفر شروع کنی.
-این دیگہ آخر زورگویہ. برای تو چہ فرقی دارہ کہ...
سونیا- پول پدر تو، حق این مردمہ؛ نہ من.
بازدمش را با صدا به بیرون فوت می‌کند و می‌ایستد و رو به من می‌کند: خب دیگہ... بہترہ کم کم
خداحافظی کنیم.
سرم را نزدیک صورتش می‌برم. دلم می‌خواهد بین بازوانم محصور باشد. دلم می‌خواهد عطر موهایش
بین پرزہای بینی‌ام در جریان باشد. سرم را نزدیک صورتش می‌برم و او عقب می‌رود. سرم را نزدیک
صورتش می‌برم و با دو دستم، دو طرف صورتش را می‌گیرم. سرم را نزدیک صورتش می‌برم و چہ کسی
می‌گوید کہ عشق زمینی پاک نیست؟ لب‌هایم... روی پیشانی‌اش می‌نشیند!
از جایش تکان نمی‌خورد. لب‌هایم را نزدیک گوشش می‌برم و زمزمہ می‌کنم: منو با خودم تنها نذار.
صدایش می‌لرزد: برمی‌گردم.
سرش به زیر است و چشمانش را از چشمانم می‌دزد. با همان لحن قبلی خداحافظی می‌کند و قدمی
به سمت مخالفم برمی‌دارد. مچ دستش را می‌گیرم: سونیا!
دلم نمی‌خواهد برود؛ مگر زور است؟ گوشی موبایل سونیا زنگ می‌خورد. نگاہی به صفحہ می‌اندازد و
بعد، به گنگی مرا نگاہ می‌کند: ارسلانہ.
اخم‌هایم در ہم می‌رود و گوشی را از او می‌قایم و جواب می‌دهم: چی میگی؟

نمی دانم ایراد از گوش من است یا گوشی سونیا. اما صدای پدرم از پشت تلفن می آید که با حرص می گوید: بهادر... بهادر... بهادر.

فصل سوم:

امید



یقہ اش را می گیرم و دندان هایم را با حرص روی هم فشار می دهم و با عصبانیت نگاهش می کنم. اما او ابرو بالا می اندازد و با لبخندی دلفک مانند، می گوید: خب چیه؟ چرا عصبانی میشی؟ فقط من نمی گم که. همه می گن اون گربه هه شبیه عموئه. اصلاً انگار با هم فامیلن.

لب هایم را داخل دهانم جمع می کنم و به نظرم می آید که صدای دندان هایم به مغزم رسیده است. جوری که دهانم باز نشود، عین یک شیر غرش می کنم. مجید می خندد و با آن دهان گشاد و پوست سبزه و دندان های سفیدش که خیلی هم بلند هستند و انگار که به جای بیست و هشت تا، چهارصد تا دندان در دهانش دارد، می گوید: تازشم، اون گربه هه چشمش کشیده تره؛ از عمو هم خوشگل تره.

اگر بزغمش، عمو مرا دعوا نمی کند. چون من را جور دیگری دوست دارد؛ در حالیکه دیگران، به خاطر لکه های سفید دور لبم، کمتر به من توجه می کنند. اصلاً هرچه لکه هایم سفیدتر می شوند، علاقه ی عمو هم بیشتر می شود. مجید را نمی زنم؛ چون که عمو از من قول گرفته که با بچه ها کتک کاری نکنم.

با حرص مجید را به عقب هول می‌دهم و او با دست‌هایش روی زمین می‌افتد. رویم را برمی‌گردانم که بروم؛ اما یکدفعه به سینه‌ی پهن مردی برخورد می‌کنم. سرم را بالا می‌گیرم و عمو را می‌بینم که اخم کرده و من را نگاه می‌کند. عقب می‌روم که دست به سینه می‌شود و می‌گوید: اینجا چه خبره؟ مجید سریع از جایش بلند می‌شود و جلو می‌آید و کنار من می‌ایستد و شروع می‌کند به مظلوم بازی. مجید-عمو به خدا تخصیر من نبود. عمو ببین با دستام چیکار کرده؟ و کف دست‌هایش را که ساییده شده و خون بیرون می‌آید، نشان می‌دهد و سعی می‌کند ادای گریه کردن را در بیاورد. ولی با تمام تلاشی که می‌کند، یک قطره اشک هم از چشم‌های ریزش بیرون نمی‌آید. از رو نمی‌رود و همچنان ادای گریه کردن را در می‌آورد. با اخم به او نگاه می‌کنم که عمو صدایم می‌زند.

ROMANKADE

عمو-امید، منتظر تعریف کنی. برمی‌گردم سمتش، اما سرم را پایین می‌اندازم و نگاهش نمی‌کنم. دوباره صدایم می‌زند. عمو-با تو بودما آقا امید. نمی‌خواهی بگی چی شده؟ نمی‌خواهم عمو بفهمد که من هم او را خیلی دوست دارم. نمی‌خواهم بفهمد که به خاطرش با مجید دعوا کردم و او را هول دادم. عمو-از تو انتظار نداشتم که نتونی خودتو کنترل کنی و پسر بدی باشی. برعکس مجید که سعی در گریه کردن دارد و اشکش هم نمی‌آید، من تلاش می‌کنم خودم را کنترل کنم و اشک نریزم. عمو تا به حال با من این گونه صحبت نکرده بود. اگر همه با من نامهربان بودند، عمو به من مهربانی می‌کرد. او نمی‌داند من به خاطر او... زیر چشمی و با اخم، به عمو نگاه می‌کنم که رو به مجید می‌کند و می‌گوید: تو تعریف کن مجید.

از گوشه چشم مجید را می‌بینم که رنگش پریده است و به تته پته می‌افتد. مجید-عمو، من... عمو، گربه... عمو، بچه‌ها... عمو ناراحت نشیا! عمو، همه می‌گن... تن صدای عمو بالا می‌رود و با کلافگی می‌گوید: درست حرف بزن بینم چی شده؟ همه چی می‌گن؟ مجید دوباره مثل قبل می‌گوید: عمو، به خدا من... فقط من نمی‌گم... همه می‌گن... همه می‌گن که چشمای اون گربه‌هه که اسمش سیبیلوئه، مثل... مثل... مثل چشمای... چشمای شماست. عمو... عمو بخشیدا! وقتی من... خب؟ وقتی من اینو گفتم، امید عصبانی شد و اومد یقه‌ی منو گرفت و هولم داد.

و بعد از ادای جمله‌اش، یک نفس راحت می‌کشد. به سمت عمو برمی‌گردم و چشمان گرد شده و صورت سفیدش که حالا به رنگ لبو در آمده را می‌بینم. هیچی نمی‌گوید و برمی‌گردد و به سرعت از ما دور می‌شود. حتماً عصبانی شده است. مجید روی شانه‌ام می‌زند و دوباره مثل دلقک‌ها می‌خندد و می‌گوید: هه هه هه! ضایع شدی رفت امید خان. دیدی عمو به من هیچی نگفت؟ ضایع شدی، ضایع شدی.

می‌خندد و از من دور می‌شود و می‌رود. لابد می‌رود تا شیرین‌کاری‌اش را به دوستان احمق‌تر از خودش تعریف کند و با هم بخندند. به سمت چمن‌ها می‌روم و رویشان دراز می‌کشم و دستانم را زیر سرم می‌گذارم و به آسمان خیره می‌شوم. خورشید به صورتم می‌تابد و خوابم می‌گیرد. گرمای خوبی است... خوشم می‌آید. باد خنک هم می‌وزد و بوی چمن‌ها می‌پیچد. به پهلوی می‌چرخم و چشمان سیبیلو را می‌بینم که به من خیره‌ندم است. واقعاً چشم‌هایش شبیه عموست. دستی به بدن نرمش می‌کشم و موهای خاکستری‌اش را نوازش می‌کنم که یک‌دفعه ناگهان را از بلندگوی مرکز می‌شنوم: امید آل یاسین بیاد دفتر... امید آل یاسین!

از جایم بلند می‌شوم و به سمت دفتر می‌روم. سیبیلو هم دنبالم راه می‌افتد که در راهرو را می‌بندم و او در محوطه می‌ماند. در می‌زنم و وارد می‌شوم. عمو پشت میز نشسته است، که با دیدنم از جا بلند می‌شود و سمتم می‌آید. سرم پایین است اما زیر چشمی می‌بینمش. صورتش هنوز قرمز است و چشمانش خیس شده‌اند.

-با من کاری داشتین؟

دستش را روی شانه‌ام می‌اندازد و من را به سمت مبل می‌برد و کنار هم رویش می‌نشینیم.

عمو-بینمت امید!

اخم دارم و سرم را بلند نمی‌کنم.

عمو-امید خان! با شما بودم. سرتو بلند کن و تو چشمای من نگاه کن.

مجبورم که به حرفش گوش کنم. آرام آرام سر بلند می‌کنم و به چشمانش خیره می‌شوم.

عمو-حالا بگو بینم پسر. چشمای من شبیه... شبیه سیبیلوئه؟

این را می‌گوید و پخی زیر خنده می‌زند. پس صورت سرخ و چشمان اشکی‌اش برای این بود که خندیده است. آن قدر می‌خندد که من هم خنده‌ام می‌گیرد. اصلاً وقتی این مرد می‌خندد، حس

می‌کنم زمین بهشت شده است. از آن زمان که خانواده‌ام را در اثر یک تصادف از دست دادم و خودم جان سالم به در بردم، عمو جای پدرم، جای مادرم، جای برادر و خواهرم را برایم گرفته است. وقتی که حسابی می‌خندیدم، لبخند دوست داشتنی‌اش را می‌زند و می‌گوید: بینمت پسر؟ تو از من دلخوری؟

جوابی نمی‌دهم و سرم را به زیر می‌اندازم که عمو به صحبتش ادامه می‌دهد: امید جان! می‌دونم اون کارو بخاطر من کردی. اما به من حق بده. تو که نمی‌خواهی بقیه بچه‌ها بفهمن من تو رو بیشتر دوست دارم؟ تو که نمی‌خواهی بهت حسودی کنن؟ می‌خواهی؟

عمو خیلی مهربان است. زیر چشمی نگاهش می‌کنم و سرم را به نشانه‌ی جواب نه، تکان می‌دهم. عمو-باریکلا پسر خوب، اگر من به تو چیزی می‌گویم، اونا می‌فهمیدن که بینتون فرق می‌ذارم. قبول داری اینو؟

-بله عمو. حق با شماست.
آرام می‌خندد و با دستش موهایم را بهم می‌ریزد. عمو-پس منو می‌بخشی دیگه؟ نه؟
-من کی باشم شما رو ببخشم؟!
دوباره می‌خندد: تو کسی هستی که من خیلی دوستش دارم. می‌دونی امید؟ تو منو یاد کسی میندازی که خیلی برام عزیز بود
با چشمانم به قاب عکس روی میز، که حسرت دیدن عکس درونش، به دلم مانده، اشاره می‌کنم و می‌گویم: همون که عکسش روی میز تونه؟
لبخندی می‌زند و به قاب عکس نگاه می‌کند. مدتی حیره به پشت قاب عکس می‌ماند و می‌گوید: آره. همون که عکسش روی میزمه.

-میشه بدونم کیه؟

نگاهم می‌کند و لبخندی می‌زند که با قبلی فرق دارد.

عمو-حدس بزن.

-مامانتونه؟

عمو-نه.

-باباتونه؟

عمو- بعدی.

-اممم. زنتونه؟

با شنیدن این حرفم، لبخند از صورتش پاک می‌شود و می‌گوید: نه... زنم نیست.

به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند و می‌گوید: پاشو برو دیگه. الان باید بری کارگاه.

روی کمرم می‌زند: بجنب پسر.

سیزده سال دارم؛ اما این را خوب می‌فهمم که دارد حرف را عوض می‌کند. هرچه نباشد، پنج سال است

که عمو پیش ما آمده و از همان پنج سال پیش، با من رابطه‌ی خوبی دارد و تقریباً می‌شناسمش. از او

خداحافظی می‌کنم و به کارگاه نجاری می‌روم.

نمی‌دانم چرا اینقدر به این کتاب علاقه دارم! کارتولش را هم دیده بودم. اما خواندن کتابش، بیشتر

می‌چسبد. باخانمان! نمی‌دانم چرا این اسم را روی کتاب گذاشته‌اند! پرین، در به در و آواره است. شاید

آن کسی که این اسم را رویش گذاشته، می‌خواسته پرین را مسخره کند. در حالیکه همه به گروه‌های

چندتایی تقسیم شده‌اند، و بگو و بخند راه انداختند، من غرق در دنیای پرین هستم. من با کسی

کاری ندارم. اما یکدفعه صدای مجید، مثل مته توی مغزم می‌رود.

مجید- بچه‌ها بچه‌ها. اینو نگاه کنید. مثل دختری نشسته داره داستان می‌خونه.

بچه‌ها می‌خندند. کتابم را محکم می‌بندم و از روی تختم بلند می‌شوم و چشمانم را باریک می‌کنم:

کی گفته فقط دختری داستان می‌خون؟

من و من می‌کند و جواب می‌دهد: خب... خب... مردا هم می‌خونن. نه اینکه نخونن. اما دیگه نمیان

داستان دخترونه بخونن.

دوباره می‌خندد و من دست به سینه، می‌ایستم: ببینم، از کجا می‌دونی این داستانی که می‌خونم

دخترونه‌اس؟

شانه‌ای بالا می‌دهد و باد در غبغب می‌اندازد: خب پرین دختره دیگه. پس داستانش دخترونه‌اس.

لبخند کجی می‌زنم و دوباره روی تختم می‌نشینم و کتاب را باز می‌کنم. همانطور که به کتاب نگاه

می‌کنم، می‌گویم: پس تو هم خوندی که می‌دونی طرف دختره و اسمش پرینه.

یک دفعه اتاق از خنده منفجر می شود و من هم یک لبخند موزیانه می زنم. بالاخره موفق شدم او را ضایع کنم. تا او باشد دیگر وز وز نکند. اتاق ساکت می شود و از گوشه چشم می بینم که مجید جلو می آید. قرمزِ قرمز شده است. جلوی دست به کمر می ایستد و جوری که همه بشنوند، با صدای بلند می گوید: امید بلدی واق واق کنی؟

همانطور که به کتاب خیره ام می گویم: مگه من مثل توأم که واق واق بلد باشم؟ دوباره همه می خندند و مجید عصبانی تر می شود. به سمتم می آید و کتابم را می قاپد و سمت دیگری پرت می کند: قیافه ات که عینهو سگه. کارتون صد و یک سگ خالدارو دیدی؟ یه جا سیاه، یه جا سفید. هههه!

خیسی اشک را در چشمانم حس می کنم، اما نمی گذارم کسی آن را ببیند. مجید را هول می دهم و از اتاق خارج می شوم و به دستشویی می روم و در را از داخل قفل می کنم. عمو می گوید وقتی عصبانی هستم، به صورتم آب بزنم... یا آب بخورم... یا آب تنی کنم. جلوی روشویی می روم و مشتم را پر از آب می کنم و روی صورتم می کوبد. صاف می ایستم و خودم را در آینه نگاه می کنم. کاش من هم در آن تصادف، همراه خانواده ام می مردم؛ اما این لکه ها را درمی آوردم. عمو می گوید هر که گفته مرد نباید گریه نکند، یک تخته اش کم است. گریه غم را کم، و شادی را زیاد می کند. من هم دلم می خواهد گریه کنم. اینجا که کسی نیست تا اشک هایم را ببیند. بعد از اینکه حسابی اشک می ریزم، صورتم را می شویم و کمی صبر می کنم تا قیافه ام عادی شود. بعد، از سرویس بهداشتی خارج می شوم و به اتاق برمی گردم. همه مشغول کارشان هستند و انگار فراموش کرده اند که قبل از این، داشتند به من می خندیدند. کمی می گذرد و چراغ ها خاموش می شوند. من اما مثل همیشه، در فکر و خیال سیر می کنم. چند روز دیگر، امتحانات شروع می شود و تازه اول بدبختی ست. وقتی که همه به خواب می روند و صدای خر و پفشان بلند می شود، عمو، مثل هر شب به اتاقمان می آید. مثل هر شب، کنار تخت من می نشیند و مثل هر شب، من خودم را به خواب می زنم و او باز هم مثل همه ی شب های این پنج سال، آرام به پوست دور لبم دست می کشد... همان جایی که سفید شده است! چرا به خانه شان نمی رود؟ کسی در خانه منتظرش نیست؟ نکند عمو هم مثل ما پدر و مادر ندارد؟ شاید مرده اند؛ اما مگر می شود زن نداشته باشد؟ عمو خیلی خوشتیپ و مرد است. همه عاشقش

می‌شوند. مگر می‌شود تا حالا زن نگرفته باشد؟ اما اگر زن گرفته بود که هر شب اینجا نمی‌آمد و در اتاق خودش نمی‌خوابید! چون که اگر این کار را می‌کرد، زنش کله اش را از جا می‌کند. عمو، هر شب که کنارم می‌آید و به سفیدی پوستم دست می‌کشد، زیر لب انگار اسمی را صدا می‌زند... یا اینکه با یک نفر حرف می‌زند. اما هرچه گوش می‌دهم، نمی‌فهمم که چه می‌گوید. خم می‌شود و پیشانی‌ام را می‌بوسد و آرام، دستی به سرم می‌کشد و می‌رود. کاش عمو من را به فرزندى خودش قبول می‌کرد. خیلی خوب می‌شد. من می‌شدم پسرش، او هم می‌شد پدر من. تازه یک زن هم برایش می‌گرفتم و جفتمان خانواده دار می‌شدیم.

مرگ رنگ نویسنده: بهاره.غ
ROMANKADE

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

همه در سالن جمع هستیم و منتظر خواننده. عمو یک گوشه ی تاریک، دست به سینه ایستاده و به دیوار تکیه کرده و به استیج نگاه می‌کند. وقتی اعلام می‌کنند که خواننده آمده، همه ی بچه ها دست می‌زنند و شروع به تشویق کردن او می‌کنند. خواننده و نوازنده ها به روی استیج می‌آیند. تشویق ها شدت می‌گیرد و عمو هم با لبخند، آرام دست می‌زند و به خواننده چشم می‌دوزد. خواننده که نامش سپهر است، برای عمو تعظیم کوتاهی می‌کند و می‌گوید: اولاً سلام به دوست عزیزم بهادر، که باعث شدن افتخار اینو داشته باشم که امشب در خدمت شما پسرای گل باشم... .

عمو کمی سرش را پایین می‌آورد و لبخند زیبایش از آن صورت دوست داشتنی محو نمی‌شود. خواننده رو به ما می‌کند و ادامه می‌دهد: بعد هم به شما آقا پسرای عزیزم، سلام میدم و خوشحالم که در خدمتونم. آماده این بچه ها؟

بچه ها بالا و پایین می‌پرند و سالن را روی سرشان می‌گذارند. خواننده شروع به خواندن می‌کند و نوازنده ها هم می‌نوازند. عمو به بچه ها نگاهی می‌اندازد و وقتی می‌بیند که امن و امان است، به سمت صندلی خالی کنار من می‌آید و روی آن می‌نشیند. همیشه عمو بوده که صندلی خالی کنار من را با حضورش پر کرده است!

تمام مدت، عمو با یک لبخندِ ناراحت، به خواننده نگاه می کند و خواننده هم همه ی حواسش پیش عموست و اخم کرده است. از آهنگ های این خواننده خوشم نمی آید. اما اکثر بچه ها، او و آهنگ هایش را خیلی دوست دارند. بعد از اینکه خواننده کلی آواز می خواند و تقاضای رفتن می کند، بچه ها به او اصرار می کنند که آهنگ معروفش را بخواند. خواننده، به عمو چشم می دوزد. من هم همینکار را می کنم. عمو دوباره همان لبخندِ ناراحت را می زند و چشمانش را باز و بسته می کند. خواننده، همان طور که می خواند، مدام به عمو نگاه می کند. کنجکاو می شوم و من هم به عمو زل می زنم. لبخند می زند. اما مثل اکثر مواقع، لبخندش یک جوری است. یک جورِ ناجور. انگار که دو طرف لبهایش را نخ بسته اند و دارند به زور، از بالا می کشند. هم با هم می خوانند:

«حالا که آزادم، لایدم اینه عاشق کسی نمیشم
حالا که خیلی وقته از سکه افتادم، نیستی بادم»

من همچنان به عمو زل زدم. عمو بعد از این تکه از آهنگ، نخ های دو طرف لبش از آن بالا کنده می شوند و از جایش برمی خیزد و با حالت دو، سالن را ترک می کند. چرا عمو حالش دگرگون شد؟! خواننده، بعد از تمام شدن آهنگ، سریع خداحافظی می کند و می رود. من هم از جایم بلند می شوم تا پیش عمو بروم. به اتاقش می رسم و می خواهم در بزنم که صدایی از پشت آن، توجهم را جلب می کند. صدا، صدای همان خواننده است.

سپهر-بخدا اگر می دونستم هر دفعه این کوفتی رو می شنوی، حالت بد میشه، هیچ وقت نمی خوندمش.

عمو-سپهر من حام خوبه. انقدر چرند نکو.

سپهر-داری انکار می کنی که حالت بد شده؟ بدبخت! رنگت مثل گچ، سفید شده. چشمات قرمز قرمزه. شرط می بندم فشار خونم بالا رفته. ای لعنت به من که خوندمش.

عمو-تقصیر تونیست. من، شبای تلخ زندگیمو با این آهنگ روز کردم. مقصرش که تو نیستی.

سپهر-تو کی می خوای اون دختری فراموش کنی؟ کی می خوای دست از این بی نام و نشونیت برداری و خودی نشون بدی؟ تموم شد رفت. انقدر خودتو عذاب نده.

عمو-سپهر، لعنتی؛ همه خاطرات خوبمو، همه زندگیمو، با همین دستای خودم خاک کردم. عزادارم... می فهمی؟

سپهر می خندد و می گوید: دِ آخه پس اون عکس، روی میزت چی میگه؟ اگر همه چیو خاک کردی، این عکس چیه؟ چرا روی میزته و مدام جلوی چشمته؟ ها؟
سر و صدا می آید و بعد هم صدای قدم های آنها.

عمو-کجا می بریش؟

سپهر-این عکس نباید اینجا باشه.

عمو-تو به این چیکار داری؟ پشش بده.

سپهر-نمیدم. برو بمیر.

صدای باز شدن در که می آید، خودم را عقب می کشم و سرم را بالا می گیرم و به سپهر که رو به رویم ایستاده، نگاه می کنم. عمو هم پشت سر او ظاهر می شود و سریع، قاب عکس را از دست سپهر می قاپد و بعد از اخم بدی که به او می کند، رویش را سمت من می چرخاند و با لبخند می گوید: جانم امید؟ کاری داشتی؟

نه... کاری ندارم. فقط می خواستم حالتونو بیرسم.

عمو، مثل همیشه با دستش، موهایم را بهم می ریزد و مرا به داخل اتاقش راهنمایی می کند: بیا تو پسر خوب.

روی مبل که می نشینم، سپهر که در چهار چوب در ایستاده، می گوید: حاضرم قسم بخورم، این پسر هم تو رو یاد اون میندازه.

عمو که رویش به من است، سریع برمی گردد و به خواننده تشریف می زند: چرند بسه. برو دیگه به سلامت.

دوستش را به بیرون هول می دهد و در را می بندد. ایستاده، به قاب عکس نگاهی می کند و بعد آن را با احتیاط روی میز می گذارد. در تمام این مدت، چهره اش درهم است و هیچ حرفی نمی زند. پشت میزش می نشیند و به صندلی چرخانش تکیه می کند و به عکس توی قاب خیره می شود. بازدمش را به بیرون فوت می کند و دست به سینه می شود. انگار که یادش رفته من هم اینجا هستم.
-عمو؟

صاف می نشیند و به من خیره می شود. درست فکر کرده بودم؛ حضور من را فراموش کرده بود.
عمو-جانم پسر؟

-عمو؟ میذارین من اون عکسو ببینم؟

عمو-مگه تا حالا ندیدی؟

-نه. گفتم شاید دوست نداشته باشین.

دستش را سمت من دراز می کند و با لبخند می گوید: بیا پسر... بیا ببین.

کنارش می ایستم و به قاب عکس خیره می شوم. دختری که آرایش کرده و موهای سیاه دارد. فرق وسط باز کرده و یک شال سیاه هم روی سر دارد. از خودش در داخل یک پاساژ خارجی سلفی گرفته و لبخند به لب دارد. چهره اش با این آرایش خیلی زیبا شده است.

-این کیه عمو؟

عمو-قرار بود با هم ازدواج کنیم.

-پس چرا ازدواج نکردین؟

نگاهش می کنم. چشمانش را می بندد و به پشتی صندلی اش تکیه می دهد.

عمو-نشد... رفت! تنهام گذاشت.

و من می بینم که مژه های عمو، خیس شده اند.

می گویند که به دفتر عمو بروم. می گویند که باید مزدگانی بدهم. مگر چه خبر است؟! به دفتر عمو

می روم و بعد از در زدن وارد می شوم. پشت به من ایستاده و از پنجره، به محوطه نگاه می کند.

عمو-بشین امید جان.

می نشینم که عمو برمی گردد و به کنارم می آید. با لبخند نگاهم می کند. نه با آن لبخند های همیشگی

اش... لبخندش خوشحال است.

-چیزی شده عمو؟

طبق معمول موهایم را بهم می ریزد و می گوید: پسر خوب. انتخابت کردم که بری پسر یه خانوم و

آقای جوون بشی.

در شوک فرو می روم و نمی دانم خوشحال باشم یا ناراحت. عمو با دیدن چهره ام، خنده اش می گیرد:

چیه پسر؟ چرا رفتی تو کما؟

-عمو؟ راست گفتم؟!!

عمو- دروغم چیه آخه؟

با خوشحالی، از روی مبل بلند می شوم: شما دیدیشون؟ خودشون گفتن منو می خوان؟
عمو با خنده، دستم را می گیرد و مرا روی مبل می نشاند: بشین پسر. چه خبرته؟ نه من ندیدمشون.
بعدشم ما انتخاب می کنیم که کی به فرزندخوندگی انتخاب بشه؛ نه اونا.
اگر از بیماری ام خوششان نیاید چه؟ اگر مرا پس بدهند...؟
-عمو؟

عمو-جانم؟

-بهشون راجع به این... پوستم گفتین؟

عمو لبخند می زند: گفتیم. مشکلی ندارن.
دوباره، از شدت خوشحالی بلند می شوم: کی باید وسایمو جمع کنم؟

عمو-چقدر هول بودی نمی دونستم! آخر این هفته.

-من شبه امتحانام شروع میشه.

عمو-خب اونجا می خونی دیگه. نگرانی نداره.

-عمو اگر از من خوششون نیاد چی؟

عمو-اولاً که مگه میشه از گل پسری مثل تو خوششون نیاد؟ دوماً هم اگر به فرض محال همچین
اتفاقی افتاد، دوباره برمی گردی پیش خودمون. استرس نداشته باش.

-من می تونم پسر خوبی باشم؟

عمو-تو پسر خوبی هستی امید جان. حالا برو به درسات برس دیگه. بسه بالا و پایین پریدن. بدو پسر.
انگار که بال درمی آورم و به سمت درب اتاق، پرواز می کنم. اما... سمت عمو می چرخم و او هم با
چشمان ریز شده، مرا نگاه می کند.

عمو-چت شد؟

سمتش می دوم و خودم را در آغوش می اندازم: دلم واست تنگ میشه عمو.

دستی به سرم می کشد و روی موهایم را می بوسد: من بیشتر.

دلم نمی خواهد گریه کنم. اما صورتم خیس می شود. عمو، سرم را عقب می کشد و به چهره خجالت زده
ام نگاه می کند.

عمو-ااا. چرا گریه می کنی؟

سر به زیر می اندازم و جواب می دهم: آخه... آخه می ترسم... می ترسم دیگه نبینمتون.
عمو، اشکم را می بوسد و دوباره در آغوشم می گیرد: قول میدم تند تند بهت سر بزدم. دل من بیشتر
تنگ میشه. می دونستی؟

بله؛ می دانستم که خداوند تو را برای من، فرستاده است!

هر بار که از مدرسه برمی گردم، خودم را با درس خواندن سرگرم می کنم تا روزها زودتر سپری شوند و
گذر زمان را حس نکنم. بالاخره روز جمعه فرا می رسد و من صبح زود، به اتاق عمو می روم. اما
نیست. سراغش را که می گیرم، می گوید رفته جایی، کار داشته است. به من می گویند، کم کم وسایلم را
جمع کنم که بروم. می پرسیم: می خواهید اول مرا نشانمان بدهید؟ جواب می دهند که آنها قبلاً مرا
دیده اند و من آنها را ندیدم. وسایلم را در چمدان می گذارم و مجید را می بینم که گوشه ای غمباد گرفته است. زیپ چمدان را که
می کشم ستم می آید و کنارم می نشیند. دستش را روی شانه ام می اندازد و می گوید: همیشه
می خواستم باهات دوست بشم. اما تو نمی خواستی.

-تو همه اش منو مسخره می کردی!

مجید-می خواستم سر شوخی رو باهات باز کنم.

دنبالم می آیند و نامم را صدا می زنند: امید جان! بیا بریم.

دستم را سمت مجید دراز می کنم و می گویم: تو مدرسه می بینمت.
دستم را که می گیرد، هیچ؛ مرا در آغوشش می کشد و می گوید: حلال کنیا.
-تو هم منو حلال کن.

از من جدا می شود و می گوید: بذار چمدونتو بیارم.

و بدون اینکه اجازه ای این کار را به او بدهم، چمدانم را در دست می گیرد و کشان کشان آن را می برد.
-خودم می برم مجید.

مجید-تا داش مجیدت اینجاست، غمت نباشه.

می خندم و از بچه ها خدا حافظی می کنم. با هیچ کدامشان رفیق نبودم. تمام این سالها، برایم تلخ
گذشت. هیچ دوستی نداشتم که با او درد دل کنم. تنها و تنها عمو بهادر بوده که همیشه هوایم را

داشته و دل مشغولی های مرا درک کرده است. فقط او بوده که می دانسته، من، چگونه با پوستم کلنجار می روم.

بار دیگر به اتاق عمو می روم. هنوز نیامده است. عمو پیمان که مرا نا امید می بیند، در گوشم می گوید: عمو بهادر رفته؛ چون طاقت نداشته ببینه تو رو دارن می برن. تو هم اینجا منتظرش وایستا. برو که خانواده ات منتظرتن.

عمو را ندیده بروم؟

-یعنی تا من نرم نمیاد؟

لبخند می زند و خم می شود و روی سرم را می بوسد: گفتم که. نمی تونه رفتنتو ببینه. تو برو، زود میاد بهت سر میزنه.

مجید که چمدان را تا آخر راهرو برده است، داه می زند: چرا نمیای امید؟

عمو پیمان را در آغوش می گیرم و از او خداحافظی می کنم. به انتهای راهرو می روم که خانواده ی جدیدم را نشانم می دهند. یک خانم حدود سی و هفت-هشت ساله و مردی که انگار پنج-شش سال از او بزرگتر است. از مجید خداحافظی می کنم و مرا به آنها می سپارند و می روند و من در محوطه ی پرورشگاه، رو به رویشان ایستاده و سر به زیر انداخته ام. زن، و بعد از او، همسرش، جلوی پایم روی زانو می نشینند و هر دو با مهربانی دستی به سرم می کشند. زیر چشمی نگاهشان می کنم که هر دو لبخند می زنند و زن، از چشمهایش اشک می آید.

-سلام.

زن-سلام عزیزدم.

مرد-سلام امید جان.

همچنان زیر چشمی نگاهشان می کنم که مرد، همانطور که از جایش بلند می شود، بوسه ای روی موهایم می زند و می گوید: آماده ای بریم خونه مون پسر؟

موقعیتم را تغییر نمی دهم: بله آقا.

خنده ای آرامی می کند و می گوید: کم کم باید عادت کنی منو به اسمم صدا بزنی.

آب دهانم را قورت می‌دهم و حس می‌کنم تمام تنم خیس عرق شده است. نکند مرا دوست نداشته باشند؟ نکند بعد از دوره‌ی آزمایشی مرا دوباره به اینجا بیاورند؟ اصلاً برای چه مرا که سیزده سال دارم به فرزندخواندگی قبول کردند؟

سوار ماشین می‌شویم و آقای... آقای پدر شروع به رانندگی می‌کند. از آینه مدام به من نگاه می‌کند و بالاخره حرفش را می‌زند: امیدجان می‌خواهی چیزی بگی؟

-راستش می‌خواستم بدونم واسه چی منو به فرزندگی قبول کردین؟

زن برمی‌گردد و با تعجب نگاهم می‌کند: چون می‌خواستیم یه بچه داشته باشیم. چطور مگه؟

-آخه... آخه بچه‌ی کوچیکتر از منم هست. معمولاً سن پایین انتخاب می‌کنن. بعدشم من... من بیماری پوستی دارم.

آقای پدر می‌خندد و می‌گوید: پسر جان دیگه سن و سالی از ما گذشته. بچه‌ی کوچیک به درد ما نمی‌خورد. ما یه نفرو می‌خواستیم که مثل شما فهمیده و مؤدب و درسخون باشه.

زن-بعدشم بیماری پوستیت چه ربطی به این قضیه داره؟ یعنی هرکی ویتیلیگو داشته باشه، حق زندگی نداره؟ الان خواهر منم از بیماری تو داره. اما انقدر خوشبخته که حد نداره.

و رو به شوهرش می‌کند و ادامه می‌دهد: مگه نه؟

مرد-آره... آره. اصلاً از وقتی ویتیلیگو گرفت، روز به روز موفق‌تر و خوشبخت‌تر میشه.

از آینه به من نگاه می‌کند: باید ببینیش. یه خونه و زندگی ای واسه خودش ساخته... حرف نداره.

خوش به حالش. کاش من هم یک روز، به اندازه‌ی او اعتماد به نفس به دست بیاورم تا بتوانم کارهایی که می‌خواهم را انجام بدهم.

زن-شنیدم فردا امتحان داری؟ خوندی؟

-بله. کاملاً آماده‌ام.

زن برمی‌گردد و با نگاه تحسین برانگیزی به من خیره می‌شود و لبخند می‌زند: باریکلا. از همین الان...

از همین اولش، مایه افتخار مایی. آفرین پسر.

من هم به او لبخند می‌زنم. مایه افتخارشان هستم. من... پسر خوبی برایشان می‌شوم.

مرد-اهل موسیقی هستی پسر؟

-بله. دوست دارم.

مرد-چه جوریشو؟ شاد؟ غمگین؟ پاپ؟ رپ؟

-راستش من بدون کلام گوش می‌دم.

مرد، از آینه به من نگاه می‌کند و زن هم ستم برمی‌گردد و با تعجب به من خیره می‌شود: بدون کلام؟!

-بله. ترجیح میدم موسیقی خالی باشه. شاد که دوست ندارم. غمگین هم یاد غم و غصه هام می‌فتم. زن-نه... از اون چیزیه که می‌گفتن خیلی بهتر و عاقل تری!

مرد-به ما گفتن که خانواده اصلیتو چجوری از دست دادی. واقعاً متأسفم. امیدوارم بتونیم یکم جای خالسونو برات پر کنیم.

-فقط یادم میاد که به ماشین صاف اومدم تو دل ما و همه ی خانواده مو ازم گرفت و منو به این مریضی مبتلا کرد.

هر دو تسلیت می‌گویند و زن اضافه می‌کند: خواهر من که سر هیچی به این مریضی مبتلا شد بنده خدا. یعنی اگر بگم باورت نمیشه.

-چجوری مبتلا شدن؟

مرد-بذار خودشو ببینی واست تعریف می‌کنه. الان می‌خوام واسه گل پسر مون یه موسیقی بی کلام بذارم.

فلش مموری را به ضبط می‌زند و بعد از کلی بالا و پایین کردن، یک موسیقی بی کلام پیدا می‌کند و همه با هم گوش می‌دهیم. بعد از گذشت حدود نیم ساعت، به خانه شان... خانه مان می‌رسیم. یک خانه ی ویلایی بسیار شیک و زیبا!
-اینجا خونه مونه؟!

مرد می‌خندد: آره... دوستش داری؟

-خیلی قشنگه.

از ماشین که پیاده می‌شویم، می‌گویم: آقا؟ شغل شما چیه؟

مرد، چمدانم را از داخل صندوق عقب بیرون می‌آورد و می‌گوید: اولاً که از این به بعد به من بگو رهام... اگر دوست داشتی و خواستی ما رو خوشحال کنی، بگو بابا رهام. دوماً من استاد دانشگاهم. حالا من هستم که به او افتخار می‌کنم. به رهام... بابا رهام؟!

رهام، کلید را در قفل می چرخاند و درب خانه ی ویلایی را باز می کند. حیاط، پر شده از اتومبیل های رنگارنگ و با مدل های مختلف... و تابی که در گوشه ی دنج حیاط، به من چشمک می زند! درخت های مملو از توت و گوجه سبز، حیاط را سر سبز و زیبا کرده اند و بوی طراوت و تازگی را می پراکنند. از کنار درخت گوجه سبز که رد می شویم، رو به زن می گویم: خانم؟ می تونم از این گوجه سبزا بخورم؟ زن، لبخند زنان می گوید: من ساره هستم عزیز دلم. بله که می تونی. همه اش متعلق به خودته. -مرسی ساره خانم.

دستی به سرم می کشد و من، گوجه سبزی بزرگ و آبدار را از درخت کناری ام، جدا می کنم. ساره-نشسته نخور مریض میشی کسی که قدر خانواده را ندانم، از این حرف دلگیر می شود. اما من... چه حسی بهتر از این که یک نفر، نگران سلامتی آدم باشد؟ -چشم! ساره-آفرین پسر.

شاید درست نباشد که انقدر خودم را عقده ای نشان بدهم؛ اما لبخندم می آید. دست خودم که نیست. خوشم می آید... خودش می آید. ساره با صدای بلندی می گوید: اهل بیت! کجایی؟ ما اومدیم. کمی بعد، درب ورودی خانه، باز می شود و چند زن و مرد، به داخل حیاط می آیند. یک نفرشان که از همه بزرگتر است، اسفند دود می کند و بلند بلند صلوات می فرستد. بقیه هم، با او همراهی می کنند و من، با صلوات وارد خانه ی جدیدم می شوم. جلوی در، زنی که اسفند دود می کند، آن را دور سرم می چرخاند و می گوید: خوش اومدی خاله جون. خوش اومدی. یک زن جوان دیگر هم می آید و می گوید: خوش اومدی امید جان. چهره معصوم و زیبایی دارد. سه مرد هم ستم می آیند و روی سرم را می بوسند و هر سه خوشامد می گویند.

یک زن دیگر هم هست. نزدیک می شود... نگاهم می کند... نگاهش می کنم. می شناسمش؛ بله، می شناسم او را. خیلی خوب هم می شناسم. لبخند می زند و روی زانو می نشیند و عین عمو، موهایم را به هم می ریزد: سلام پسر. خوش اومدی.

مثل هم حرف می‌زنند... مثل هم رفتار می‌کنند. این‌ها که اینقدر شبیه به هم هستند، پس چرا با هم نیستند؟ چرا این زن، عمو را تنها گذاشت؟ ناخودآگاه اخم می‌کنم که او هم با کنجکاوی نگاهم می‌کند و از جایش بلند می‌شود. یک مرد دیگر هم می‌آید و سرم را می‌بوسد: خوش اومدی امید خان. و بعد، از من فاصله می‌گیرد و به کنار همان زن جوان که عکسش را در اتاق عمو بهادر دیده بودم، می‌رود. یعنی، زن جوان، عمو را بخاطر این مرد، رها کرده است؟

یک دختر جوان هم می‌آید و به من سلام می‌دهد. به داخل خانه که می‌رویم، رهام همه را دعوت به نشستن می‌کند و بعد، رو به من می‌گوید: خانواده‌ی من خارج از کشور هستن. وگرنه حتماً به دیدنت می‌ومدن.

یک به یک جلو می‌آیند و خود را معرفی می‌کنند. سودابه-من خاله سودابه‌ام. می‌تونن خاله سودی صدا زدن. و بعد، همسرش را نشانم می‌دهد و می‌گوید: شوهر خاله‌تم اینجاس.

مرد جلو می‌آید: من کمیل امید جان. خوشوقتم.

با او دست می‌دهم: منم همینطور آقا کمیل.

دختر جوان هم جلو می‌آید و خاله سودی می‌گوید: اینم دخترخاله‌ات آلماست.

چقدر خوشگل و با نمک است! سربه‌زیر به او سلام می‌دهم و او هم با خنده، پاسخم را می‌دهد. یکی دیگر از آن مردها جلو می‌آید و می‌گوید: من سهندم... دایی جونت.

هر دو خنده‌مان می‌گیرد. همسرش را نشانم می‌دهد و می‌گوید: اینم زن دایی سهند جونت.

مرد دیگری می‌آید: من سهيلم. داییت.

مرا در آغوش می‌گیرد و حالا... و حالا نوبت به آن زن جوان می‌رسد که خود را معرفی کند. جلو می‌آید. لبخند می‌زند و جلو می‌آید: من، سونيام. خاله‌ی یکی مونده به آخریت. خاله کوچیکت امتحان داره واسه کارشناسی ارشد، نیومده.

به او اخم می‌کنم. او هم با کنجکاوی به اخم من خیره می‌شود. لبخندی می‌زند و با تعجب می‌پرسد:

چیزی شده امید جان؟

سرم را به زیر می‌اندازم: نه.

مرد جوان هم می‌آید و می‌گوید: منم شوهر خاله‌تم. مطمئنم مثل خاله‌ات عاشقم میشی.

سونیا می‌خندد و با گوشی‌اش، روی بازوی شوهرخاله می‌زند: پررو. تو عاشق خاله‌اش شدی، یا خاله‌اش عاشق تو شد؟ شوهرخاله-دومی دیگه.

هر دو می‌خندند و سونیا، رو به من می‌گوید: می‌بینی چه رویی داره؟ اخمم پاک نمی‌شود. مگر می‌شود به او اخم نکرد؟ عموی خوبم را رها کرده و زن این مرد شده است. چطور دلش آمده؟ بیچاره عمو بهادر! این سونیا خانم، چقدر هم شیک و با کلاس است. انگار که برق می‌زند. شرط می‌بندم که گران‌ترین ماشین داخل حیاط هم، برای اوست. همه دورم را می‌گیرند؛ اما سونیا، به من خیره شده است و مطمئنم، می‌خواهد دلیل اخمم را بفهمد.

بین حرف‌هایمان متوجه می‌شوم که مهمان‌ها از شهرستان آمده‌اند. برای همین، ساره به آنها می‌گوید که شب، اینجا بخوابند. اما سونیا از جایش بلند می‌شود و از همه می‌خواهد که به منزل او بروند. بعد از رفتن آنها، ساره می‌گوید: پسر من می‌خواهد درساتو ازت بپرسم یا دوست نداری؟ چرا دوست نداشته باشم؟ همیشه آرزویش را داشتم. او می‌پرسد و من به تک تک سوالها پاسخ می‌دهم. می‌بینم که چگونه، با غرور و افتخار به من می‌نگرد. حالا می‌فهمم که چرا خدا به اینها بچه نداده و پدر و مادر مرا گرفته است. شب خوبی ست. تخمه می‌شکنیم... چای می‌نوشیم... حرف می‌زنیم. ساره برایم مویز می‌آورد تا در زمان امتحاناتم از آن بخورم.

-ساره خانم؟ اون خواهرتون که ویتیلیگو داره، کدومشون بود؟ همون که نیومده بود؟

ساره-نه عزیزم. سونیا بود. منتهی با مواد آرایشی می‌پوشونه لکه هاشو.

و من تازه می‌فهمم که منظور سپهر، از اینکه به عمو گفت «حاضر قسم بخورم، این پسر هم تو رو یاد اون میندازه» چه بود. وقت خواب می‌شود و مرا سمت اتاقم راهنمایی می‌کنند. دلم می‌خواهد نخوابم و همه جای اتاقم را زیر و رو کنم. اما حیف که فردا امتحان دارم و نمی‌شود. صبح که بیدار می‌شوم، مثل فیلم‌ها، دور هم صبحانه می‌خوریم و گپ می‌زنیم. بعد هم رهام، قفل ماشین را می‌زند و هر دو سوار می‌شویم تا مرا به مدرسه ببرد.

رهام-امتحانات که تموم شد، مدرسه تو عوض می‌کنیم تا دیگه این همه راهو نکوبی بری اون سر شهر.

با لبخند نگاهش می‌کنم. ماشین را که روشن می‌کند، صدای بوق اتومبیل دیگری می‌آید. سر می‌چرخانیم و ماشین مدل بالای سونیا را رو به رویمان می‌بینیم. رهام-!! خاله سونیاته.

از ماشین پیاده می‌شود و سمت ما می‌آید. رهام هم از ماشین پیاده می‌شود و با هم احوال‌پرسی می‌کنند. صدایشان را می‌شنوم.

سونیا-میشه امروز، امید جانو من ببرم؟

همین را کم داشتم. نگاهم را طوری می‌کنم که رهام بفهمد این را نمی‌خواهم. اما، او اصلاً به من نگاه هم نمی‌کند.

رهام-حتماً سونیا جان. فکر کنم امید خوشحال بشه که با خاله‌اش بره مدرسه.

بله؛ خیلی خوشحال می‌شوم که با یک نامرد، به مدرسه بروم. با دستانی آویزان، پاهایم را روی زمین می‌کشم و به سمت ماشین او می‌روم. رهام، به طرف شیشه‌ی سمت من خم می‌شود و خداحافظی می‌کند. من هم نمی‌خواهم پسر بدی باشم. با روی خوش جوابش را می‌دهم و سونیا آدرس را می‌گیرد و راه می‌افتد. مدت کوتاهی می‌گذرد، که نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: امید جان؟ مشکل تو با من چیه؟!

همانطور که به رو به رویم خیره هستم، می‌گویم: من با شما مشکلی ندارم.

سونیا-اینطور به نظر نمی‌آد.

چیزی نمی‌گویم که ادامه می‌دهد: امید خاله. بهم بگو از من اشتباهی سر زده که ناراحت شدی؟

-شما ناراحتی بقیه، واسه‌تون مهمه؟

سونیا-معلومه که مهمه.

-یعنی تا حالا هیچکیو ناراحت نکردین؟

دوباره نیم‌نگاهی می‌اندازد و بعد از چند ثانیه می‌گوید: دروغ نمی‌گم... آره باعث ناراحتی مردم شدم. ولی تو چرا ازم ناراحتی؟

-من از شما ناراحت نیستم.

سونیا-پس جریان چیه؟

اطراف مدرسه‌ام هستیم که جواب می‌دهم: من ازتون ناراحت نیستم. اما یه نفرو می‌شناسم که خیلی ناراحتش کردین.

کنار خیابان می‌ایستد و کامل سمتم می‌چرخد: چی؟!

من هم سمتش می‌چرخم: عمو بهادر خیلی مهربونه. حقش نبود تنه‌اش بذارین.

خیره نگاهم می‌کند و گویی مرا نمی‌بیند و در عالم دیگری ست که بدون پلک زدن، قطره اشکی از چشمش می‌چکد و لب می‌زند: بهادر؟

سریع از ماشینش پیاده می‌شوم و به سمت مدرسه‌ام می‌دوم و از محدوده‌ی دید سونیا، ناپدید می‌شوم.

حدود ساعت شش بعد از ظهر، سونیا به خانه‌ام می‌آید. رو به رویم می‌نشیند و یک جعبه روی میز می‌گذارد. لبخند دارد. از همان لبخندهای عمو... از همان‌هایی که از روی خوشحالی نیست. گوشه موبایلش زنگ می‌زند و او جواب می‌دهد: جانم سهیل؟... نه، اومدم خونه ساره... آقا رهام دانشگاهن. من و امید جان و ساره‌ایم... بهش سلام برسون بگو کار دارم. اومدم شرکت باهم حرف می‌زنیم... بس کن سهیل. آه.

تماس را با حرص قطع می‌کند و گوشه‌اش را روی مبل می‌اندازد. رو به من می‌کند و با همان لبخند ناراحت می‌گوید: واسه توئه. برش دار.

دستم را سمت جعبه می‌برم و آن را برمی‌دارم. کاغذ کاهی دورش را باز می‌کنم و عکس دوربین روی جعبه را می‌بینم.

سونیا-این یه دوربین خوبه.

ساره که می‌بیند من تشکر نمی‌کنم، خودش این کار را انجام می‌دهد. سونیا، با صدای لرزانی می‌گوید: بس کن ساره. من واسه یه مسئله دیگه اینجا.

نگاهی به من می‌اندازد و دوباره رو به ساره می‌کند: امید... امید، بهادرو می‌شناسه. اونو دیده... می‌دونی این یعنی چی؟

و بعد، به حق حق می‌افتد. ساره سمتم برمی‌گردد و با چشمانی گشاد شده، سرش را سمت من خم می‌کند: آره امید؟ تو بهادرو می‌شناسی؟

-بله... می‌شناسم. مگه چیه؟

ساره-پس چرا تا حالا نگفته بودی؟

سونیا در حالی که گریه می‌کند، می‌گوید: چی میگی ساره؟ از کجا می‌دونست باید بهمون بگه؟

ساره-از کجا می‌شناسیش؟ کجا دیدیش؟

سونیا مگر شوهر ندارد؟ چرا برای دیگری اشک می‌ریزد؟! زنگ خانه به صدا درمی‌آید و ساره با سرعت، به سمت آن می‌رود و بازش می‌کند. همان شوهرخاله، با یک زن جوان دیگر وارد می‌شود. دست هم را گرفته‌اند و این... یعنی... یعنی آن مرد، شوهر سونیا نبوده و نیست. سلام می‌کنند و متوجه حال خراب سونیا می‌شوند. زن جوان جلو می‌آید و خود را معرفی می‌کند: سلام امید جان. من سایه ام. خاله‌ی کوچیکت.

از جایم بلند می‌شوم و با او دست می‌دهم و شوهرخاله کنار سونیا می‌نشیند: چی شده سونیا؟ با هم صمیمی هستند. فکر کردم که شوهرش است. به من چه؟ می‌خواستند صمیمی نباشند. خاله سایه به سمت شوهرش می‌رود و سمت دیگرش می‌نشیند.

سایه-چی شده سونیا؟

سونیا که در حال اشک ریختن است، صورتش را بین دست‌هایش پنهان می‌کند و ساره می‌گوید: امید جان بهادرو میشناسه.

سایه-بهادر پیدا شده؟

-مگه گم شده بود؟!

سونیا سرش را بلند می‌کند و چشمان پف کرده اش را به من می‌دوزد. سمتم می‌آید و جلوی من، روی زانو می‌نشیند: امید جان. بهادر کجاست؟ اونو کجا دیدی؟ حالش چطور بود؟

-عمو بهادر مؤسس پرورشگاهیه که توش بودم.

سونیا-پرورشگاه؟!

-بله. پنج سال پیش که منو بردن اونجا، تازه پرورشگاهو ساخته بود.

سونیا، روی زمین وا می‌رود و به نقطه نامعلومی خیره می‌شود: پنج سال پیش... درست از وقتی باباش گور به گور شد و من در به در دنبالش بودم.

رو بہ خواہرانہ می کند و داد می زند: می بینین؟ پنج سالہ ایرانہ و خودشو توی یہ پرورشگاہ مخفی کردہ؟ تو رو خدا می بینین؟

حسابی حرصی ست و جوش آورده است. اگر آنقدر دلش عمو را می خواسته، پس چرا رهایش کرده بود؟!

-خالہ؟ پس چرا عمو گفتش کہ شما تنہاش گذاشتین؟

سونیا سمت من برمی گردد: راستی تو منو از کجا شناختی؟!

-عکستون روی میز شہ. تازشم نمیذارہ کسی اونو از روی میزش بردارہ.

سمتم خم می شود و چشمانش مثل ستارہ برق می زند: راست میگی امید؟

سرم را بالا و پایین می کنم. سونیا با ہمان ہیجان رو بہ سارہ می گوید: ہنوز منو فراموش نکرده.

دوبارہ، رویش را سمت من می کند: ازدواج کردہ؟

-فکر نکنم.

سونیا-یعنی چی؟

چہرہ اش حسابی ناامید شدہ است.

-یعنی من ندیدم زن شو.

دوبارہ روی زمین وا می رود و سرش را بہ زیر می اندازد. سایہ سریع از جایش بلند می شود و رو بہ روی

سونیا می نشیند: چرا ناراحت شدی؟ لابد زن نگرفتہ کہ امید ندیدہ دیگہ. ہا؟

سونیا، همانطور کہ سر بہ زیر است، می گوید: سایہ! دلیلی ندارہ کہ بہادر، زن شو وردارہ ببرہ پرورشگاہ

و نشون بچہ ہا بدہ.

سایہ با ناراحتی بہ من نگاہ می کند و من، احساس می کنم کہ باید آزار و اذیت سونیا را کنار بگذارم.

گناہ دارد آخر.

-خالہ سونیا ناراحت نباش. اگر زن داشت کہ ہر شب توی پرورشگاہ می خوابید.

دوبارہ، آن ستارہی دنبالہ دار در چشمانش پیدا می شود. شوہر خالہ می گوید: پس معطل چی ہستی

سونیا؟ پاشو ببرمت پرورشگاہ.

خودش سریع از جایش بلند می شود و جلوی در می رود.

سونیا-صبر کن دانیال.

شوهرخاله دانیال می ایستد و سمت سونیا می چرخد: چی شد؟!

سونیا-اینجوری که نمیشه. می خوام غافلگیرش کنم.

دانیال-چه جوری؟

سونیا-زنگ می زنیم و واسه فردا دعوتش می کنیم اینجا. ها؟ اینجوری بهتر نیست ساره؟ بخاطر امید

میاد. اما یهو می منم می بینم. بهتر نیست؟

آنقدر شور و شوق دارد که حدی برایش نیست.

سونیا-نه. اصلاً چرا فردا. ولش کن. همین الان بریم بینیمش. چجوری تا فردا صبر کنم؟ پاشیم بریم

بینیمش.

از جایش بلند می شود که باز هم زنگ خانه به صدا در می آید. دانیال که نزدیک به آیفون ایستاده

است، به سمت آیفون می رود و در را باز می کند. اما سونیا در جایش خشک شده است و به آیفون

تصویری نگاه می کند.

دانیال-از طرف پرورشگاه اومدن امیدو بین.

سونیا-اون... اون بهادر بود... بهادر بود... به خدا بهادر بود.

با سرعت به سمت آینه می دود و روسری اش را مرتب می کند و دستی به مانتویش می کشد. اما

یکدفعه می گوید: موهام!

سایه-چی شد باز؟

سونیا-موهام... موهام دیگه سیاه نیست.

منظورش را نمی فهمم. خوب سیاه نباشد. چه می شود؟! با اشتیاق جلوی در می روم و منتظر عمو

می شوم. سونیا هم کنار من می ایستد و دستانش را جلوی بدنش، چفت هم می کند.

همه جلوی در هستیم که عمو ظاهر می شود. ابتدا با سرعت، و بعد با دیدن سونیا، آرام گام برمی دارد.

روبه رویمان می ایستد. سونیا را نگاه می کنم. لبخند به لب دارد و اشک می ریزد. عمو، با چشمانی گرد

شده، نگاهی به جمع می اندازد و من و سونیا با هم سلام می دهیم و بعد از ما، باقی خانواده.

عمو چشم غره ای به سونیا می رود و به بقیه سلام می دهد و رو به من می کند و با صدایی که لرزش

دارد، می گوید: سلام امید جان.

خم می‌شود و روی موهایم را می‌بوسد و به سونیا نگاه می‌کند. اما مرا مورد خطاب قرار می‌دهد:

اینجا هوا یکم خفه است. بعداً میام بهت سر می‌زنم عمو جون.

و دوباره، همانطور که به سونیا نگاه می‌کند، موهایم را مثل همیشه بهم می‌ریزد و می‌رود.

- اعمو کجا می‌ری؟

سونیا با حق حق می‌گوید: بهادر؟ بهادر صبر کن.

هر دو به دنبال عمو راه می‌افتیم و عمو درب حیاط را باز می‌کند و جلوی در، سونیا، از پشت سر، ساعد دست عمو را می‌گیرد.

سونیا-تورو خدا صبر کن بهادر.

عمو از حرکت می‌ایستد و صورتش را تا نیم رخ می‌چرخاند و بدون نگاه کردن به سونیا می‌گوید: صبر کنم که چی بشه؟

سونیا دست عمو را می‌کشد و او عقب عقب می‌آید و رو به سونیا، با اخم می‌ایستد. سونیا دستش را بلند می‌کند و ته ریش خاکستری عمو را لمس می‌کند و با بغض می‌گوید: چقدر جاف‌تاده شدی!

عمو-حرفت همین بود؟

دستانش را دور بازوی عمو حلقه می‌کند و سرش را روی بازوی او می‌گذارد و با همان لرزش صدا می‌گوید: بذار یه دقیقه اینجا بمونم... بعدش بهت همه چیو می‌گم.

عمو مثل مجسمه می‌ایستد. اما چشمانش قرمز شده اند و سونیا بدون صدا اشک می‌ریزد و آستین عمو را خیس می‌کند.

عمو-سونیا! امید داره نگاه می‌کنه.

شاید به نظرش برای این حرف‌ها کوچک می‌آیم. شاید به نظر سونیا هم همینطور باشم که از عمو فاصله می‌گیرد و نگاهی گذرا به من می‌اندازد و دوباره سمت عمو برمی‌گردد: چرا خودتو از همه مخفی کردی؟ کجا بودی بهادر؟ من حتی رفتم به پای بهامین افتادم تا آدرستو به من بده. اما گفت نه خودش و نه مامانت ازت خبر ندارن. می‌دونی چقدر دنبالت گشتم؟

عمو پوزخندی می‌زند و می‌گوید: هه! دنبال من می‌گشتی؟ که چی بشه؟ فکر کردی من حاضرم تورو ببخشم؟ سونیا! حتی دیگه حاضر نیستم نگام به نگات بیفته. فهمیدی؟

همین حین، یک ماشین، جلوی در پارک می‌کند و مردی از آن بیرون می‌آید.

سونیا-بهادر، دنبال بودم تا بهت توضیح بدم. من خیلی دنبال گشتم. خیلی. اما تو هیچجا نبودی. مردی که از ماشین بیرون می‌آید، سمت ما می‌آید و پشت عمو می‌ایستد و رو به سونیا می‌گوید: سونیا؟ اتفاقی افتاده؟

عمو برمی‌گردد و به مرد نگاه می‌کند. تا به امروز، آن مرد را ندیده بودم. اما انگار عمو و او، همدیگر را می‌شناسند. مرد، با دیدن چهره‌ی عمو لبخند می‌زند: آقا‌ی بزرگمهر! شما این؟! عمو با لبخند کجی جواب می‌دهد: آقا‌ی نادى! بله مهندس جان... خودمم. نادى رو به خاله سونیا می‌کند و می‌گوید: سونیا! می‌ای تو ماشین؟ کار خصوصی دارم.

سونیا به عمو خیره می‌شود. عمو هم سونیا را نگاه می‌کند و گوشه‌ی لب‌هایش را پایین می‌دهد و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد: فکر کنم توضیح ندی، سنگین تری. سمت ماشینش می‌دود و سونیا و من هم به دنبال او، سریع، خودم را به او می‌رسانم و جلوی بسته شدن درب ماشین را می‌گیرم: عمو تو رو خدا نرو. عمو-میا امید جان. فقط الان می‌تونم اینجا بمونم. مرا آرام به عقب سوق می‌دهد و در را می‌بندد و با سرعت، گاز می‌دهد و از جلوی چشمانمان ناپدید می‌شود.

سونیا به دنبال ماشین می‌دود و داد می‌زند: بهادر تو رو خدا نرو. اما عمو رفته و اصرار او هم بی‌فایده است. وسط کوچه می‌ایستد و دستانش را از پشت سر، بهم قلاب می‌کند. من هم کنار او می‌روم و تکانش می‌دهم. سمت من برمی‌گردد که می‌گویم: تقصیر شماست. اگر شما نبودین، نمی‌رفت.

پوفی می‌کشد و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد: تقصیر من نیست امید جان. توی این ماجرا، من هیچ کاره‌ام.

-پس تقصیر کیه؟

نگاهش را از من می‌گیرد و سمت نادى راه می‌افتد: تقصیر کیه؟!

آه می‌کشد و ادامه می‌دهد: تقصیر منه... آره؛ من مقصرم.

خودش می فہمد چہ می گوید؟! بہ گمانم دیوانہ است. نادۂ جلو می آید و با اخم زیادۂ، بہ سونیا زل می زند: چہ شدہ؟ چرا دنبالش راہ افتادی؟
سونیا را می بینم کہ یکی از ابروہایش را بالا انداختہ و دست بہ سینہ، بہ نادۂ نگاہ می کند.
سونیا-شما با من کاری داشتین؟
چہرہ نادۂ باز می شود و شانہ بالا می اندازد: آره. می خواستم راجع بہ یکی از پروژہ ہا باہات صحبت کنم.

سونیا-این کار، خصوصیہ کہ شما اون حرفو زدین؟!
طلبکارانہ بہ نادۂ نگاہ می کند. نادۂ لبخند می زند: خب آره دیگہ. مربوط بہ خودمون و شرکتمون میشہ. ہمیشہ؟
سونیا سرش را بہ چپ و راست تکان می دہد. شما از عمد اول حرفو جلو بہادر زدین.
نادۂ، حق بہ جانب سونیا را نگاہ می کند و با حالتی جدی، می گوید: تو بہ من گفتی بہادر دیگہ توی زندگیت نیست.
سونیا-بلہ، این حرفو زدم؛ چون گمش کردہ بودم. اما اینم بہتون گفتم کہ بہادر ہمیشہ توی ذہن و قلب من ہست و خواہد بود. درضمن؛ رابطہ ی من با بہادر بہ شما چہ ربطی دارہ؟
نادۂ-چہ ربطی دارہ؟! سونیا، چہ ربطی دارہ؟!
سونیا پشت چشمی نازک می کند و سمت خانہ راہ می افتد. من ہم بہ دنبالش می روم. سونیا همانطور کہ می رود، می گوید: من قبلاً جواب شما رو دادم. تکرار لازم نیست.
نادۂ سمت ما می دود و جلو ی سونیا را می گیرد.
نادۂ-صبر کن بینم.

بعد، رو بہ من می کند و می گوید: پسر تنہامون می ذاری؟
اخمی می کنم و شانہ بالا می اندازم و بہ خانہ می روم؛ اما در را نمی بندم تا سونیا ہم بیاید. ہمہ جلو ی در ورودی خانہ، ایستادہ اند و با ورودم، بہ سمتم می آیند.
دانیال-چہ شد امید؟

سنگی کہ جلو ی پایم افتادہ را شوت می کنم و سر بہ زیر و بی حوصلہ جوابش را می دہم: عمو رفت.
اما یکی اومدہ دارہ خالہ سونیا رو اذیت می کنہ.

دانیال اخمی می‌کند و سریع از خانه خارج می‌شود. سارہ می‌پرسد: امید جان؟ تو گفتی بہادر مؤسس پرورشگاہہ. پس چرا ما تا حالا ندیدیمش؟!

-عمو خودش کارای فرزندخواندگی رو انجام نمیدہ. فکر کنم واسہ ہمین ندیدہ بودینش.
دانیال و سونیا بہ داخل می‌آیند و سونیا، جلوی دانیال کہ در حال فحاشی کردن است، می‌رود و در را می‌بندد: بسہ دانیال.

دانیال-نہ آخہ بین مرتیکہ چی میگہ؟

سونیا، تن صدایش را پایین می‌آورد و می‌گوید: گور باباش. ولش کن بذار برہ.

دانیال، با چہرہای شاکی جلو می‌آید و سونیا ہم دست کمی از او ندارد. سایہ نزدشان می‌رود: چی شدہ؟ کی بود؟

دانیال-اون یارو فرہاد بود. مرتیکہ الدنگ. تقصیر سہیل کہ انقدر بہش رو میدہ دیگہ.

سونیا روی تاب می‌نشیند و می‌گوید: نمی‌دونم چرا پیلہ کردہ بہ من! یہ دفعہ سودی و سہیل اصرار کردن، گذاشتم بیاد خواستگاری. بعدم جواب منفیشو گرفت و رفت. موندم چرا نمی‌فہمہ! سارہ-خب تقصیر خودتہ کہ باہاش شریک شدی و ہمہاش جلوی چشماشی.

سونیا-من گفتم جوابشو گرفت دیگہ ول می‌کنہ. نمی‌دونستم انقدر بد پیلہ است. اصلاً می‌دونید چیہ؟ باید از شرکت سہیل بیام بیرون. اونجا، فرہاد ہم هست... دیگہ ہمیشہ کار کرد.

دانیال-واقعاً من نمی‌فہمم عکاسی چہ ربطی بہ ساخت و ساز دارہ؟! دریا از شرکت خودتو خلاص کن. سایہ-چی چیو دریا خودتو خلاص کن؟ ناسلامتی شرکتو خودش خریدہ ہا. سونیا-بہادر ہم از اون ور فکر کرد بین من و فرہاد چیزیه. تازہ می‌خواستم آمادہاش کنم کہ حقیقتو بفہمہ. اما این فرہاد لعنتی اومد و نداشت.

کلافہ از حرف‌های بی سر و تہشان می‌گویم: میشہ منو بترین پیش عموم؟
سونیا از جایش بلند می‌شود: برم سوئیچمو بیارم کہ بریم.

من می‌دوم و خالہ را دنبال خودم می‌کشانم: خالہ زودباشین دیگہ.

انگار فلج شدہ و نمی‌تواند راہ برود. محو تماشای عمو بہادر است و تاج ابروہایش بالا می‌رود:
نمی‌دونم آمادگیشو دارہ یا نہ.

من کہ نمی فہمم چہ می گوید. دستش را محکمتر می کشم: بیاین دیگہ.

خودش را بہ من می سپارد و راہ می افتد. عمو روی چمن ہا نشستہ و زانوانش را بغل گرفتہ است.

سیبیلو ہم تن نرمش را بہ بدن عمو می مالد و خودش را برای او لوس می کند. عمو، سرش را بلند می کند و دستی بہ موہای سیبیلو می کشد. چشم کہ می چرخاند ما را می بیند.

با دیدن سونیا، از جایش بلند می شود و داد بلندی می کشد و محوطہ را روی سرش می گذارد: مشدی صابر، کی گفت اینو راہ بدی اینجا؟!

رو بہ سونیا می کند و تمام تنش انگار حنجرہ می شود: بیرون!

این خالہ سونیا انگار غرور ندارد. بہ سمت عمو کہ پشتش را بہ او کردہ و بہ داخل ساختمان می رود، شروع بہ دویدن می کند.

سونیا-بہادر، تو رو خدا صبر کن.

عمو اما گوش نمی کند. من ہم بہ دنبال آن دو، بہ سمت دفتر عمو می روم. مشدی صابر ہم بہ دنبال ما می آید.

مشدی صابر-خانوم تو رو خدا بیا برو شر درست نکن.

ولی سونیا تکرکش روی عمو ست و گویی چیزی نمی شنود. داخل دفتر عمو کہ می شویم، عمو رو بہ مشدی صابر می کند و می گوید: چرا وایسادی مشدی؟ بیرونش کن این زنو.

سونیا گریہ اش می گیرد: بہادر؟!

صورت عمو قرمز می شود و سمت سونیا هجوم می برد. سینه بہ سینه ای او می ایستد و فریاد می کشد. آنقدر بلند کہ فکر کنم آب دهانش ہم روی صورت سونیا پرت می شود.

عمو-چیہ؟ ہا؟ بہادر، چی؟ لامصب بعد از شش سال اومدی دنبال ما کہ چی بشہ؟ بہ نظر خود احمقت، چیزی عوض میشہ؟ ہا؟ عوض میشہ؟

سونیا کہ از شدت داد عمو، چشمانش را بستہ بود، بعد از تمام شدن حرفہای عمو، روی مبل وا می رود و سر بہ زیر، نفس نفس می زند.

بہادر-پاشو. پاشو برو واسہ من مظلوم بازی در نیار.

سونیا، همانطور کہ سرش بہ زیر است، کف دستش را بالا می آورد و نفس ہای عمیق می کشد. رنگش سفید شدہ و عمو، با دیدن چہرہ اش، جلوی پای سونیا می افتد و اینبار دیگر عصبانی نیست. دو

دستش را دو طرف صورت خاله سونیا می‌گذارد و سرش را تکان می‌دهد. رنگ او هم مثل خاله، سفید می‌شود. صدایش هم می‌لرزد: سونیا؟ سونیا حالت خوبه؟ سونیا؟! سونیا هرچه بیشتر نفس می‌کشد، کمتر اکسیژن می‌گیرد. عمو که دستپاچه شده است، مرا صدا می‌زند: امید بیا اینجا.

با حالت دو به سمتش می‌روم که می‌گوید: بیا کمک کن بخوابونیمش. با هم خاله سونیا را به حالت درازکش درمی‌آوریم. سونیا نمی‌تواند اکسیژن وارد ریه‌هایش کند و عمو، مثل مجسمه، خشک شده و با چشمانی گشاد به خاله زل زده است. -عمو، چیکار کنیم؟ داره می‌میره؟

مشهدی صابر که حالش بدتر از عمو شده، به دیوار تکیه داده و به ما خیره شده است. عمو، سمت سونیا خم می‌شود و لبهای خود را داخل دهانش جمع می‌کند و چشمهایش خیس اشک می‌شوند: سونیای من! تو رو خدا. من الان باید چیکار کنم؟ تو رو خدا جواب بده. خاله، بریده بریده و به سختی، می‌گوید: قُ... قُ... قُ... قرص. عمو، با حالتی دیوانه وار، کیف خاله را از روی زمین برمی‌دارد و آن را وارونه می‌کند. قوطی قرص را بیرون می‌کشد و آنقدر دستش می‌لرزد که نمی‌تواند در آن را باز کند. سریع، قوطی را از دست او می‌گیرم و در آن را باز می‌کنم و قرص را داخل دهان خاله می‌گذارم. عمو، باز هم با دو دستش صورت سونیا را نگه می‌دارد و پیشانی‌اش را به پیشانی او می‌چسباند و اشک‌هایش، روی گونه‌ی سونیا می‌افتد. عمو- غلط کردم... سونیا غلط کردم. جان من خوب شو.

عمو را عقب می‌کشم و او را از سونیا جدا می‌کنم: عمو، باید بذاری نفس بکشه. با گنگی به من نگاه می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. عوامل پرورشگاه، به اتاق عمو هجوم می‌آورند و همه به ما زل می‌زنند. یکی می‌گوید: وای مشدی صابر حالش بد شده. یکی بره واسش آب بیاره.

عمو- بذار ببرمت بیمارستان. همانطور که به سونیا کمک می‌کنیم تا راه برود، او می‌گوید: نه... نیازی نیست. می‌خوام برم خونه‌ام. عمو- می‌ترسم اتفاقی بیفته. حرف گوش کن.

سونیا- چیزی نیست بهادر. من بعضی وقتا اینجوری میشم.
 عمو- چه بلایی سر خودت آوردی تو دختر؟
 سونیا- ناراحتی قلبیه. یادگار شش سال پیش.
 عمو نیشخند می‌زند و با دست دیگرش که آزاد است، سوئیچ ماشین خود را از جیبش بیرون می‌کشد
 که خاله می‌گوید: ماشین خودم هست.
 عمو از حرکت می‌ایستد: گفته بودی از رانندگی می‌ترسی.
 سونیا می‌خواهد جواب بدهد که عمو دوباره راه می‌افتد و ادامه می‌دهد: هه! یادم نبود خیلی عوض
 شدی.

سونیا- تنهایی باعث میشه آدم با ترساش زندگی کنه.
 -میخوای باور کنم تنهایی؟
 سونیا- باور می‌کنی... به زودی.
 جلوی ماشین خاله که می‌رسیم، عمو در عقب را باز می‌کند و سونیا را با احتیاط روی صندلی
 می‌گذارد و با کنایه می‌گوید: پول بعضیا خوب بهت ساخته. ماشین خوبی خریدی.
 سونیا- بهادر اینجوری حرف نزن. بذار یکم سر حال پیام برات تعریف کنم.
 در را می‌بندد و به من اشاره می‌کند که روی صندلی کنار راننده بنشینم. خودش هم پشت فرمان
 می‌نشیند و راه می‌افتد. خاله روی صندلی عقب دراز کشیده است و بین خواب و بیداری آدرس
 خانه‌اش را می‌دهد. نمی‌دانم چرا عمو با شنیدن آدرس خانه‌ی خاله، اخم می‌کند و سرش را به نشانه‌ی
 تأسف تکان می‌دهد! برمی‌گردم و به سونیا نگاه می‌کنم. حواصیده است و من، نمی‌دانم چرا اینقدر دلم
 برایش می‌سوزد.

به خانه خاله می‌رسیم. ساختمان بلند و سفید و سلطنتی بسیار زیبا! دلم می‌خواهد داخلش را هم
 ببینم. عمو ماشین را پارک می‌کند و پیاده می‌شویم. خاله را از روی صندلی عقب بلند می‌کند و
 می‌گوید: رسیدیم شاهزاده خانوم. بفرمایید تشریف ببرین داخل قصرتون.
 سونیا، پوزخندی می‌زند و سنگینی‌اش را روی شانه‌ی عمو می‌اندازد.
 سونیا- خودم می‌تونم برم.
 عمو- واسه همین همه وزنتو انداختی رو من؟

سونیا لبخند می‌زند: این حرفا رو نزن بهادر.

وارد لابی می‌شویم و سونیا دکمه‌ی طبقه‌ی آخر را فشار می‌دهد. عمو دوباره با نیشخند می‌گوید: نه، مثل اینکه پول بابام حسابی بهت ساخته. پنت هوس و ماشین آخرین مدل و این تیپ و قیافه و... . سونیا اخمی می‌کند و چیزی نمی‌گوید که عمو ادامه می‌دهد: می‌دونی از چی می‌سوزم؟ از اینکه تو هم لنگه شهرزاد بودی و من خبر نداشتم. حالا هم پا شدم باهات اومدم خونه‌ات که ببینم ارزش و قیمتم چقدر بوده. خدا رو شکر زیادم ارزون قیمت نیستم. قدر یه خونه و ماشین می‌ارزم. ها؟ سونیا- هر چیز و هرکسی تو این دنیا یه قیمتی داره. اما قیمت تو اینقدر نبوده و نیست. عمو، لبخند کجی می‌زند و با حرص می‌گوید: جدی؟! یعنی بیشتر از این حرفا گیرت اومده؟ نه... خوشم اومد.

سونیا- خودتو خالی کن. نذار حرص و عصبانیت این چند سال روی دلت سنگینی کنه.

عمو- چقدر تو پررویی!

به خانه‌اش می‌رسیم. یک خانه‌ی بزرگ با رنگ‌های فیروزه‌ای و سفید و کمی هم طلایی. یعنی این‌ها را با پول بابای عمو خریده است؟! عمو- نترسیدی منو آوردی خونه‌ات؟

سونیا در را می‌بندد و خودش را روی اولین مبل می‌اندازد: امید خاله هم باهامونه.

عمو با پوزخند می‌گوید: خوبه پس. هنوز این یه موردو از دست ندادی.

سونیا اخمی می‌کند و استخوان‌های صورتش، بیشتر از قبل به چشم می‌آیند: ساکت شو دیگه میخوام حرف بزنم.

عمو- خیلی رو داری تو. می‌دونستم دارم امید رو دست خواهرت می‌سپارم. اما باور کن اگر می‌دونستم که تو ایرانی، به هیچ وجه نمی‌ومدم دیدن امید توی اون خونه. جایی که تو باشی، جهنمه! از جایش بلند می‌شود و سمت در می‌رود: رسوندتم خونه‌ات. حالت که خوب شده. دیگه اینجا کاری ندارم.

سمت در می‌رود که سونیا با خونسردی می‌گوید: من از بابات پولی نگرفتم.

عمو در جایش خشک می‌شود. اما سریع خودش را جمع می‌کند: خودتی!

دستگیره را می‌گیرد و می‌چرخاند. سونیا با همان حالت قبلی‌اش می‌گوید: همه‌اش فیلم بود. من... بابات... جفتمون واسه‌ات فیلم بازی کردیم. کارگردان و فیلم‌نامه‌نویسشم بابات بود. عمو، نفسش را با صدا به بیرون فوت می‌کند. دستگیره را رها می‌کند و صورتش را سمت سونیا می‌چرخاند.

سونیا-بیا بشین واست تعریف کنم. سونیا از جایش بلند می‌شود و بازوی عمو را می‌کشد و عمو هم خودش را به او می‌سپارد. سونیا، عمو را روی مبل می‌نشاند و عمو به نقطه نامعلومی خیره شده است. سونیا-من برم یه شربتی چیزی بیارم.

سمت آشپزخانه می‌رود که عمو، بدون اینکه چشم از آن نقطه نامعلوم بردارد، می‌گوید: نمی‌خواه. بیا بشین بگو.

سونیا سری تکان می‌دهد و کنار عمو می‌نشیند و تعریف می‌کند. سونیا-اون روز که بابات زنگ زد به گوشی من که یادته؟ یادته که ارسلان چجوری آمار ما رو کف دست بابات گذاشت؟ یادته که خود نامردشم شماره منو به بابات داده بود؟ ها؟ عمو سرش را تکان می‌دهد: آره... یادمه.

سونیا-بابات تو رو احضار کرد که بری پیشش... با تهدید جون من. بابات فقط همین یه کارو بلد بود بهادر؛ تهدید! تو به خاطر من رفتی. اما هنوز چند دقیقه از رفتنت نگذشته بود که با من تماس گرفت. گفت پامو از زندگیت بکشم بیرون. گفتم نمی‌تونم. گفتم دوست دارم. التماسش کردم که کوتاه بیاد. اما اون گوشش به این حرفا بدهکار نبود. بهم پیشنهاد پول داد. خیلی زیاد بود. اونقدری که بتونم هفت نسل بعد از خودمو سیر کنم. همین چند دقیقه پیش، بهت گفتم هرکسی یه قیمتی داره. من تو رو فروختم؛ آره. اما نه واسه پول. بهادر، می‌دونی بابات به من چی گفت؟

اشک‌های سونیا جاری می‌شود: گفت اگر ازت دست نکشم، کاری می‌کنه که هیچ ردی از خانواده‌ام روی زمین پیدا نشه. بهم گفت چرا قبلاً حرفشو جدی نگرفته بودم؟ گفت اینبار اولتیماتومش جدی و اگر به حرفش گوش ندی حرفاشو عملی می‌کنه. گفتم به آقای نوریان میگم و نمی‌ذارم کاری از پیش بیره. شاید باورت نشه... اما بهم گفت... گفت... ترور نوریان کار خودش بوده. عمو چشمانش گشاد می‌شود: چی؟! دقیقاً چی گفت؟

سونیا- گفتش منو از منصور می ترسونی؟ اون بلایی کہ چند وقت پیش سرش اومد، باعثش من بودم. گفت می خواسته ازش زهرچشم بگیره. حتی گفت خود منصور نوریان هم می دونه. اما جرئتشو نداره کہ کاری کنه. گفت نوریان زورش بهش نمی رسه. بهادر، بابات خیلی قدرت داشت. شاید درست نباشه به تو این حرفو بزنم، اما بابای تو یه جنایتکار بود. من، تو رو به قیمت نجات جون خانواده ام فروختم. چاره ای جز این نداشتم... داشتم؟

بهادر- پس چرا وقتی، بہت زنگ زدم، گفتی از بابام پول گرفتی؟ چرا راستشو نگفتی؟ سونیا- بابات گفت. گفتش اگر اینو بہت نگم تو دست بردار نیستی. گفتش نمی خواد قضیہ ی منم مثل شہرزاد چند سال طول بکشه. من سکوت کردم... بہ هیچ کس هیچ حرفی نزد. تو هم دیگہ پیگیر نشدی. نہ خبری از من می گرفتی، نہ حتی تحقیق کردی ببینی راست گفتم یا نہ. من حتی قضیہ رو بہ ملینا هم نگفتم. بابای تو خیلی خطرناک بود بهادر، ترسیدم اگر ملینا بفہمہ کاری بکنہ و بابات بیشتر نوریانو آزار بدہ. بہشون گفتم ازت بریدم. گفتم ازت بدم اومدہ. ہمہ باور کردن. تا اینکہ اخبار گفت پدرت سکتہ کردہ و فوت شدہ. دقیقاً شش ماہ بعدش بود. در واقع ما پنج سال و شش ماہہ کہ از ہم دوریم.

عمو کہ صورتش خیس اشک شدہ، می گوید: پنج سال و پنج ماہ و بیست و نہ روز. هنوز شش ماہ نشدہ.

سونیا لبخند می زند. منو می بخشی؟ عمو با کف دست روی پایش می زند و با کلافگی، سرش را تکان می دہد: تمومش کن سونیا. من باید ازت عذر بخوام؛ نہ تو.

سونیا- من تو رو ول کردم. من رفیق نیمہ راہ بودم.

عمو- ہرکسی جای تو بود ہمین کارو می کرد. تو بخاطر من اونہمہ مصیبت کشیدی. ناراحتی قلبی! وای خدایا... باورم نمی شہ من باعثش شدم.

سونیا- بخاطر تو نبود. بخاطر نبود تو بود. ہرچی گشتم نبود. کجا بودی بہادر؟ از وقتی بابات فوت شد دنبالت. چرا مخفی شدہ بودی؟

عمو- وقتی رفتی ازت بریدم... از دنیا بریدم.

سونیا- کارخونہ اتو ہم فروختہ بودی.

عمو- بہم گفتہ بودی پول بابای من حق مردمہ. منم حقو بہ حق دار رسوندم. الان از دار دنیا، ہمون یہ پرشیای توی پرورشگاہو دارم. تو این مال و اموالو از کجا آوردی؟ از عکاسی؟! سونیا- نہ... در واقع استارتش از عکاسی بود. دفتر مہندسی رو واسہ سہیل خریدم. سہیل بہ من گفت برای عکاسی از پروژہ ہا برم. دیدم بہ این کار علاقہ دارم. منم باہاش شریک شدم. سرمایہ ہامون کم بود. تا اینکہ کم کم کارمون گرفت و فرہاد ہم باہامون شریک شد و... عمو وسط حرف سونیا می‌پرد: دہنتو پر میکنی میگی فرہاد! این فرہاد کیہ کہ با تو کار خصوصی دارہ.

سونیا می‌خندد و عمو، عصبی تر می‌شود.
-عمو بہادر! اون مرد خواستگار خالہ است. اما خالہ اونو دوست ندارہ. تازہ واسہ اینکہ حرص شما رو دریارہ گفت با خالہ کار خصوصی دارہ کارش واسہ پروژہ ہا بود.
عمو، با اخم بسیار، بہ سونیا نگاہ می‌کند: حیف، بابام زندہ نیست. وگرنہ می‌دادم پدر پدرسوختهی این فرہادو دریارہ.
کنجکاوم کہ بدانم پدر عمو، چہ کسی بود؟ چرا اینقدر خالہ سونیا را اذیت کردہ بود؟
-عمو؟ مگہ بابای شما کی بود؟
نگاہم می‌کند. از همان نگاہ‌ہای ناراحت و مہربانش. بعد، رو بہ سونیا می‌کند و می‌گوید: گاہی فکر می‌کنم شاید مامانم قبل از بابام با یکی دیگہ ازدواج کردہ بود و من بچہ بابام نیستم. اما متأسفانہ قیافہ، کپی برابر اصلہ.
سونیا- بابات تو رو خیلی دوست داشت. الان دوست نداشتہ باشہ. اما ہمہی اینکارا رو واسہ خوشبختی خودت کردہ.

عمو- خوشبختی من؟! حالت خوبہ سونیا؟
مرا نگاہ می‌کند و سرش را آرام بہ چپ و راست تکان می‌دہد و در حرکتی ناگہانی، سونیا را بین دستان چفت شدہ اش می‌بینم.
عمو- خوشبختی من... ہمینجا... بین دستامہ. درست مماس قلبم!
سونیا کہ از خجالت سرخ شدہ است، سعی می‌کند خودش را از عمو دور کند: بہادر، امید دارہ نگاہ می‌کنہ.

عمو-چشماش باید عادت کنه. از این به بعد زیاد از این صحنه‌های مثبت سه سال می‌بینه.
خاله به زور از عمو جدا می‌شود و بدون نگاه کردن به من و او، با حالت دو به سمت آشپزخانه
می‌رود و از آنجا از عمو می‌پرسد: چرا با مامانت اینا نرفتی خارج از کشور؟ یعنی واقعاً بهامین
نمی‌دونست تو کجایی؟

عمو-گاهی بهشون سر می‌زدم. اما بهشون نگفتم کجا هستم و چیکار می‌کنم. شماره تماسم بهشون
نداده بودم.

سونیا-این کارات دیگه بچه بازی بود. که چی؟ خودتو از خانواده ات دور کردی که چی بشه؟
عمو-که دیگه وسوسه نشم سمت اونجور زندگی. پول کشش داره سونیا. تا از عرش به فرش نیای
نمی‌فهمی چی می‌گم. آدم گاهی حاضره هرکاری بکنه تا بشه مثل قبلش.
خاله، با سینی و شربت می‌آید و به ما تعارف می‌کند. کنار عمو می‌نشیند و عمو، طره‌ی موی بیرون
زده‌ی سونیا را در دست می‌گیرد: این رنگی هم بهت میاد.
سونیا-سفید شدن... باید رنگشون می‌زدم.
عمو سر سونیا را از روی روسری می‌بوسد: نگو که من باعث شدم.
سونیا لبخند می‌زند و از عمو فاصله می‌گیرد: نه عزیزم. سنی ازمون گذشته.
عمو- تو هنوز سی سالت نشده. باز منو بگی یه چیزی. ولی اعتراف می‌کنم که دیگه فسقلی نیستی.
سونیا یکی از ابروهایش را بالا می‌اندازد و دست به کمر می‌گوید: معلومه که نیستم. یکی که فسقلی
باشه، چجوری می‌تونه مثل مارکوپولو کل دنیا رو بگرده تا تو رو پیدا کنه؟
عمو رویش را به من می‌کند و می‌گوید: تو روت زیاده. حب دو دقیقه پاشو برو یه وری پسر.
لبخند دندان نمایی می‌زنم و می‌گویم: راحت باشین عمو.

عمو، لبهایش را جمع می‌کند و جلوی خنده‌اش را می‌گیرد. برمی‌گردد و به سونیا نگاه می‌کند: توی
تربیتش کوتاهی کردم.

خم می‌شود و موهای سونیا را از جلوی پیشانی‌اش کنار می‌زند و لب‌هایش را روی آن می‌نشانند. هوا
شاعرانه می‌شود. سونیا، با لبخند چشمانش را می‌بندد و عمو صاف می‌نشیند و به چشمان سونیا خیره
می‌شود.

عمو- «تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت
من همه محو تماشای نگاهت».

خاله سرخ و سفید می شود و عمو می گوید: حالا دیگه اجازه دارم که هرچی دلم می خواد بهت بگم.
سونیا- منم کلی حرف دارم واست. کلی حرف که رو دلم سنگینی می کرد و جرئت به زبون آوردنشو
نداشتم. همون وقتی که گفتم امیدوارم کسی وارد زندگیم نشه، از خدام بود که یکی به اسم بهادر بیاد
و دیگه از زندگیم نره. اما شرایط جور نبود.

عمو- قسمت ما این بود که دیر بهم برسیم... دیر برسیم تا قدر همو بدونیم.
سونیا نگاه من می کند و می گوید: عجب بچه ای هستی.

بعد رو به عمو می گوید: همه ی بزرگوارونو اینجوری بار آوردی؟
عمو می خندد: ظاهراً همینطوره. احتمالاً روز عروسمون هم بیان شب پیش ما بمونن.
عمو باز می خندد و سونیا سر به زیر می اندازد و زیر چشمی به عمو چشم و ابرو می آید که حواسش
به من باشد.

عمو آب دهانش را قورت می دهد و می گوید: منظورمو نگرفت بابا.
رو به من می کند: تو منظور منو فهمیدی؟
دوباره لبخند دندان نما می زنم و می گویم: مجید به همه بچه ها، راجع به شب عروسی گفته.
عمو سرخ می شود و می گوید: مگه اینکه دستم به اون مجید نرسه.

زنگ خانه به صدا درمی آید.
عمو- مهمون داری؟

خاله به ساعت روی دیوار نگاه می کند و از جایش می پرد: ای وای. به کل یادم رفته بود.
به سمت در می دود و آن را باز می کند. مردی با پوست و موی روشن وارد می شود و با خاله، به یک
زبان عجیب و غریب بگو و بخند راه می اندازد. عمو، از جایش بلند می شود و استخوان چانه اش بیرون
می زند و دست در جیب هایش می کند. مرد خارجی، با دیدن عمو، چمدان هایش را کنار در رها می کند
و به سمت او می رود و دستانش را از هم باز می کند. با عمو، انگلیسی حرف می زند و ظاهراً سلام
علیک می کنند. همدیگر را در آغوش می گیرند و عمو با اخم زیاد، در آغوش آن مرد خارجی، به خاله
می گوید: به من توضیح بده ویلی اینجا چیکار می کنه؟

خالہ لبخند می زند و ابروهایش را با شیطنت بالا و پایین می کند: اومده مهمونی.
یکدفعه، صدای جیغ یک بچه می آید و پشت بندش هم صدای یک زن. زنی بلوند، یک بچه ی بسیار
زیبای سه-چهار ساله را بغل گرفته و وارد می شود. خاله و آن زن، با دیدن همدیگر جیغ خوشحالی
می کشند و گونه هم را می بوسند. خاله، بچه را از بغل آن زن می گیرد و سمت عمو که گونه هایش
سرخ شده اند و با لبخند به او زل زده، برمی گردد و می گوید: قرار بود اول برن اصفهان، بعد بیان اینجا.
بین چه پسر نازی دارن!

عمو، کنار سونیا می رود و دستش را دور گردن او حلقه می کند و خم می شود و گونه بچه را می بوسد.
عمو-تا سال دیگه براش یه عروس میاریم. حیفه این مال رو زمین بمونه.
سمت می چرخد و حال چشمانش هم می خندند: نظر تو چیه امید جان؟

ROMANKADE

پایان.

یکم شهریور هزار و سیصد و نود و پنج خورشیدی

رمان اختصاصی کانال رمانکده تلگرام

سازنده فایل: کانال رمانکده تلگرام

<https://telegram.me/Romankade>